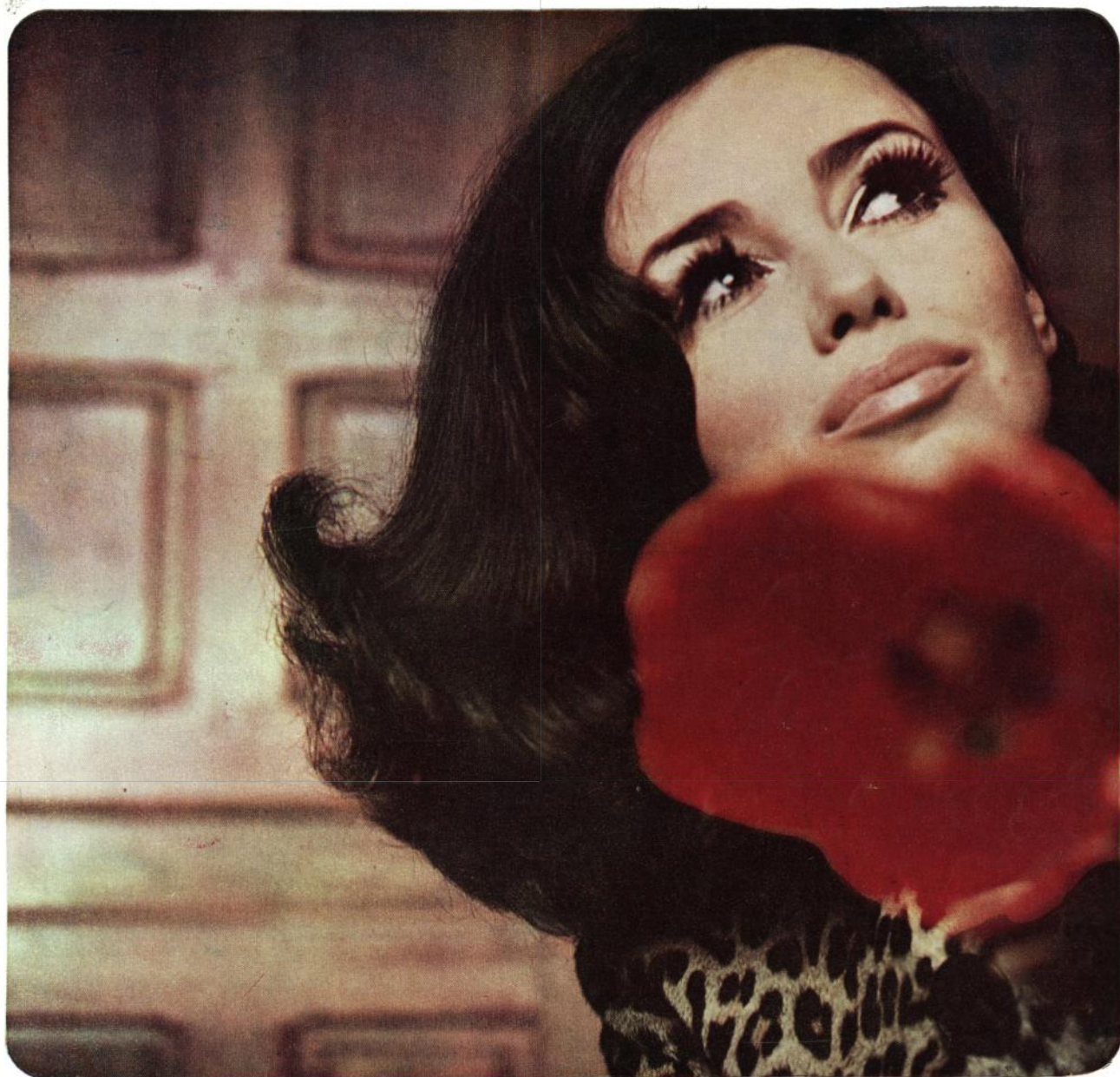


يك پیروزی بزرگ برای زن ایرانی
الهه عضدی

دختر شایسته جهان



Ketabton.com



ایگورا رویال

عالیترین رنگ موی با قدرت پوشش بی نظیر

سری رنگ موی ایگورا رویال کامل و متنوع است. از رنگ های طبیعی مشکی، قهوه ای، خرمائی، خاکستری... تا رنگ های فانتزی شرابی، پرکلاغی، آبی، زیتونی پلاتینی... در دسترس شما است و از میان آنها با سالی می توانید رنگ موی دلخواه خود را که چهره شما را زیبا تر جلوه میدهد انتخاب کنید.

Schwarzkopf

تیدی



شرح روی جلد :

این عکس در روز دوم آغاز مسابقه توسط فرید سینمایی رپرتر عکاس «زنگروز» درشیکاگو گرفته شده است و عجب عکسی است ! زیرا فرید بدون اینکه بداند نتیجه چه خواهد شد، الهه را در وسط وتین پرنسهای ونزولا ویرتال را (که سوم و چهارم شدند) بالای سراز قرار داده است، بدون اینکه خبر داشته باشد که ارزش این عکس چند روز بعد چه بزرگ خواهد بود . فقط يك اشتباه در این عکس است و آن اینکه آقای عکاس بگمان خود فکر کرده است که دختر آلمان نیز باتکای زیبایی بالاخره مقامی بدست خواهد آورد، اما شش روز بعد نتیجه چنین نشد و دختر زلاندنو مقام دوم را بدست آورد که عکس او در میان عکسهای مشکی وسط مجله دیده میشود . بطوری که ملاحظه میکنید الهه در لباس زیبای مدل قشقای بسیار زیبا شده است.

تیراژ:

این شماره در ۱۴۰۰۰۰ ر۰۰۰

نسخه انتشار یافت .

زنگهارا بزیند که ما پیروز شدیم!

تاج افتخار

بر تارک زن ایرانی!

« ما اول شدیم ! ایران اول شد ! الهه عضدی
تین پرنس جهان شد !... »

همه کس خبر را بدینگونه بمادر خویش، بغواهر
خویش و بدوستان خود رسانید : ما اول شدیم !
ایران اول شد !

دختری محبوب و خندان ، دختری گمنام که
هنوز حتی شانزده سال ندارد، از ساعت ۸ صبح شنبه
گذشته، ملت مارا ، بیکار دیگر با احساس «پیروزی»
آشنا ساخت. «پیروزی کلمه ملی ما است!» این جمله
را همین چند هفته پیش، بهنگام پیروزی فوتبالیست
های دلاورمان نوشتیم. واینک «الهه» يك دختر ایرانی
شانزده ساله، به تهائی، مارا بیکار دیگر به فریادی از
سر شوق و سعادت فرا میخواند : «پیروزی کلمه ملی
ما است !»

همه چیز مثل رؤیا بوجود آمد... نخستین عکس
العمل میلیونها دختر و پسر و مرد وزن ایرانی ، در
يك جمله کوتاه خلاصه میشود : «باور نمیکنم ! باور
نمیکنم !» باور کردنی هم نبود. چگونه ملتی که حتی
مردان آن ، باوجود همه شایستگیهای ذاتی شان، قرنهای
درآرزوی پیروزی انتظار کشیده بودند، میتوانست باور
کند که يك زن، يك دختر شانزده ساله، عنوان پرافتخار
«شایسته ترین دختر جهان» را بدست آورده است ؟
دلای ما از نابوری سرشار است، و اینک «الهه» مارا
به باور کردن این حقیقت درخشان فرامیخواند :
ایران ، زن ایرانی ، دختر ایرانی پیروز شد !

ساعت ۸ صبح روز شنبه ۱۸ خردادماه، در تاریخ
نهضت آزادی زن، لحظه ای فراموش نشدنی خواهد بود. الهه
بزرگ خواهد شد، الهه مادر خواهد شد، الهه دختران
و پسران شایسته تری بدین خاک عزیز خواهد داد ،
زمان خواهد گذشت ، لیکن نام «الهه - عضدی» بعنوان
مظهر پیروزی نسل جوان ما در خاطر ما همیشه زنده

خواهد ماند . ما این پیروزی فراموش نشدنی را باو
مدیونیم و به پدر و مادرش، به آموزگارانش، و به همه
کسانی که در تربیت و ارشاد او نقشی داشته اند و
بالاخره این پیروزی را به نهضت مقدس و باشکوه و
افتخار آمیز آزادی زن در ایران مدیونیم که به الهه و
امثال او فرصت داد تا قید و بند ها را بشکنند و از
اندرون ها - صندوق خانه ها و قفس چهار دیواری
خانه ها که قرنهای منزلگاه ابدی هموعان و هم جنسان
آنها بود - بسوی دنیای پر جنب و جوش آزادی و
مساوات پروبال بکشایند و با ابراز لیاقت و پیروزی
در عرصه زندگی بهمه ناباوران ثابت کنند که چه بیجهت
و چه بی دلیل زن ایرانی را قرنهای از روی تعصب و
اشتباه و سوء تفاهم پروبال بسته در گوشه قفس
محبوس کرده بودند .



«زنگ را میزنیم و آغاز مسابقه دختر شایسته
ایران را اعلام میکنیم ! بله ! از همین امروز !...»

روز شنبه هجدهم آذرماه بود که این جمله را
در مجله زن روز خواندید ! و درست ششماه بعد، یعنی
روز شنبه هجدهم خردادماه ، در تالار باشکوه روبال
هتل هیلتون شیکاگو، زنگ را زدند، و اعلام کردند که:
«الهه عضدی ، دختر شایسته ایران ، شایسته ترین
دختر جهان است !»

اکنون که نخستین ساعات حیرت و شگفتی دلپذیر گذشته است،
این خبر خوش را، این مژده مسرت بار را همه ما باور میکنیم، لیکن،
آرزو، روزی که الهه در آخرین مهلت مسابقه، تقاضای خود را برای
شرکت در مسابقه نوشت، آیا باور میکرد که روزی در شهر شیکاگو
مجلسه طلایی پیروزی را بدستهای ظریف او بپارند، و چهار هزار
تن در دیاری دور دست، برایش دست بزنند، و میلیونها و میلیونها
آمریکائی و اروپائی، تصویر او را و آن لبخند شیرینش را، که از

بقیه در صفحه ۸۷

رپورتاژ تلفنی از هما احسان

چگونه ناقوس پیروزی در شیکاگو صدا درآمد
و نام زن ایرانی در دنیا بلند آوازه شد!

الهه در دنیا اول شد!

دختر شایسته ایران، مقام شایسته‌ترین دختر جهان را بدست آورد و تصویر او، حرف‌های هوشمندانه او و سخنان پر معنی او در باره صلح و بشر دوستی، در دو قاره آمریکا و اروپا بوسیله تلویزیونها و تل‌استار پخش شد و این نخستین میوه شیرین نهضت آزادی زن ایرانی و سند لیاقت و هوش و استعداد دختران جوان ایران امروز است

الهه در میان بهت و حیرت داوران که همه از برجسته‌ترین روزنامه‌نگاران و هنرمندان آمریکا بودند گفت:

— دنیا اگر از جنگ و خونریزی خسته شده و نفرت دارد باید تخم صلح و بشر دوستی را بوسیله مادران در قلب فرزندان بکارد، تنها مادر است که می‌تواند در دامن خود و با تعالیم محبت‌آمیز خود فرزندش را صلح دوست بار آورد.

ساعت نه صبح روز یکشنبه ۱۹ خرداد بوقت تهران (نیم بعد از نیمه شب به وقت شیکاگو) این خبر مهم و شغف‌انگیز بوسیله خبرگزاری آسوشیتدپرس روی دستگاه تلکس (ماشین دریافت خبرهای تلگرافی) روزنامه‌کیهان ثبت شد:

آسوشیتدپرس — شیکاگو — ۹ ژوئن — الهه عضدی، دختر شایسته ایران در یک مبارزه هیجان‌انگیز بعنوان تین پرنس جهان انتخاب شد. دانش‌آموز جذاب و با هوش ۱۶ ساله ایرانی (اهل تهران) بوسیله یک هیئت ژوری هشت نفری — که از روزنامه نگاران و هنرشناسان و مدیران بزرگ و مشهور آمریکا ترکیب یافته بود از میان دختران شایسته ۱۸ ملت جهان برگزیده

و شل افتخار بر شانه او افکنده شد. چهار هزار نفر از اهالی شیکاگو شاهد مراسم بودند و دویست نفر از دانشجویان ایرانی مقیم شیکاگو که در تالار هیلتون بودند پس از اعلام برنده شدن الهه بزبان فارسی شروع بخواندن سرود و هلهله کردند و پرچم ایران در تالار باهتزاز درآمد.

آنگاه الهه دختر شایسته جهان، بزبان انگلیسی از ابراز احساسات مردم شیکاگو تشکر کرد و سپس مطالبی درباره فواید استقرار صلح و دوستی و اتحاد نسل جوان در جهان بزبان فرانسه ایراد کرد که با تحسین مردم آمریکا مواجه گردید.

این برنامه به مدت نیم ساعت بوسیله شبکه تلویزیونی آمریکا بطور رنگی پخش شد و تصویر زیبای دختر ایران با سیستم تل

استار به فرستنده های ممالک غربی قاره اروپا فرستاده شد. کریستینا کان‌کان‌پا، تین پرنس سال ۱۹۶۷ جهان تاج افتخار را بر سر الهه نهاد و مجسمه طلائی پیروزی را بدست او داد و دختران شایسته همه ممالک جهان در پشت سر الهه صف بستند و بطور دسته‌جمعی «سرود صلح» را که مخصوص همین مراسم تهیه شده بود خواندند و چهار هزار نفر تماشاگر

لطفاً ورق بزنید

این عکس رادیو فتو چند ساعت پس از پیروزی الهه با تاج و شل افتخار از شیکاگو از طریق رم به تهران مخابره شده و به همین جهت بعضی از خطوط آن ناهوار است.



COLLECT - 250 CC
(SPECIAL "KAHYAN" TEHRAN. ATTN. ZANE RUZ) collect-13
(CX4) CHICAGO, JUNE 9-(AP)-Elane Azodi, 16, of Tehran
holds her trophy after being named Miss Teen Princess
International in Chicago Saturday night. (AP WIRE-
PHOTO) (GK 9/6/68) www

الهیہ خطاب بہ ملیونہا نفر
امریکائی کہ اورا بر صفحہ
تلویزیونہا می دیدند گفت :

نسل جوان ایران متجدد

و ترقیخواہ است

اما بی بند و بار نیست!

خبرنگار رادیو WFLD پرسید :
— فکر می کنید هموطنان شما از
شنیدن خبر پیروزی شما چقدر خوشحال
بشوند ؟

الہیہ جواب داد :

— من بعنوان یک فرد برندہ نشدہام
بلکہ بعنوان سفیر ونمایندہ نسل دختران
جوان ایرانی این مسابقہ را بردہام و
بنابرین در حقیقت نسل جوان ایران در
عرصہ رقابت شیکاگو برندہ شدہ و بدیہی
است کہ ہمہ آنها از پیروزی من ، کہ انگار
پیروزی فردفرد خود آنهاست ، خوشحال
و مسرور خواہند شد .

خبرنگار شبکه بزرگ تلویزیونی
«سی . بی . اس» پرسید :

— شما از یک کشور شرقی می آئید
و شنیدہام کہ زن درجامہ شما بعلمت رسم
و آداب قدیمی از لحاظ حقوق اجتماعی
عقبتر از مرد است و حتی شنیدہام کہ
زنها درایران نشستن در خانہ را بہ ورود
بہ اجتماع ترجیح میدہند و در زندگی
عمومی مملکت مشارکتی ندارند . حالا
بگوئید بینم با این پیروزی کہ شما بدست
آورده اید فکر می کنید زن ایرانی خوشحال
بشود یا نہ و آیا از این پس بشرکت بیشتر
در امور اجتماعی و بین المللی از خودرغبت
نشان خواہد داد یا براہ و رسم گذشتہ
خواہد رفت ؟

الہیہ جواب داد :

— زن ایرانی سالیہاست کہ برای
بیداری فکر خود و ورود بہ خدمات و کار
های اجتماعی نہضت بزرگی را آغاز کردہ
است . امروزہ اکثر دبستانها و قسمت عمده
دبیرستانهای ما بوسیلہ آموزگارگان زن
ادارہ میشود . دربارلمان چندین نفر خانم
نمایندہ ہستند . حتی اخیرا دختران جوان
ما وارد خدمات پلیس وارتن شدہاند .
مجلہ زن روز کہ مرا بہت تین پرنس
ایران انتخاب و وارد این مسابقہ کردہ است
از دوسال پیش با نشر مقالات و اخبار و
و رپرتاژها نہضت بزرگی را برای اصلاح
قوانین خانوادگی آغاز کرد . منجملہ باحق
یک جانبہ طلاق مرد شدیدا مخالفت کرد
و آنرا تبعیض آمیز و غیر انسانی شمرد و این
دادخواہی سبب شد کہ پارلمان قانونی
بتصویب رساند کہ حق رسیدگی بہ پروندہ
های طلاق را در اختیار دادگاہ میگذاشت .
درست مثل امریکا و ممالک اروپا .

از این گذشتہ حالا یکسال است کہ
مرد بدون اجازہ ہمسرہ و بدون اجازہ
دادگاہ حق گرفتن زن دوم را ندارد و
ہمہ اینہا نشان میدہد کہ زن ایرانی بخود
آمندہ و مصمم است کہ عقب ماندگی های
خود را جبران کند و در تمام شؤون اجتماعی
و سیاسی و اقتصادی مملکت شرکت بجوید

بافتخار آنها کف زدند و ہلہلہ
نزدند .

گزارش آسوشیتدپرس افزود :

— دوشیزہ لین پلجر ، ۱۸ سالہ ،
دانش آموز رشتہ طبیعی از زلاند جدید
مقام دوم — دوشیزہ زینت دونزتا ، ۱۶
سالہ اہل کاراکاس از کشور ونزوئلا مقام
سوم و دوشیزہ رومیناد ماتوس ۱۷ سالہ از
کشور برتغال مقام چہارم را دریافت کردند .
دوشیزہ ماریا دولویز ، ۱۸ سالہ ، از
اسپانیا بعنوان دختر برجستہ اردو انتخاب
شد و دوشیزہ مانیاما از کشور زاین بعنوان
« دختر خوش رو» انتخاب گردید .

وقتی رای اعلام شد دختران فیلیپین
و زاین از غصہ گریستند ! پس از آنکہ
مراسم در میان غلغلہ و ہلہلہ ایرانیان تمام
شد نوبت بہ سبیل خبرنگاران رسید کہ
بطرف دختر ایران هجوم بردند و ہرکس
از او سؤالی میکرد و الہیہ گاہ بہ فرانہ
و گاہ بہ انگلیسی بلون اینکہ دست و پای
خود را گم کند جواب میداد .

الہیہ عضدی ، تین پرنس جہان ،
در جواب اولین سؤال خبرنگار تلویزیون
«ان . بی . سی» کہ پرسید :
— فکر میکنید این پیروزی چقدر
برای شما مہم است ؟

گفت :

— این موفقیت یک پیروزی برای
نسل جوان کشورم ایران است کہ مصمم
شدہ دنیائی نو و مترقی برای خود بسازد
و در زمرہ ممالک مترقی و صنعتی و متجدد
جہان درآید .

خبرنگار یونایتد پرس پرسید :
— وقتی نام شما بعنوان تین پرنس
جہان اعلام شد اولین عکس العمل احساسی
شما چہ بود ؟

الہیہ جواب داد :

— اول تا سی ثانیه باور نمیکردم ،
انگار کہ خواب میدیدم ، اما بعد متوجہ
شدم کہ نہ ، مثل اینکہ در بیداری ہستم .
خبرنگار روزنامہ «شیکاگو امریکن»
پرسید :

— پس از دریافت این مقام بزرگ
بین المللی تصمیم دارید چہ بکنید و چہ
برنامہ ای برای آیندہ خود طرح کردہ اید ؟
الہیہ در جواب گفت :

— اولاً بہ تحصیلاتم ادامہ خواہم داد ،
زیرا هنوز باید بیاموزم و یاد بگیرم .
بہمین جہت بدانگاہ میروم و در پایان
تحصیلات دانشگاهی سعی میکنم در سازمان
ملل متحد شغلی برای خود پیدا کنم زیرا
معتقدم این سازمان ، پارلمان صلح و دوستی
در جہان است و من از کشوری می آیم
کہ مردم آن صلح را خیلی بیش از جنگ
دوست میدارد .





وحضور خود من در این مسابقه نمونه یک تلاش دیگر است برای بین‌المللی کردن نام دختران جوان ایران و من خیلی خوشحالم که مأموریت خود را بانجام رسانیده‌ام. خبر نگار مجله «این» که مجله‌ترین ایجر

های امریکاست پرسید :
— حالا دیگر چه آرزویی دارید ؟
الهه گفت :

— اینکه هر چه زودتر بتهران برسم و با دوستانم دورهم بنشینیم و از مراسم شیکاگو و خبرهای اینجا با آنها حرف بزنم !

خبر مفصل آسوشیتدپرس با این جمله تمام شد :

— تین پرنس جهان در اواخر اسفند بهر دنیا سفر می‌کند و در ژوئن سال آینده بیکار دیگر به شیکاگو خواهد آمد تا در مراسم چهارمین انتخاب مشارکت داشته باشد.

اخبار تلفنی

چند لحظه بعد از آنکه همه خبرگزاری‌های جهان یک‌بار خبر شوق‌انگیز انتخاب دختر شایسته ایران را بعنوان تین پرنس بین‌المللی انتشار دادند، همه احسان رپرتر «زن روز» که همراه الهه به شیکاگو رفته است جزئیات مراسم انتخاب الهه را قدم به قدم بوسیله تلفن چنین گزارش داد :
— چهار هزار نفر در تالار هیلتون ویلیون‌ها نفر در دروی پرده تلویزیونها شاهد لحظات هیجان‌انگیز انتخاب دختر شایسته ایران بعنوان تین پرنس بین‌المللی بودند. عده زیادی از ایرانیان مقیم شیکاگو وقتی الهه انتخاب شد غلغله‌ای برپا انداختند.

تا روز چهارشنبه — یعنی سه روز مانده به مراسم نهایی — ما امید زیادی به او داشتیم و فکر میکردیم سوم خواهد شد. زیرا دختران شایسته ونزوئلا — پرتغال و آلمان از لحاظ وجاهت و زیبایی و اندام بر او برتری داشتند اما از روز چهارشنبه که هیئت ژوری یک مصاحبه یکسانته با الهه انجام داد همه احساس کردیم که ورق در حال برگشتن است و کم‌کم از گوشه و کنار شنیدیم که هیئت ژوری امریکائی در عین دادن امتیاز به شام و جذابیت نصف بیشتر نمره خود را به کاراکتر — طرز فکر — شخصیت و هنر دوستی و ورزش دوستی میدهد و در این زمینه‌ها الهه بیش از هر دختری امتیاز بدست آورده است و ژوری بیش از همه از اینجهت تحت تأثیر الهه رفته بودند که می‌دیدند دختری از مشرق زمین و از یک کشور در حال توسعه با اینهمه هوش و ایده‌آل و کاراکتر به شیکاگو آمده‌است.

در مصاحبه خصوصی با تین پرنس‌ها که بطور انفرادی صورت می‌گرفت و هیئت داوران با سؤالات متنوع و گاه مشکل‌خود ارزش‌های معنوی — روحی و هوش و استعداد و ایده‌آلهای دختران را ارزیابی میکردند هیچیک از همراهان تین پرنس را، چه سرپرست و چه خبرنگار، اجازه ورود به جلسه نمیدادند تا دختر به تنهایی میزان فهم و شعور خود را نشان بدهد و بهمین جهت الهه که سومین نفر مصاحبه شونده بود تلاش‌وتنها و بدون مشاور و مترجم به اتاق مصاحبه رفت و در مقابل هیئت داوران که مرکب از چهار خانم و چهار مرد بود نشست و گاه بزبان انگلیسی و گاه به فرانسه به سؤالات پاسخ داد. اعضای ژوری عبارت بودند از : سه روزنامه‌نگار و سردبیر مشهور — نماینده یونیسکف (مربوط به سازمان ملل

میشوم و اثر این موفقیت یقیناً تا عمر دارم با من زنده خواهد بود. اما در برنامه زندگیم تغییری ننیدم و کماکان دختر دانش آموزی خواهم بود که آرزو دارد از راه تحصیل و رفتن به دانشگاه خود را برای زندگی بهتر و مفیدتری آماده کند.

پرسیدند: تو باهایی‌ها موافق هستی؟ گفتم: — از لباسهایشان و از این عقیده‌شان که میگویند «محبت کن ولی جنگ نکن» خوشم می‌آید ولی از بعضی از افراط‌کاری‌هایشان که مثلاً بی‌کار نیروند — موشان را دراز میکنند در حمام نمیکندند و خلاصه پشت‌با بتمام دیسپلین و نظم زندگی‌ده‌اند ابداً خوش نمی‌آید.

لطفاً ورق بزنید

گفت‌وگویی هیئت داوران با الهه ۵۷ دقیقه طول کشید و همه ما با دلهره و نگرانی در پشت در منتظر بازگشت او بودیم و ننمیدانستیم که چه خواهد کرد. وقتی از جلسه بیرون آمد مثل همیشه شاد — خندان و موفق بنظر میرسید و اولین جمله‌ای که گفت این بود : «بدندش، هر چه بنظرم صحیح آمد گفتم، امیدوارم حرفهایم را پسندیده باشند».

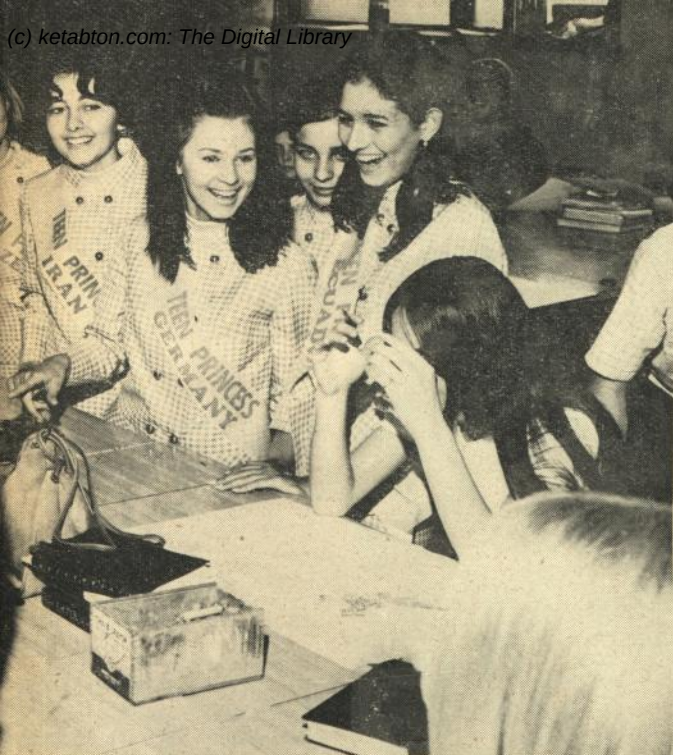
پرسیدیم : چه سؤالاتی از تو کردند ؟

او جواب داد : اول پرسیدند : اگر تین پرنس جهان بشوی چه تغییری در زندگیت روی میدهد ؟

و من جواب دادم : خیلی خوشحالم

روز دوشنبه هفته گذشته دختران شایسته با لباسهای محلی در یک جلسه مصاحبه مطبوعاتی شرکت کردند و الهه با لباس قشقای زیبای خود پشت میکروفن قرار گرفت و بهمه سؤالات خبرنگاران با سلیقه و تیزهوشی جواب گفت.

(متحد) — معاون موسسه بزرگ «مونتهگرمی وارد» که یکی از گردانندگان مسابقه‌است — نماینده سندیکای نقاشان شیکاگو — نماینده موسسه هیلتون که در تمام دنیا دارای هتل است — رئیس رادیو تلویزیون WFLD که مسؤول بخش برنامه در شبکه رنگی تلویزیونی امریکاست.



تین پرنسها هنگام بازدید از یک دبیرستان دخترانه ودر انیفورم جالبی که برای آنها دوخته بودند

تین پرنس آلمان در لباس محلی باواریا هنگام مصاحبه مطبوعاتی . او رقیب سرخستی برای الهه بود



شاد وخندان وجذاب هر روزی بود . از طرف دیگر خبرهای بدی ازرقبای الهه میرسید . مثلا معلوم شد تین پرنس پرتغال زیاد سرور و آرایش خود توجه دارد و یکی دوبار دیرتر از سایرین در برنامه ها حاضر شده است . دختر ونزوئلا که شاید خوشگلترین تین پرنس ها بود روزی یک دست لباس عوض میکرد وزستهای سینمایی میگرفت وهرچه از مدت اردو میگذاشت ازمنوعی بودن رفتار وشخصیت کاذب او بیشتر برد برمی افتاد بقسمی که کم کم بصورت عروسک جلوه میکرد نه یک دختر زننده ومطمئن وبا کاراکتر.

خلاصه اینکه ددرو روز آخر اردو اوفل دیگران مقارن با طلوع الهه از لحاظ معنا شد خاصه آنکه حجب وحجای دختر ایرانی همیشه برای او یک جذابیت عمیق بوجود می آورد و الهه با رفتار و کردار دخترانه و معصومانه خویش بیش از پیش جلب محبت میکرد وتسمهای شیرین او نیز بیش از هر آرایش و لباس زیبایی باو شرم می بخشید . ضمنا لباسهای محلی - قشاقی وبختیاری - که با خود آورده بود در جلوه دادن او بیاداد میکرد واین لباسها که همه از کارهای طراز اول خیاطان ایرانی بود امریکائیان وتین پرنسها رانست به هنر ایرانی سخت علاقه مند کرده بودو بهمین جهت هر وقت الهه در لباس محلی ظاهر میشد بلافاصله دوربینها بسوی او می شافتند و او مرکز عکس و خبر و اظهار نظر میشد .

همه این نکات وموفقیتها که کم کم احتضای هیئت ایرانی را که تا روز چهارشنبه دستخوش نگرانی ونا اطمینی بودند سخت تکان داد واز صبح روز شنبه کم و بیش معلوم بود که الهه شانس اول یا حداقل شانس دوم شدن را دارد واین گذشت زمان است که باو کمک کرده تا مزایای معنوی خودرا بهمگان نمایان سازد .

وقتی که نام الهه اعلام شد

هما احسان در گزارش خود می افزاید : ساز ساعت هفت بعد از ظهر روز شنبه که آخرین ضیافت شام بافخارترین پرنس های ماساچت عالم داده شد و خبر دادند که مراسم نهایی از ساعت هشت ونیم آغاز میشود دیگر دل توی دل ما نبود وآرام وقرار از تمام احتضای هیئت ایرانی سلب شده بود . خوشبختانه خود الهه در پشت صحنه و میان دختران سرگرم آماده شدن بود ، اما ما در کنار سکوی وسط سالن نشسته بودیم و هر یک برای تسکین شورو هیجان دیگری چیزی می گفتیم ودعائی میکردیم .

مادر الهه ، خانم فرشته کاظمی ، تمنائی از حضرت علی علیه السلام را در مشت های خود می فشرد وزیر لب مرتباً دعا و اورادی زمزمه میکرد وسایرین هم با قلب پریش در انتظار ساعتی بودیم که قرار بود دختران روی صحنه بیایند و نام برندگان اعلام شود .

درست مثل مراسم خودمان درهیلتون تهران ابتدا بطورسته دختری ابتدا بطورسته جمعی رژه رفتند و بعد یک یک در سه لباس کوکول - اسپورت و پیراهن بلند شب ظاهر شدند .

لطفاً ورق بزنید

پرسیدند : وقتی امروز فهمیدی رایت کندی را کشته اند چه احساسی بتو دست داد ؟

گفتم : احساس اندوه ودراتاقم برای او مدتی گریه کردم .

پرسیدند : بنظر تو چطور میشود عشق به صلح را در دنیا اشاعه داد وآنها به مردم ترغیب کرد ؟

گفتم : از طریق مادرها ودر خانه ها ، زیرا صلح وشر دوستی چیزی است که مابایداز بچگی در خانواده آنها بشناسیم وبآن عقیده پیدا کنیم ویک مادر خوب به آسانی میتواند تخم صلح دوستی را در دل فرزندان خود بکار د . بهمین جهت ما دختران امروز که مادرهای فردا هستیم باید از صمیم قلب به ایده آل «صلح وشر دوستی» عشق بورزیم تا فردا بتوانیم عین این عشق وعلاقه را در دل وجان فرزندان خود تزریق کنیم .

پرسیدند : چرا به موسیقی کلاسیک علاقه داری وچرا آرزو داری نوازنده پیانو شوی ؟

گفتم : برای اینکه موسیقی وسیله الهامات ، وسیله راحت وآسایش روح و دنیای پراز زیبایی های لیس تکرندی است وبنظر من در زندگی ماشینی و پر حرکت وتلاش امروز بشر باید با شنیدن موسیقی خوب اعصاب خودرا کمی تسکین بدهد ؟ پرسیدند : عقیدمات راجع به امریکا چیست ؟

گفتم : یک کشور بزرگ ، یک اقتصاد عظیم ، با خیابانهای شلوغ - خانه های قشنگ ومردمی مهربان وخنده رو .

پرسیدند : بلدی یک «پای» خوشتره (منظور شیرینی مخصوص امریکائی است) بپزی ؟

وین روراست جواب دادم : نه ، در یختن «پای» تمرین ندارم وشیرینی های ایرانی نوع دیگر است مثل باقلوا وتان برنجی و سوهان که متأسفانه یختن آنها را هم بلد نیستم چون بیشتر درس میخوانم و به موسیقی وورزش عشق میورزم تا به آشپزی وخانه داری .

چند سؤال دیگر هم درباره اینکه چرا به «پاتیناژ» علاقه داری - دوستی بنظر تو چه معنی میدهد چه شهری از شهرهای ایران را بیشتر دوست میداری وو از الهه پرسیده بودند که همه را بخوبی جواب داده بود واین گزارش جمعاً دل همه مارا که در پشت دراطاق منتظر بودیم شاد کرد . وبدین ترتیب معلوم شد الهه باتکای صداقت وراستگویی و هوش وتریت خانوادگی توانسته است بخوبی از امتحان مشکل «آزبایی فهم وشعور وشخصیت» سر بلند بیرون آید وچون در شازده سالگی بدو زبان فرانسه وانگلیسی هم تکلم میکند همه اینها هیئت ژوری را فوق العاده تحت تاثیر قرار داده است .

ورق برگشت

از روز پنجشنبه ورق کم کم در حال برگشتن بود وما در برخورد های ماموران اجرای مسابقه می دیدیم که نسبت به الهه توجه و کنجکاوی بیشتری نشان میدهند وحالاً دیگر دقیقاً او را زیر ذره بین گذاشته بودند ولحظه ای از حرکات ورفتار و طرز نشست وبرخاست او غافل نمیشدند و الهه در مقابل همه این موشکافی ها راحت وآرام و مطمئن بکار خود ادامه میداد و باتکای هوش و قدرت اراده همان دختر



کریستینا کان-پا تین پرنس سال ۱۹۶۷ جهان با تفضاق دختر شایسته امریکا (نفروسط) و دختر مجله «این» مجله تین ایچرهای امریکا

تین پرنس ژاپن در لباس کیمونو



تین پرنس فیلیپین در لباس محلی وعلی





در این جلسه مصاحبه خصوصی با هیئت ژوری که ۷ دقیقه طول کشید ورق برگشت و هوش واستعداد الهه او را از دیگران جلو انداخت و از آن پس الهه کاندیدای مقامات بالاتر از سوم شد و همه جا زیر ذره بین کنجکاوی قرار گرفت.

از ماهها پیش در این باره فکر و باعدهای گفت و گو کرده بود ، بعلاوه در مصاحبه خصوصی هم درباره صلح صحبت کرده بود ذهنها آماده بود و سخنان هوشمندانه و سنجیده او دست کم ده نمره به امتیازات او افزود و ما را غرق در خوشحالی و غرور کرد .

آنشب برآستی که اعتماد بنشین و خودداری و تسلط الهه برای همه ما عجب انگیز بود . همه بخودمان می گفتیم این دختر شانزده ساله عجب تحمل و صبری دارد و در زیر پوست و جلد او روحی قابل تحسین قرار گرفته است . الهه در لباسهای مختلف يك يك بروی صحنه آمد و هر بار با آمدن او فریاد و هلهله از چهار هزار تماشاچی برمیخاست و همین غلغلهها لحظه به لحظه ما را امیدوار میکرد که افکار عمومی حاضر در جلسه نیز به الهه رای داده است .

بالاخره ساعت به نزدیکی نیمه شب رسید ، وقت اعلام رای شد دختران بطور

سپس گروهی از گویندگان شبکه تلویزیونی WFLD با يك يك آنها بمدت چند دقیقه سؤال وجواب کردند و دست آخر از دختران خواسته شد که جلو میکروفن قرار بگیرند و هر کدام بمدت دو دقیقه کنفرشان را معرفی کنند و بمدت يك دقیقه نیز درباره فواید استقرار صلح در جهان برای چهار هزار نفر تماشاگر صحبت کنند .

قسمت اخیر ، یعنی سخنرانی درباره صلح ، از ابتدا جزو برنامه نبود و انگار که هیئت ژوری میخواست دختران را غافلگیر کند زیرا دو ساعت قبل از شروع برنامه نهایی در آخرین ضیافت شام ناگهان لزوم سخنرانی درباره صلح بوسیله دبیر کل اجرایی برنامه اعلام شد و همین غافلگیری بازهم شدیداً بنفع الهه تمام شد زیرا همه دخترها در قبال مسئله جدی صلح آمادگی ذهنی نداشتند و دست و پای خود را گم کردند ، اما الهه که بعلت آرزوی اشتغال بکار در سازمان ملل متحد

تین پرنس و تزوئلا شباخت زیادی به سوفیالورن داشت و با حریه زیبایی و شیک پوشی بمیدان آمده بود و موقعیت الهه را ابتدا سخت تهدید میکرد ولی بالاخره «زیبائی» او آس برنده نشد و مقام سوم را احراز کرد.

تین پرنس ژاپن
←





از راست به چپ : تین پرنس های افریقا - پرتغال - فیلیپین و زلاند جدید در لباسهای محلی کشور خودشان .



از راست به چپ : تین پرنس زلاند جدید که دوم شد و تین پرنس های کره جنوبی - فیلیپین و امریکا .

يك هفته چه كشيده بود ! خود من ديگر نفهميدم چه شد - فقط برق فلاشها - و وئوله عكاسها - آمدورفتها ، تاج و شل الهه - برق مجسمه ای كه بدست او داده بودند - و صدای گفزدنها را می دیدم و می شنیدم ولی یارای حرکت كردن و فكر كردن نداشتم و این حالت رخوت پنج

لطفاً ورق بزنید

ناگهان خانم فرشته كاظمی مادر الهه كه تا آن لحظه بارنك پریده آرام آرام مشغول دعا خواندن بود مثل فتر بهوا پرید - دستهای خود را بسوی آسمان بلند كرد و بدون اینکه توجه داشته باشد كه كجاست با صدای بلند گفت : « الهی شكر خدایا شكر ! » و بلافاصله مشغول گریستن شد و این صحنه اشك بچشم همه ما آورد و نشان داد كه مادر بیچاره در عرض این

و نژوتلا بعنوان نفر سوم اعلام شد (و در اینجا بود كه قلب همه ما آرامش یافت زیرا او رقیب بزرگ الهه بود و باین ترتیب از میدان بدر رفته بود) - نام تین پرنس زلاند نو بعنوان نفر دوم اعلام شد و آنگاه ... دیگر كم مانده بود كه همه ما از فرط اضطراب سكه كنیم... به ... و آنگاه نام الهه عضدی بعنوان دختر شایسته جهان در بلندگوها پیچید ..

دسته جمعی روی صحنه و جلو جمعیت صف بستند ، دوربین تلویزیونها آماده شد ، عكاسها ذره بینها را میزان كردند - شل و تاج افتخار را روی صحنه آوردند و سخنگوی ژوری پشت میکروفن قرار گرفت و قلب همه ما مثل گنجشك میزد... بالاخره نام برندگان از آخر باول اعلام شد . یعنی تین پرنس پرتغال بعنوان برنده چهارم معرفی شد . بعد تین پرنس

تین پرنس اکوادور

تین پرنس کشور پرتغال که او هم زیبا بود و بمقام چهارم رسید

تین پرنس امریکا



تین پرنس فنلاند که همراه کریستینا کان کان پا آمده بود .

يك عكس دیگر از دختر وتروثلا که با زیبایی بسیار وارد صحنه رقابت شده بود و بالاخره هم نفر سوم شد .



تین پرنس شهر «سن لوئیز» امریکا که قهرمان مسابقات اتومبیل رانی است



تین پرنس اسرائیل .



دقیقه طول کشید و وقتی بخود آمدم دیدم که هیبت از اجبار دور مانده ام و باعجله بروی صحنه دویدم ، اول الهه را بوسیدم و بعد باتفاق او و خانم هما عدل سرپرست الهه در حلقه خبرنگاران محاصره شدم و سؤالها مثل رگبار از هر طرف می بارید انگار که مصاحبه رئیس جمهوری امریکا بود . چون رئوس مهم این مصاحبه وسؤال و جواب را خبرگزاری آسوشیتدپرس مخابره کرده است دیگر احتیاج به تکرار ندارد . دو ساعت بعد - وقتی همه رفتند خسته و کوفته به سالن پذیرائی رفیقیم و جشن کوچکی گرفتیم که جای همه شما در آن خالی بود .

معرفی تین پرنس ها و گزارشهای قبل از مراسم نهائی

برای اینکه اخبار مهمتر را اول داده باشیم این رپرتاژ را با نقل آخر مسابقه آغاز کردیم و لذا اکنون به گزارشهای قبلی رپرتر زدنروز که رقیبان الهه را معرفی و خلاصه ای از بیوگرافی همه آنها را عصر روز چهارشنبه هفته پیش برای ما فرستاده است می پردازیم:

شیکاگو - ۵ ژوئن (۱۴ خرداد) هنوز سه روز دیگر مملو از اضطراب و دلهره در پیش داریم و لذا بهتر است اکنون تین پرنسهای ۱۷ کشور را که تا آخرین ساعت به شیکاگو آمده اند تا باللهه رقابت کنند معرفی کنم (تین پرنس فرانسه بعلت اعتصابات و اغتشاشات پاریس موفق به آمدن نشده است والا تعداد ممالک شرکت کننده به ۱۹ عدد میرسد).

دختر فیلیپینی ، نمونه ادب و برازندگی !

ایا بلیتا روکه ، غنچه ای است که در مانیل پایتخت جزایر فیلیپین روئیده است . ظرافت و برازندگی زنان شرق دور همراه با ادب فراوانی که در رفتارش چشم میخورد ، از او يك دختر نمونه ساخته است . رفتار و حرکاتش بسیار حساب شده و مطبوع است و پیداست که در خانواده ای اصیل ادب آموخته . خوب لباس میپوشد و لباسهای متعددی دارد و خودش میگوید: «هیچگاه يك لباس را دوبار نمیپوشم !» وقت غذا خوردن و برخورد های مختلف ، وجه امتیاز خود را که ادب و ثبات روحی باشد آشکار میکند. او از بین ۳۴ شرکت کننده ، پس از انجام يك سلسله مصاحبه های شورا انگیز برای شرکت در مسابقات «تین پرنس جهان» انتخاب شده است .

دختر اسرائیل ، محجوب و امیدوار !

روت سلرز ، هفده ساله ، از اسرائیل آمده است . زیبایی او لنگری است بین

بقیه در صحنه ۹۴

از سلسله رپورتاژها و مطالب
تحقیقی و آموزنده
«زنروز»

- ۱۱ -

نوشتۀ: خانم «سوزان - بلاتن»
ترجمۀ: هامون

بمناسبت مرگ خانم «هلن - کلر» مظهر امید، انسانیت، و مهربانی!

هلن - کلر

نابینای روشندل!

زنی که: کور بود، کر بود، و لال بود!...

و میگفت: من خوشبخت‌ترین زن جهانم!

پادشاهان و ملکه‌ها و رؤسای جمهوری او را

میستوندند ... ۱۴ میلیون نابینا، او را پیغامبر مهربان

خود میدانستند، و زنان جهان، او را مظهر نیروی

درونی زن میدانستند!..

«روح من، همه سرشار از شعله‌های رنگ و موسیقی و روشنائی است: شعله‌هایی که بسوی اندیشه‌های پرمی‌کشند، و مرا از اندوه و ملال می‌رهانند... شعله‌هایی که بسوی قلبم پرواز می‌کنند، و مرا از سرمای تنهایی می‌رهانند... روح من، همه سرشار از شعله‌های رنگ و موسیقی و روشنائی است!..»

بدینگونه بود که آن زن بزرگوار، همواره سخن میگفت: زنی که لال بود و سخن گفتن نمیدانست! زنی که کور بود و رنگ و روشنائی‌ها را نمیدید! زنی که کر بود و موسیقی را نمیشنید!.. شاید که تقدیر، او را به مرگ و گمنامی محکوم ساخته بود، لیکن او زنۀ ماند، و بشریتی رسید که برتر و صادقانه‌تر از شهرت پرنس‌ها و کنسرها و ستاره‌های سینما بود. هیچ‌گاه بود که بیماری ناشناخته‌ای، او را ازدیدن پرتو آفتاب و مهتاب، و شنیدن زمزمه چشمه‌ها محروم ساخت.

حمله میبرد، و همواره خراب و ویران می‌ساخت. در شهر کوچک «توسکومبیا» واقع در «آلاباما» پدرش، روزنامه‌ کوچکی را منتشر میکرد. در این شهر کوچک و دورافتاده، هنوز کسی درباره شیوه‌های مخصوص آموزش کودکان کور و کر و لال چیزی نشنیده بود. چنین کودکانی را در زمره احمق‌ها و ابله‌ها حساب می‌آوردند، و آنان را به دست ظلمات تقدیر تلخشان می‌سپردند. مثل همیشه، مادر بود که بیشتر از همه از دیدن کودک بی‌سلاح و کوروکروال، رنج میکشید، و در جست‌وجوی معجزه‌ای برای شفای او بود. هم او، روزی در یکی از کتابهای «دیکنز» داستان دخترک کوری‌بنام «لورا» را خواند که در مدرسه مخصوص کورها در «بستون» تحت تعلیم قرار گرفته بود و سرنوشتش یکباره عوض شده بود. این دخترک، بهترین شاگرد کلاس خوش بود. یک سطر از کتاب «دیکنز» امیدگنگی در دل مادر «هلن» میدمید:

«چهره لورا، از شادی و هوشیاری میدرخشید!..» و مادر باخود میاندیشد: «شاید که برای هلن بیچاره من نیز، راه نجاتی باشد!». بزودی پدر و مادر هلن عاصی و نومید و منزوی، با مدرسه «پریکنز» شهر بستون که مخصوص نابینایان بود، تماس گرفتند، و مدیر مدرسه دختر جوان بیست‌ویکساله‌ای را نزد آنان فرستاد تا بلکه دخترشان را از دنیای ظلمات برهاند.

تلاش و فداکاری این معلم بیست و یکساله، خود حمله‌ای از نیروهای درونی یک زن است. او در سایه مهربانی و فراست و کار خستگی‌ناپذیرش، به معجزه‌ای دست یافت که بعدها به «معجزه آلاباما» مشهور شد و درباره آن کتابها نوشتند و فیلمها ساختند. او توانست روح دختر کور و کر و لال را آزاد سازد، و جهان کلمات را بر دیده ذهن هلن بگشاید، چرا که بدون کلمات، جای زندگان، در حاشیه زندگی است.

کلمات ... بالهای روح!

در یکی از روزهای ماه مارس

۱۸۸۷، هلن که در آستانه هفت سالگی بود، احساس کرد که در خانه، خبرهای تازه‌ای هست. لحظه‌ای بعد، یک زن ناشناس او را در آغوش گرفت: زنی که هلن بوی او را تا آن لحظه نشنیده بود، زنی بیگانه که بلافاصله مورد حمله و حشیانه دخترک قرار گرفت. هلن در حالیکه وحشیانه فریاد میکشید، معلمه جوان را با همه نیروی خودش میزد! لیکن «آن - سولیوان» معلمه بیست و یکساله - زنی نبود که بدین زودبیا نومیید شود. کم‌کم او در سایه مهربانی خویش، دخترک کوروکروال را آرام ساخت، و نخستین درس خویش را آغاز کرد: عروسی را بدست راست او داد، و از او خواست که عروسک را نوازش و لمس کند، و بعد در کف دست چپ‌هلن، با انگشتان خودش کلمه DOLL (عروسک) را نوشت. هلن از این بازی تازه خوش می‌آمد، ولی درنمی‌یافت که میان عروسک و شمالو و فلقلک دادن دست چپش از طرف معلمه جوان، چه ارتباطی هست. سولیوان نمیتوانست از این راه مفهوم کلمات را به هلن بیاموزد، و لاجرم در صدد برآمد از راه دیگری بدختر کور و کر و لال بفهماند که در این جهان، هر چیزی اسمی دارد.

طبیعت، شاید از روی ترجمه یا جبران یک بیرحمی، بیاری هلن بیچاره شافت: او بیشتر از کودکان دیگر، در برابر عطر گلها و بوی گیاهان، نوازشهای نسیم، و بوی پرنده‌ای که از آسمان پر می‌کشید و میرفت، حساسیت داشت. هلن که هیچ وسیله ارتباطی با انسانهای دیگر نداشت، وحشی و عاصی بود، ولی در درون خویش، درسکوت خود، دنیایی شاعرانه داشت. و در آغوش طبیعت بود که روزی نخستین جرعه درک و فهم را در دل خویش یافت: سولیوان، او را بنگار چاه آبی برد که پیرامونش را پیچک‌های وحشی معطر فرا گرفته بودند. عطر پیچک‌ها، عطر گنگ علف و آب، هلن را خوشحال ساخته

لطفاً ورق بزنید



هلن - کالر ، همراه مادرش . در اینجا او دارد با دستهای خود ، یک کتاب مخصوص کورها را میخواند ←

هلن - کالر ، از لرزش شیپور گراموفون به موزیک پی میرسد ↓



دنباله

هلن - کالر

دستش را در دهان او گذاشت ! .. اینجا معانی کلمات شیر و فیل و زرافه را باو فهمانید ، و درعین حال خطر را ، بزرگی و نرمی و زمختی و لطافت و خشونت پوست و پشم و جسم حیوانات را باو فهمانید . این تجربیات ، این آشنائی تدریجی با دنیای روشن دیگران ، او را سخت بر سر شوق میآورد . معلمه اش تلاش میکرد که تاحد ممکن ، هلن را عینا مثل بچه های سالم تربیت کند . او هیچگونه ترجیحی نسبت به هلن نشان نمیداد ، زیرا میدانست که بقول خود خانم هلن - کالر « همین طرح است که بزرگترین مانع زندگی معمولی و مستقل کورها میشود . برای خانم هلن - کالر ، کلمات دیدن نگاه کردن - شنیدن - کلماتی بیگانه نبود ، و او همیشه میگفت :

« من همواره احساس کردم که با پنج حس خردم زندگی میکنم . و به همین جهت ، زندگی من سرشار از شادی و خوشبختی بوده است ! »

البته برای درک چیزهایی که کودکان سالم بسادگی یاد میگیرند ، هلن مجبور بود روزهای ششامدی تمرین کند و ببیندش . معلمه ، هر روز از راههای تازه ای او را بسر میبرد ، تاهلن در درون خود ، جهان مارا از پنجره های مختلف بنگرد و بشناسد . او با سنگریزه ها و خاک ، کوهستانها و دره ها میساخت ، و این نخستین درس جغرافی بود . صید ماهی باقلاب ، هلن را با دنیای آب و ماهیها آشنا میساخت . کم کم معلمه کتابهایی با حروف برجسته در اختیار او گذاشت . بعدا ، هلن - کالر ، پنج الفبای مخصوص کورها را یاد گرفت و الفبای « بریل » را بهرجه ترجمه داد . این الفبای از حروف معمولی نیست ، بلکه از نقطه های برجسته ساخته شد و طرز قرار گرفتن نقطه ها ، نوع حرف را نشان میدهد . چندی بعد هلن نوشتن با دست و با ماشین تحریر را هم یاد گرفت .

هلن را مدتی به مدرسه « پرکینز » فرستادند . در آنجا ، درمیان نابینایان دیگر ، هلن از اینکه میتواند با آنها تکلم الفبای شفاهی کورها صحبت

میآورد . تمرین کافی و مداوم ، به انگشتان من چنان انعطاف و نرمشی داد که هجی کردن کلمات با این الفباء مخصوص ، برای من هانقدر آسان شد که نوشتن برای شما آسانست ! .. »

بزودی هلن خواندن از روی مقوا های برجسته را نیز یاد گرفت . سولیوان مقوای برجسته را بشکل حروف میبرد ، و از آنها کلمه درست میکرد ، و آنوقت اجسام و اشیاء مختلف را بدست او میداد تا او لمس کند ، و بعد هلن اسم جسم را که از حرفی با مقوای برجسته ساخته شده بود ، لمس میکرد و بدین ترتیب کم کم در هفت سالی ، کلمات را یاد می گرفت ! این نوع خواندن الفباء ، برای هلن تبدیل بیک بازی شده بود .

بزودی ، سولیوان هلن را از قلمرو اجسام و اشیاء بیجان ، به دنیای حیوانات زنده راهنمایی کرد تا اسامی آنها را نیز یاد بگیرد ، و بوی آنها را بشناسد ، و با حس لامسه ، شکل هر حیوان را بخاطر بسپارد . هلن اینک وارد دنیای جدیدی شده بود . شب و روز میخواست اجسام تازه و کلمات تازه ای را یاد بگیرد . سولیوان مهربان او را به مزرعه میبرد تا گاوها را لمس کند ، و بعد کلمه گاورا باو یاد میداد . هلن با مرغها بازی میکرد ، و حس میکرد که جوجای دارد دیواره تخم مرغ را می شکند ... اسبها در کف دستهای او یونجه میخورند . و بدینسان ، هلن درعین حال که با جانوران آشنایند ، نام آنها را نیز فرامیگرفت . لیکن در نظر معلمه اش ، همه اینجا کافی نبود . او میخواست که شاگرد کور و کوروالش حتی با حیوانات وحشی هم آشنا بشود . یک سیرک با حیوانات وحشی از شهر میگذشت . سولیوان شاگرد خوش را به دیدن سیرک برد ! دیدن نه ، حس کردن ، بو کردن ! بدینسان هلن پنجه یک خرس را در دست گرفت و لمس کرد ، پوست یک یوزبلیک را لمس کرد ، سوار یک زرافه شد و گوش او را لمس کرد ... یک فیل با خرطوم خود او را بهو بلند کرد ، یک مار بی خطر ، بدور بدن او پیچید ، و بالاخره هلن وارد قفس شیر سیر و بی خطری شد ، و

میگرفتند . نیمه دیوانه ها ، مسلول ها ، غشی ها و کودکان ناقص الخلقه ، از هر سن و سال ، در کنار یکدیگر محکوم به زندگی بودند . آن - سولیوان بعد از پنجسال زندگی در این جهنم ، تقریبا کور شد . مدرسه « پرکینز » به نجات او شتافت . سولیوان شش سال در این مدرسه گذرانید ، و بیانی خود را باز یافت (و در پایان عمر خویش ، دوباره مثل شاگردش هلن کور شد !) . در محیط مساعد مدرسه کورها ، استعداد های شگرف آن سولیوان شکفته شد ، و او علاوه بر درس های دیگر ، تدریس به کورها را نیز یاد گرفت . برای تعلیم و تربیت هلن - کالر هیچکس بهتر از این دختر جوان نبود که خود مزه تیرہختی های بسیار را چشیده بود ، و به ظلمات دنیای نابینایان نیز آشنا بود .

همینکه هلن کوچولو ، ارتباط میان اشیاء و کلمات را دریافت ، سولیوان الفبای دیگری را باو یاد داد : مکالمه با حرکت انگشتان !

این زبان « بصری » که خاص کورو لایها است ، میتوانست برای یک دختر کور نیز ، زبان « لامسه » باشد . کلمه Doll (عروسک) را مثال بزنیم : حرف D را با انگشت سیبانه نشان میدیم . وقتی انگشت شست روی چیهار انگشت دیگر که بشکل مشت درآمده اند قرار میگیرد ، حرف O را نشان میدهد . و برای نشان دادن حرف L ، دو انگشت سیبانه و شست از سه انگشت دیگر جدا میشوند ، و این سه انگشت روی کف دست خم میشوند . برای درک این الفباء ، هلن روزها دستهای حساس خود را روی دستهای معلمه اش می گذاشت و از حالت انگشتان او میدانست که چه حرفی و چه کلمه ای را میخواهد بیان کند . خود او میگوید :

« درک موقعیت و وضع قرار گرفتن دست و انگشتان ، باحس لامسه آسانتر است تا بادیدن ! با این الفباء من کم کم هر حرف را جدا از حروف دیگر کلمه حس نمی کردم ، همانطور که شما هم وقتی کلمه ای را میخوانید ، بدینکایک حروف توجه نمی کنید و شکل کلی کلمه ، تلفظ آنرا بیادتان

بود . سولیوان ، با مشت خود در دست راست هلن آب ریخت ، و بر کف دست چپ او ، کلمه WATER (آب) را نوشت ، همانگونه که در مورد عروسک کرده بود . این بار ، هلن فهمید ! .. آری برای نخستین بار ، دخترک کور و کوروال ، یک وسیله ارتباط میان خود و آدمهای دیگر وجهانی که نمیدید ، یافت ، بشنویم که این نخستین احساس را خودش چگونه بیان میکند : « ناگهان لرزش عجیبی در خود احساس کردم ... بنظرم میآمد که بعد از مرگ ، دوباره بسوی زندگی بازگشتم ! احساس کردم که با این علامتها ، یا این قلقلک های دست ، میتوان با دیگر آدمها حرف زد . اندیشه ها یکباره به مغزم هجوم میآوردند و یکباره از من میگریختند . اندیشه ها در وجودم پخش میشدند ! .. این یک الهام و کشف بود ! این یک معجزه بود ! .. »

دومین کلمه ای که هلن یاد گرفت ، کلمه TEACHER (معلم) بود . بهتر است این کلمه را بهمان زبان انگلیسی یاد کنیم ، چونکه در مدت پنجاه سال زندگی مشترک هلن - کالر با معلمه اش « آن - سولیوان » این کلمه ، برای او عزیزترین کلمه بود . « آن سولیوان » برای هلن - کالر نه تنها یک معلم فداکار و مهربان و هوشیار ، بلکه یک « سرور و استاد » بود و هلن - کالر همیشه می گفت : « او زندگی مرا بنا گذاشت ! .. او کلمات را بمن یاد داد که با الهای روح هستند ! .. او پرواز را بمن آموخت ! »

هلن ، طبیعت ، حرف و کلمه را شناخت !

این دختر جوان ، این معلمه ای که روح قهرمان هارا داشت ، که بود ؟ او کودک مطرود پدر و مادری ایرلندی بود ... پدر و مادر فقیرش ، او را در خردسالی یک پرورشگاه سرده ، بکره فراموش کرده بودند . و این پرورشگاه دوزخی حقیقی بود : در آنجا کودکان کوچک و بزرگ ، دختر و پسر ، در زیر زمین های تاریک ، و مثل سگها زندگی

انداخته بود ، ولی از راه لمس درمیافت
که اشتباه کرده ، و مروارید های درشت را
بالا تر از مروارید های ریز زده است . هـن
داشت «**فکر میکرد**» .

سولیان ، بسوی او دوید يك دستش
را ببلایت روی پیشانی او گذاشت و با
دست دیگرش در کف دست هـن نوشت :
«**تو فکر میکنی !!**»

چهره هـن از شادی شکفت .. چه
کشف بزرگی بود ! کشف دنیای درون و
کلمات مربوط بآن ! کشف اسامی معنی ،
کلمات مجرد ! اکنون او میدانست که آن
حالت سکوت اونیز يك اسم دارد :
«**فکر کردن !!**» اکنون او حس میکرد
که نه تنها اشیاء پیرامونش ، بلکه احساسات
درونش نیز ، اسامی خاصی دارند ، و این
کشف دامنه کنجکاوی های او را افزونتر
میساخت . حالا او میخواست نه تنها برای
اشیاء و آدمهای پیرامون خویش ، بلکه
برای احساسات و عواطف درون خویش نیز
کلماتی پیدا کند . از مدتها پیش در درون

بقیه در صفحه ۹۷

هـن - کار ، و معلمه مهربانش «آن -
سولیان»

روی سوراخهای بینی ، لبها و گلوئی
مخاطب خویش میگذاشت و با احساس لرزش
های بینی و گلو و لبها ، کلمات طرف خویش
را می فهمید !

هـن عشق را شناخت !

اکنون هـن از دنیای تاریک خویش
بیرون آمده بود ، و برای روح بلند پرواز
او ، فقط شناسائی با موجودات و اشیاء لمس
پذیر و دانستن نام آنها کافی نبود . چگونه
ممکن بود این دختر كُور و كُروال را با
دنیای «اندیشهها ، معنویات و جهان
درونی آدمها» آشنا ساخت ؟ چگونه ممکن
بود کلماتی چون عشق - خدای روح -
محبت را باو آموخت ؟ یکروز هـن چند
رشته گردن بند مروارید را بگردن خویش



کند ، سخت خوشحال بود . ولی نه الثبای
انگشتی ، و نه الثبای کبکی کورها ، و
مطالعه کتاب با این الثبای او را راضی
نمیساخت . اینك دهساله بود و گنگی ولایی
و بیصدائی ، دل حساس او را سخت رنج
میداد . وقتی انگشتان حاش را روی
دهان و بدن يك گربه یا سگ میگذاشت ،
میومبوی گربه و عوتوی سگ را حس
میکرد . حس میکرد که صدا وجود دارد !
فریاد وجود دارد ! روزی دستش را روی
گلوی خوانندهای گذاشت و لرزش صدای
او را حس کرد . حس کرد که يك وسیله
ارتباط دیگر میان آدمها هست : صدا !
صدا ! يك دستش را روی گاویش میگذاشت
و دست دیگر را روی لبهایش ، و سعی
میکرد این زبان دیگر ، یعنی «صدا» را
کشف کند . ده درس توانست او را با حرف
و سخن آشنا سازد . معلم دست هـن را
میگرفت ، و در حالیکه حروف باصدا و
بیصدا را تالفت میکرد ، دست هـن را روی
لبهای خود یا زبان خویش میگذاشت ، تا
او با حرکت لبها و زبان بهنگام تلفظ
هر يك از حروف آشنا بشود . آنگاه هـن
سعی میکرد لبها و زبان خود را بهمان
صورت حرکت دهد . و بدین ترتیب
بی آنکه خود بشنود ، صدای يك حرف
یا يك کلمه از دهان او بیرون میآمد .
دریغا که این تقلید ، يك تقلید ناقص بود ،
و زبان شفاهی هـن - کَلَر را فقط گروهی
از آشنایان و نزدیکان او با آسانی می فهمیدند ،
زیرا که هـن نتوانست از راه گوش نمیتوانست
کلمات را بشنود و تقلید کند ، بلکه
از راه چشم نیز نمیتوانست حرکت کاملاً
صحیح لبها و زبان را ببیند ! .. با اینهمه
دختر كُلال اینك حرف میزد . هـن بعد از
مدتها ترین با سولیان ، هـن توانست
کلمات دیگران را نیز بطریق خاصی
بشنود . او که متأسفانه چشم هم نداشت
تا بادیدن حرکات لب های مخاطب خود ،
حرفهای او را دریابد ، انگشتان خود را

این سگ در همهجا مونس و همدم «هـن» .
کَلَر بود و تنها راهنمای او ...

فرستنده سرگذشت :
سونیا ارفع زنگنه از کرمانشاه
نویسنده : ناژو

از فو

حقیقت شیرین تر
از افسانه است

چهل
طوطی



آری ، حقیقت عربیان همواره شیرین تر ، عجیب تر ، جذاب تر و گاهی وحشتناکتر از هر افسانه خیالی است.
حتی در آرامترین و ساده ترین زندگی ها دست کم يك ماجرای حقیقی وجود دارد که میتواند شیرین ترین داستان ها باشد . این ماجرا ممکن است ماجرای يك عشق بزرگ ، يك تجربه کم نظیر در صحنه زندگی ، يك آشتی یا قهر فراموش نشدنی و یا يك مبارزه جانانه با دشواری های زندگی باشد . زیباترین داستانها و رمانها هرگز از تخیل نویسندگان زاده نمیشود ، بلکه زندگی است که داستان میسازد ، و آنکه زنده است و چندسالی از عمر او میگذرد حتما يك ماجرا در زندگی خویش دارد که میارزد آدمی آنرا بشنود ...
شکی نداریم که در زندگی شما - بلی - خود شما - نیز ماجراها و حوادث و اتفاقاتی بوده است که شنیدنی است و شاید نیز چون بسیاری از مردمان همیشه با خود گفته اید :

«ای کاش نویسنده بودم و آنچه را در قلب خود دارم ، بصورت کتابی یا داستان کوچکی مینوشتم !!»

در این بخش تازه میخواهیم خوانندگان ما از زندگی خودشان با اقوام و دوستانشان برای ما حرف بزنند و يك ماجرای حقیقی را به روی کاغذ بیاورند و برای ما بفرستند . میگوئید «من نویسنده یك بلد نیستم؟» نترسید! بهترین و ماهرترین نویسندگان «زن روز» در خدمت شما هستند . آنان از روی نوشته شما داستانی خواهند ساخت . هیات تحریریه «زن روز» به بهترین سرگذشت رسیده در هر ماه پنج پهلوی طلا بابتش میدهد چه با سرگذشتی که شما در خاطره و سینه دارید بزنند این بادش طلایی گردد . شرایط شرکت در این کار بزرگ خیلی ساده است :

۱ - ما از شما نمیخواهیم که داستان پردازی کنید و انشاء خوب تحویل بدهید بلکه فقط میخواهیم که موضوع آنچه را دیده یا شنیده اید ، برای ما بنویسید .

۲ - شرط اصلی ما اینست که آنچه مینویسید باید حقیقت داشته باشد : یعنی ماجراهایی از زندگی خودتان یا نزدیکان و آشنایان خود شما باشد .
۳ - آنچه مینویسید حتما باید شنیدنی ، یاعجیب و جالب ، و یا احساسی و بشری باشد . یعنی باید ماجراهائی باشد که مثل يك داستان شیرین ، خواننده را بسوی خود بکشد .

۴ - میتوانید اسمی قهرمانان اصلی داستان را عوض کنید و بیزارگر مایل نباشید که اسم اصلی شما فاش شود ، میتوانید اسم مستعار برای خودتان انتخاب کنید .

نامه های خود را بآدرس زیر بفرستید :

تهران - خیابان فردوسی - موزه کیهان - مجله زن روز - بخش «حقیقت شیرین تر از افسانه است».

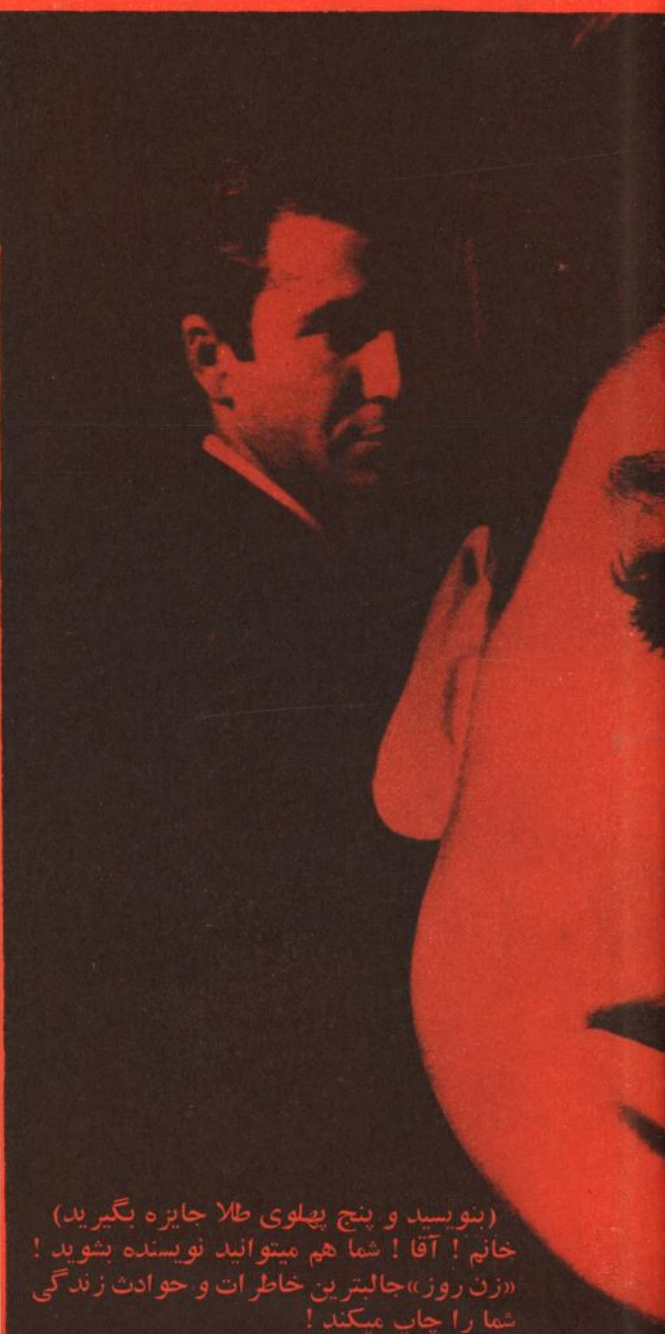
و بخانه بخت میرفتند . بخانه بخت رفتن يك اصطلاح است اما کمتر این اصطلاح با واقعیت تطبیق میکند و بندرت آنها که بخانه بخت رفته و ظاهرا بایخت نيك قرین و همنشین شده اند خوشبخت میشوند .

من عطش سیراب نشدنی برای تحقیق و جست و جو داشتم . پیرایه دوستان شوهر کرده ام میرفتم و یا وقتی آنها را در کوچه و خیابان و یا محافل و مهمانیها میدیدم باسماجت می پرسیدم که زندگیشان چگونه میگردد و آیا از شوهرشان راضی هستند یا نه ؟ پاسخها تقریبا بهم شباهت داشتند :
- شوهرم خوبه . ماهه . یه مرد فوق العاده اس اما مادرش . پناه بر خدا . داره منو دق مرگ میکنه . مدام فر میزنه . بین من و شوهرم اختلاف میندازه . اونو میکشه توی اطاق خودش و به ساعت پنج بج

« این ماجرائی است از آغاز »
« زندگی زناشویی یکی از دوستان »
« زمان تحصیل من . برای این »
« دوست خوب که هم در مدرسه ، »
« هم در اجتماع و هم در امر »
« زناشویی موفق بود و هست »
« احترام زیاد قائلم . سونیا »

دختران الهای آخر دبیرستان مانند گله گوسفندی هستند که در يك نقطه از بیابان ساکنند و هر شب گرگ یکی از آنها را میرباید و میرد و میخورد .
از سال چهارم بعد گله ما نیز يك يك کم میشد . یکی یکی حلقه برانگشت ، به نشانه نامزدی ، ب مدرسه میآمدند و دل دیگران را آب میکردند و یکی یکی غروب میشدند

آند نعل وارونه



(نویسید و پنج پیلوی طلا جایزه بگیرید)
خانم! آقا! شما هم میتوانید نویسنده بشوید!
«زن روز» جالبترین خاطرات و حوادث زندگی
شما را چاپ میکند!

مسکته و زیرگوشش ورد میخونه . اونوقت همین که میاد توی اطاق خودمون دعوامون میشه . من میدونم همه اش زیر سر این پیرزن جادوگره .

با ندکی اختلاف کلیه جوابیانی که از زبان دوستان سابقم می شنیدم همین بود و در همین کادر جامیگرفت .

شخصا اعتقادی باین حرفها نداشتم . فکر میکردم مادر شوهر نیز آدم است و اگر مثل يك انسان با او رفتار شود محال بنظر میرسد که خلق و خوی درندگان را بگیرد و موجبات ابداء و آزار عروس خود را فراهم آورد . آخر چرا ؟ او نیز مثل مادر خودمان ، مادر است . فرزند خود را شیر داده ، بزرگ کرده ، بیخوابی کشیده و رنج فراوان تحمل کرده است . حالا بکنفر از گرد راه میرسد و در يك طرفه العین میخوهد آن پسر رشید و بالغ و دوست داشتنی را تصاحب کند و ارتباط طبیعی و عاطفی مادر و فرزند را نیز بطور کلی ببرد . من باینکه تجربه زنانه نداشتم و خودم این مشکل را از نزدیک نیازموده و مطالعه نکرده بودم ریشه همه اختلافات را همین خودخواهی و شهوت انحصارطلبی و مالکیت میدانستم . مادر خواه ناخواه مالک و صاحب فرزند خویش است و همسر نیز وقتی از راه رسید میکوشد تا شوهرش را درست بخود تعلق بخشد و یکجا صاحب شود . پیوند مادر و فرزند گسستی نیست ، عشق و علاقه زناتوئی را نیز نمیتوان منکر شد . اینجا است که برخورد شدیدی بین منافع بوجود میآید و نازره جنگ افروخته میشود و بالاخره جنگ عروس و مادر شوهر آغاز میگردد . جنگی که پایان ناپذیر است و تا مادر شوهر حیات دارد و نفس میکشد و حرف میزند و چشمش میبندد و گوشش می شنود ، ادامه دارد و ادامه خواهد داشت .

همیشه بخود میگفتم :

— اینا مزخرف میکنن . بلد نیستن چهجوری با مادر شوهر رفتار کنن که مثل پسر خودش دوستشون داشته باشه . این کار سختی نیس ایشالا اگر خودم شوهر کردم بهمونش میفهمونم که زندگی و مادر شوهر داری یعنی چی .

سرانجام آنروز رسید و من بدر جوانی که دوستش داشتم و او نیز دیوانه وار بمن عشق میورزید شوهر کردم . از ماهها پیش یکدیگر را دیده بودیم و میشناختیم . باهم ملاقاتهایی پنهانی و دور از نظر اغیار داشتیم و گاه به سینما میرفتیم . نه برای تماشای فیلم بلکه به جهت استفاده از تاریکی و صندلیهای چسبیده بهم . در سینما انسان مجبوری دارد که به تماشاچی همسایه خود ، اگر مطلوب و دلخواه باشد ، بچسبند و سرش را روی شانه او بندد و کمی پاتین تر بنجه در پنجه اش بیفتد . او دست این را بفشارد و این دست او را . راستی . چه شیرین است . بعقیده من لذت این دوران بیش از ازدواج و ماه عسل است .

با همه اعتمادی که به انعطاف و پاکدلی خودم داشتم ، خیلی قبل از اینکه (عبدالرضا) را بشناسم از خدا میخواستیم تقضی کند و هر کس را سر راه من قرار میدهد از خیل ایام طباطبائی باشد . یتیم طباطبائی یعنی طفلی بدون پدر ، بدون مادر ، بدون خواهر و برادر و خوشاوند درجه اول . منم شوهری آرزو میکردم از ایام طباطبائی . متأسفانه (عبدی) مادر داشت .

اولین بار که او را دیدم ، روز خواستگاری بود . شربت و شیرینی و قلیان

باطاق بردم و خیلی زود قیافه يك دختر خجول و شرمگین و پر حجب و حیا را بخود گرفتم با دستیچگی ساختگی يك لیوان را نیز با انگشت زدم و از سینی بزمین انداختم و شکستم و بعد هراسان از اطاق خارج شدم . مثل يك هتربشه نقش خود را خوب ایفا کردم . فردا که

برای (عبدی) تعریف کردم از خند روده بر شد . قبلا در این باره و در مورد ایفای این نقش توافق کرده بودیم زیرا مادرش پیرزنی بسیار اعل و فانیك بود و میخواست دختری را برای پسرش بگیرد که بقول معروف آفتاب و مهتاب گردی عارض او را ندیده باشد . غافل از اینکه من و (عبدی) ، قبل از خواستگاری و بله بران و عقد و عروسی وضع يك زن و شوهر رسی را داشتیم . باین کاری ندارم و از نقل بسیاری مسائل میگذرم . نمایش من که سناریوی آنرا عبدی نوشته بود تأثیری عجیب در «گلین خانم» باقی گذاشت و مرا فرشته ای دیرنشین و عرش مکان انگاشت و به سرعت وسائل عقد و عروسی را رو برآه کرد . همان هدیه که ما داشتیم و بسویش میرفتیم . آنروز از برخورد کوتاه خودم با مادر عبدی که دیگران او را (گلین خانم) می نامیدند و (عبدی) (ته گلین) صدايش میکرد دوقطره بهره برداری عجیب کردم . اول آنکه نتیجه مطلوب را بدست آوردم و او را شفته خود ساختم . دوم درسی گرفتم که برای من باندازه ده سال تحصیل دانشگاهی ارزنده و مفید بود . خیلی کوتاه و مختصر آموختم که مادر شوهر را با آسانی میتوان گول بزیم .

در جلسه اول از او بدم نیامد .

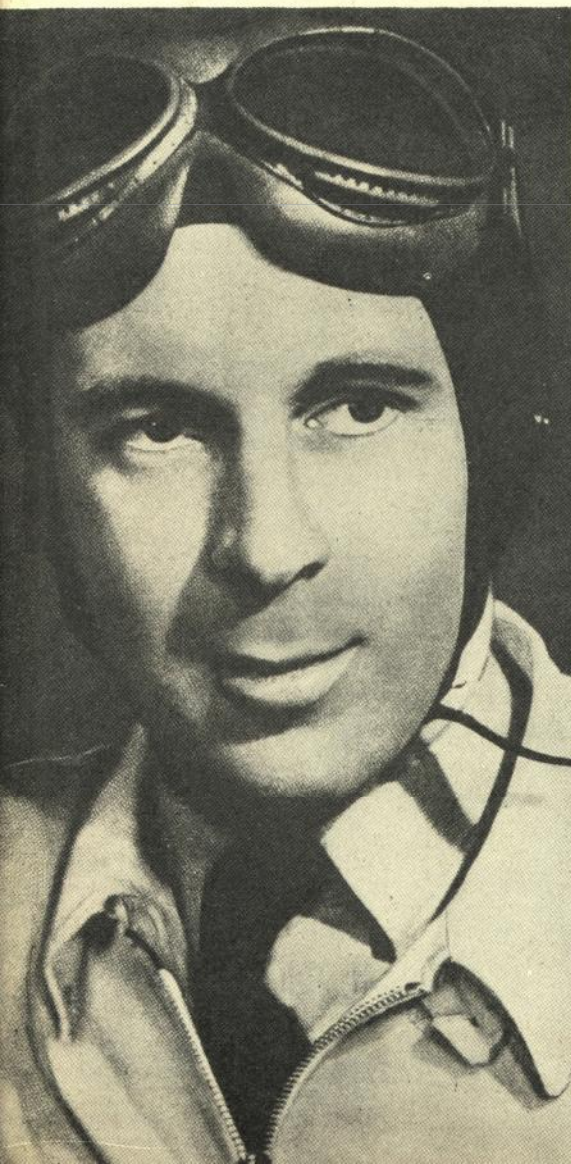
قدی کوتاه و چته ای ثنن و بیغی ، پسر گوشت و رویم رفته چهره ای شیرین داشت . در جلسات دوم و سوم نیز او را کلا عادی یافتیم اما وای از روز عقدکنان . صبح روز عقدکنان که مادر و خواهران و خاله ها و چیزیه مرا برده بودند تا جایجا کنند گلین خانم قیافه اصلی خودش را نشان داده و يك کتاب لیچار و لغز و کلمات نیشدار و سخنان زهر آگین تقدیم ایشان کرده بود . بطوریکه مامان ظهر که بخانه رسید با وجود خودداری که میکرد تا من روز عقد و عروسی آزاده خاطر نشوم بی اختیار گریه را سرداد . برحمت او را آرام کردیم . هرچه پرسیدم چشده ، مامان و خواهرانم حرفی نزدند اما بعدا فهمیدم که جملاتی از این قبیل گفته بود : «من فکر میکردم این دختره آدم حسیسه ، نمیدونستم نو ن بشت سرفه خورده» و یا «ندیدیدیدها مثل طایفه هفت کلون دنیال این تلک يك راه افتادن» و یا «به سید ابر و سپایه و حلیرو استشو گذاشتین جهاز ؟» و خیلی سخنان نیشدار و موهن از آنچه نوشتم تلختر .

کار تمام شد و منم مثل دختران دیگر به خانه بخت رفتم لیکن از فردای زفاف که در حقیقت نخستین روز ماه عسل زندگی من بود بدبختی آغاز گردید . معمولا عروس تا چند روز عزیز است و در بسیاری از خانواده ها اجازه نمیدهند ، بآشپزخانه برود و جارو بکشد و کارهای خانه را انجام دهد . کارهایی که من بطور کلی بلد نبودم . طبیعی است که يك دختر در خانه پدر وضعی دارد و در خانه شوهر وضعی دیگر . من انتظار نداشتم که در آنجا نیز مادر شوهرم ، مثل مامان که هر روز صبحانه ام را باطاق خود میآورد ،

بقیه در صفحه ۹۱

خاطرات عجیب پسر پز شک
دربار سلطنتی انگلستان
که در ۲۹ سالگی زن شده
است.

من یک مرد بودم!



این نوشته ، فقط خاطرات يك زن است. اما زنی غیر عادی ، زنی که مدت ۲۹ سال مرد بود ، اتومبیل رانی و خلبان جنگی نیروی هوایی انگلیس بود. زنی که خودش زمانی زن داشت و از آن زن صاحب دو بچه شد ، و اکنون خودش زنی شوهر دار است.

خاطرات (روبرت کاول) سابق و خانم (روبرتا الیزابت کاول) فعلی در سراسر جهان افکار عمومی را به شگفتی و حیرت فرو برده ، بقول يك مجله انگلیسی اهمیت این خاطرات بیشتر از آن جهت است که میبینیم برای اولین بار آدم تفسیر جنس داده ای جرئت قلم بدست گرفتن بخود داده و از سرگذشت و احساسات خود صحبت میکند و همه ما را که از این بابت وضع يك نواخت و آرامی داریم غرق در شگفت می سازد . «روبرت» برای نوشتن این خاطرات از سه مرجع کسب اجازه کرده : از يك متخصص بیماریهای زنان ، از يك کشیش عالی مقام و از پدرش که پز شک مخصوص اعلیحضرت ژرژ ششم پادشاه فقید انگلستان و پدر ملکه الیزابت پادشاه فعلی انگلیس بود.

برای اولین بار در بهار سال ۱۹۴۸ که جنگ دوم بین المللی تمام شده و اروپا داشت بحال زندگی در دوره صلح باز می گشت در وجودم تحولانی در شرف تکوین

← خانم روبرتا کاول یا آقای روبرت کاول سابق

آقای روبرت کاول خلبان انگلیسی قبل از زن شدن.



این عکس که در دهه ۱۹۴۱ برداشته شده آقای روبرت کاول افسر انگلیسی را با همسرش دانا نشان میدهد.

در جنگ دوم خلبان هواپیمای جنگی بودم وزن و دو بچه داشتم ولی اکنون شوهر دارم و بارغبست بسیار به آشپزی و کارهای خانه داری مشغولم!

— شما وجود نادری هستید. وضع تان در تمام کره خاک استانی است. از هر صد میلیون نفر یکی ممکن است مثل شما بشود. سرنوشت شما تا حدودی شبیه آقای رانول هارین فرانسوی است که طی جنگ اول جهانی وقتی بمبی در چند قدمی اش ترکید چنان شوکی باو دست داد که فی المجلس تغییر جنسیت داد وزن شد. اما نگران نباشید. از جنگ اول تاکنون پیشرفتهای زیادی نصیب علم شده است. اگر بخواهید میتوانستید با تن درداندن بیک عمل جراحی زن بشوید و جنسیت اصلی خودتان را بدست آورید. اگر اینکار را نکنید، از جنگ بلا تکلیفی های جسمی و روحی خلاص میشوید.

آنتب تا صبح بیدار ماندم، گریه کردم و فکر کردم. بالاخره در دمدمه های صبح بود که بخودم نهیم زدم: — باوجودی که اندام و اعضای مردانه دارم، وقتی طبیعت و سرنوشت میخواهند که من تبدیل بزن شوم مقاومت کنم؟ اینهمه خودخوری چرا؟ بگذار تسلیم جراحی شوم، شاید این مشکلات عجیب و غریب روحی که زندگی را تیره کرده است از نهادم مرتفع شود و رنگ آرامش و امنیت خاطر ببینم.

همان لحظه تصمیم گرفتم به خاطر آینده و آسایش خیال خودم هم که شده بعمل جراحی تن در دهم، خودم را زن کنم و یکدفعه خلاص شوم. تحولی که در خودم احساس می کردم روز بروز عمیق تر میشد. به لبهاسای زنانه میز پیدا کرده بودم، باوجودیکه یک مرد سی ساله بودم، دردگی جورابهایی مادرم را میپوشیدم و با لوازم آرایش او و ویرفتنم. حتی یکروز میل کرده پستان بند بپندم. هرچه خواستم در مقابل این میل مقاومت کنم موفق نشدم. دیگر اختیار بکلی از دستم در رفته بود. وقتی باین نتیجه رسیدم که چاره ای جز زن شدن ندارم، کم کم اعتماد بنفسم قوت گرفت بطوریکه مشغول یاد گرفتن خطاطی شدم. در آن اثنا دکتر مرتب بین هورمون های مخصوصی تزریق میکرد که باعث رشد سریعتر زنانگی ام میشد. او مرا برای جراحی آماده میکرد. اندک اندک عضلاتم شل شدند، مو

بقیه در صفحه ۷۹

CERTIFIED COPY OF AN ENTRY OF BIRTH

The declaration for this certificate is on the 4th. When a birth is necessary to find the entry, it is on the 4th of the month.

GIVEN AT THE GENERAL REGISTER OFFICE, SOMERSET HOUSE, LONDON.

Application Number 24, 3762, 88

REGISTRATION DISTRICT <i>Croydon</i>									
BIRTH in the Sub-District of <i>South Croydon</i> in the County of <i>Surrey</i>									
No.	When and Where Born	Name, if any.	Sex.	Name and Surname of Father.	Name and Maiden Surname of Mother.	Rank or Profession of Father.	Signature, Description and Residence of Informant.	When Registered.	Signature of Registrar.
17	<i>1918</i> <i>4 September</i> <i>South Croydon</i>	<i>Robert</i>	<i>Male</i>	<i>Ernest Marshall</i>	<i>Elizabeth Bowler</i>	<i>Major</i>	<i>D. B. Bassell</i> <i>20 South Croydon</i>	<i>1918</i>	<i>Registrar</i>

CERTIFIED to be a true copy of an entry in the certified copy of a Register of Births in the District above mentioned.

GIVEN AT THE GENERAL REGISTER OFFICE, SOMERSET HOUSE, LONDON, under the Seal of the said Office, the *25th* day of *May* 19*57*.

BA 806607



این فتوکپی شناسنامه اصلاح شده آقای روبرت کاول است. در شناسنامه نوشته شده: نام روبرت مارشال کاول، دکتر، متولد ۸ آوریل ۱۹۱۸ فرزند آقای دکتر ارنت مارشال کاول و خانم دورتی الیزابت کاول (بانام فامیل زمان دختری میل). و در گوشه شناسنامه توضیح داده شده که در ردیف ۴ بجای روبرت، روبرتا الیزابت، و در ردیف ۳ بجای پسر، دختر صحیح است.

از جنگ رنجها و خیالاتم نسبتا رهایی می یافتم. بزودی با نهایت وختت پی بردم که نه تنها جسم دستخوش تحول شده بود، بلکه احساساتم نیز داشت دگرگونی میشد و غرایز زنانگی بیشتر در من جوانه میزد. باز سراغ دکتری رفتم. اوهم تایید کرد:

— شما فقط بظاهر مرد هستید. پس مرا جلو خودش نشاند و برای توضیح داد که چگونه ممکنست در یک مرد علامت زنانگی و یا بالعکس در یک زن علامت مردانگی بروز کند و افزود: همانطور که کودک دختر نمائی درست در سن بلوغ پسر از آب درمی آید، همانطور هم امکان دارد مردی بیک زن تبدیل گردد.

در حالیکه میگریستم گفتم: — «ولی دکتر چرا این تحول در من خیلی دیر شده، چرا باید سرنوشت مرا آلت دست خودش کند، چرا کاری نکرد تا قبل از آنکه زن بگیرم و پدر دوبچه شوم وجودم را شناسم؟»
آنروز دکتر تا توانست مراد لداری داد و گفت:

رفتم. دکتر روانشناس مدتی طولانی معاینه ام کرد و بعد گفت:

— با کمال تأسف باید بفرستانتان برسانم شما بغلط مرد آفریده شده اید، زیرا طبیعت زنانگی موجود در شما بجای است که بر خصوصیات مردانگی تان میچربد. صلاح در اینست که تغییر جنسیت بدهید. وقتی از مطب دکتر روانشناس خارج شدم بی اندازه ناامید بودم. البته خودم قبلا حدس هائی زده بودم ولی هرگز بخیرالم نفیرسید که مسئله تا آن حد جدی باشد. خودم را بدینخت و معطرون احساس کردم. چندبار تصمیم بخودکشی گرفتم، اما شهامت این کار را نداشتن. بهمین دلیل برای فرار از شر افکار و خیالات دیوانه کننده به الکل پناه بردم. میخواستم خودم را چنان در الکل غرق کنم که دیگر نه چیزی ببینم و نه چیزی بشنوم و نه چیزی حس کنم و چون الکل انتظارم را نبریاورد، حتی از توسل بداروهای مسکن و قرص های مخدر نیز مضایقه نکردم. اما بدینختانه هیچکدام از اینها نتوانستند کمکی بمن بکنند. فقط هربار که پشیمان می شستم و خودم را بموسیقی میسرهم

بود. تازه به آستانه ۲۹ سالگی رسیدم و این تحولات هر هفته بیشتر و بیشتر میشد قسمی که در دنیای وجود خود احساس یک طوفان می کردم. فرزند ارشد خانواده مشهوری بودم و با طبقه برجسته و عالی انگلیس معاشرت و رفعت و آمد داشتم و چون نمی توانستم خود را از انظار وجوامع پنهان کنم هر روز بیشتر و بیشتر رنج می کشیدم.

عصبی، خشن، بد زبان و بی صبر و حوصله شده بودم، با هر ناامالیت کوچکی در خانه با همسر و بچه ها جنگ و دعوا راه می انداختم و بشقاب ها و دیس ها و گلدانهای قیمتی را می شکستم. هیچکس جرات نداشت در مقابل نه بگوید، فوراً دستخوش خشم و عصبانیت میشدم.

بدینال این تحولات روحی و جسمی زندگی زناشویی من که در عمرش حتی یکروز خوش ندیده بود و از گون گردید و کار من و زنم (دینا) بطلاق کشید. خودم را دستخوش بلا تکلیفی عجیبی می یافتم، گویی ناخود آگاه بر سر یک دوراهی ایستاده بودم و نمیدانستم از کدام سو بروم. روزی ناچار سراغ یک روانشناس



این مدل ها وزینت های تازه مو در اروپای غربی تحسین گر بسیار دارد

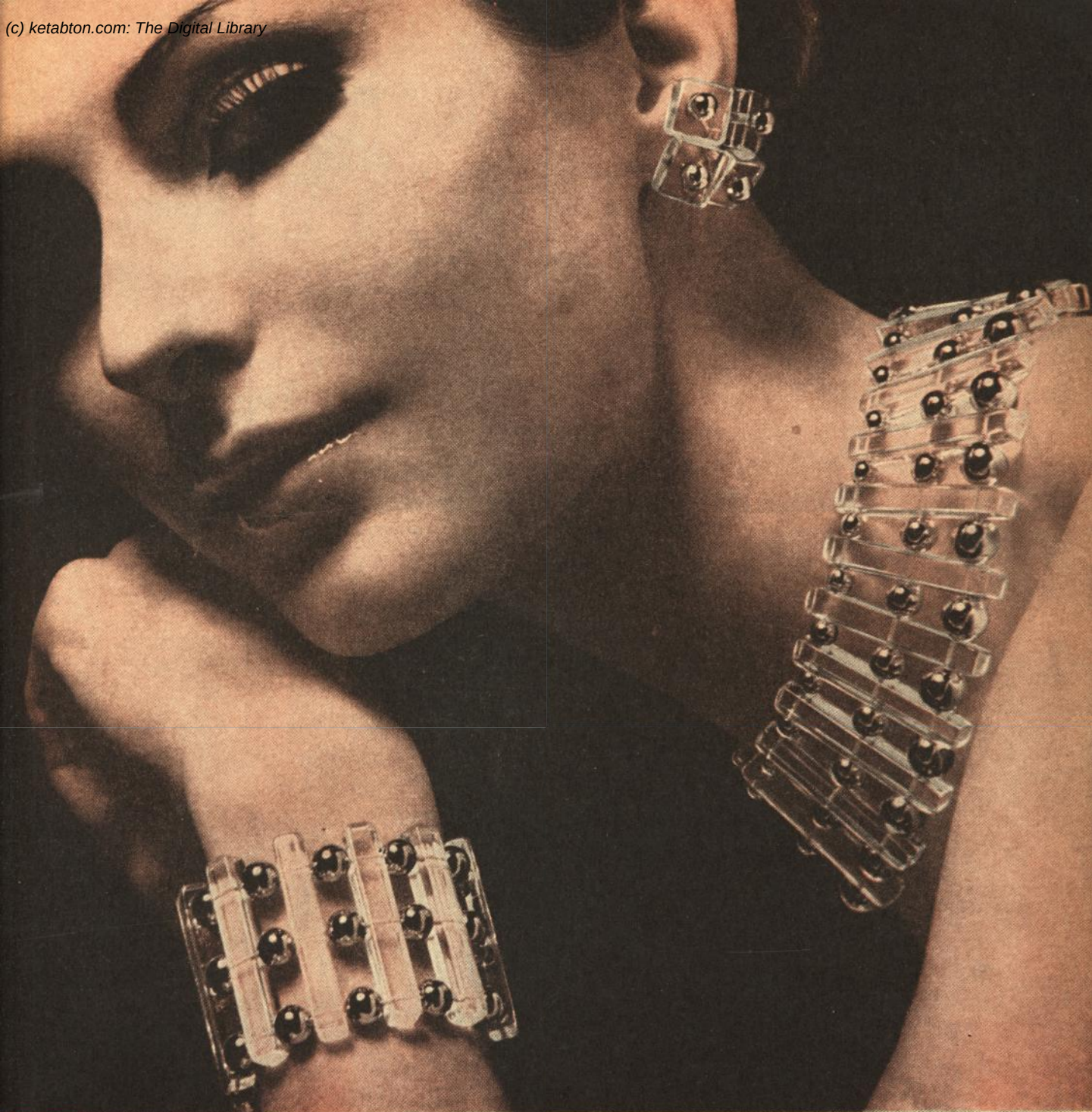




تابستان فصل جلوه گیوان
شماست بشرط آنکه آرایش و زینت
های مناسب برای آن جست و جو
کنید . باید ادعان کرد که امسال
بازار پستیش و موی اضافی
و کلاه گیس در اروپا و امریکا
رواج کامل دارد و هرکس طالب
هر نوع موی بلند یا کوتاه باشد
بکمک آرایشگر خود و سلیقه خود
می تواند آنرا فوراً صاحب بشود .
مدلهائی که اینجا ملاحظه می کنید
برای موهای بلند و متوسط است
که دو نوع آرایش صاف و حلقه ای
برای آن پیشنهاد شده است .

ضمناً آخرین زینت های مو را
هم که در برلن غربی اینروزها مد
روز است در این عکسها می بینید
که چطور باظرافت شاعرانه ای
گیوان مانکن ها را زینت داده
و به جذبه زنانه آنها دو
چندان افزوده است .

باید این نکته را بیفزائیم که در
بعضی از این مدها باسلیقه و ظرافت
خاص از پستیش یعنی موی اضافی
استفاده شده تا مدل مو هرچه بهتر
آرایش بشود .



روسیاه مرد؛

او دیوی است در کسوت و هیئت آدمیان. از فضائل انسانی هیچ چیز را نمیشناسد. با شرافت و اخلاق چنان بیگانه است که گوئی همه عمر این نامها را از زبان کسی نشنیده و یا در هیچ کتابی نخوانده است.

او ناپاکترین زنی است که تاکنون دیده‌ام و نه تنها از خودش بلکه از سایه‌اش نیز وحشت دارم. این روسیاه زن بقدری آلوده است که اگر بدریا انگشت زند کران تا کران آب دریا را آلوده و سیاه میکند. بدبخت من که ناگزیرم در کنار این موجود پلید زندگی کنم.

جمع کردم و مجدداً زیر بغل گرفتم . دعوای برای دفاع از ما بود، این ناچوارندانه بود که جوان مدافع را تنها بگذاریم و بگذریم .

ناشاس تالگد را خورد سرآندو را مثل دوهندوانه بهم کوفت . اولی رارها کرد دومی را مثل موش گرفت ، بلند کرد و زمین زد . دومی حمله کرد اونیز بایک مشت نقش زمین گردید. لبنيات فروش که حساب کار خودش را کرده بودگریخت و رفت . دوجوان نیز دیگر درصد تلافی برنیامدند . دولادولا خودرا زیر دست و پای مردم انداختند و از پشت باجه بلیط فروشی رویاه مانند گریختند و در کوچه مجاور از نظر پنهان گردیدند .

تماشاگران نیز بیچ کمان متشرق شدند. ناشاس که پولور و پیراهن سفید یخه باز پوشیده و مثل ورزشکاران چهارشانه و قوی هیکل بود، شلوار خالک آلود خوش را تکاند و تبسمه بظرف فمآمد و گفت:

— بفرمائین . دنگه کسی با شما کاری ندارم . اینا دنگه توه کردن مزاحم کسی بشن . اما حساب این آقای لبنيات فروش هم باشه تا بعد .

من برای سیاستگری گفتم : خیلی متشکرم . اما باین لبنيات فروش کاری نداشته باشین . کاب محبت آدم بد دهنه پشت آدم لیچار میبافه . — غلط میکنه . منم تازه توی ایسن محل اومدم . باید یکی یکی کاسبارو سرچاشون بشونم .

جوان شانه بشانه ما راه افتاد. وقتی بکوچه پیچیدیم اومتمعجابه پرسید: منزل شما اینجا؟

— بله . ما ته کوچه می نشینیم. سیمین هم هر کوچه . همین دروازه تیرست .

— چه کجاست . مام تازه اومدیم اینجا. همین کوچه . اون درآنی رنگه وسط کوچه دست چپ. خیلی خوشحال شدم. پس همسایه در اومدیم.

من و سیمین از اوتشکر کردیم و بیشتر بخاطر مردم که ممکن بود حرفهای یزنند جدا شدیم . از آنروز بعد دیگر نتوانستیم قیافه او را به خاطر محو کنیم . از ژست بردانه و شانه اش خوشم آمده بود. هر بار که او را ببینم . از اینکه اسش را برسیده بودم تاسف داشتم و خودم را سرزنش میکردم. جوان بسیار خوش صورتی بود. خوش صورت ، قوی هیکل باصدائی گرم و گیرا. دیده اید که بعضی صورتهای بی آنکه زیبا باشند شیرین اند . صورت او نیز شیرینی دلپذیری داشت . بخصوص چشم روشن درآن چهره دوست داشتنی و شیرین میدرخید . برق میزد . نگاهش عمیق و کنجگاو و شوخ بود. دیگر بیچ چیز و هیچکس جز او فکر نمیکردم. در طول ده روز با دوهفته تنها بیک تکه دربارۀ او آگاه شدم آنهم بکدک دخترک هشتانه ساله همسایه خانه اش . برای او یک بستنی خریدم و قولانی کردم که فقط به یک سؤال من پاسخ داد . او گفت :

— زن نداره . با مامانش تنها زندگی میکنه . هر دو تا شون صبح زود میرن غروب برمیگردن . کار میکنن . باهیچکسی سلاط علیک ندارند .

فهمیدم که صبح زود از خانه خارج میشود و غروب مراجعت میکند پس دراین دوموقع میتوانم او را ببینم . دیدار تصادفی . اتفاقی . چگونه این برخورد

قیه در صفحه ۸۳

هر هر خنده میکردند . مثل اینکه تماشای یک تئاتر کمدی آمده اند. یک مشت مردم کاسب مآب که بهر عنوان با دختران بی حجاب و دبیرستانی دشمنی صلی دارند. دختران دبیرستانی و شیکوش را سبب بی برکی کسب و بیرونی معاش و کم دوامی پول میدانند . بگوش خودم شنیده ام که همین کاسب مآبها گفته اند «خدا بخاطر همین زنهای بی چادر مارو غضب کرده و درهای روزی و نعمت رو بیا بسته». چه میشود کرد ؟ اینها مثل کرم ابریشم فقط داخل پیله خود را می بینند و بقدر همان کرم ابریشم نیز در اجتماع خودشان بی اثر و فاقد ارزش هستند . اینها بودند که بنظره کتک خوردن من و سیمین میخیزدند و لذت میبردند که لااقل دوتا دختر دبیرستانی میزنی پوش کتک میخوردند . ناله سیمین که برخاست حلقه تماشاگران شکافته شد و جوان خوش رنجهای پیش آمد و ابتدا خطاب با آنها که تماشاگر بودند گفت :

— عجب آدمای بیخودی همین اسم شماها رو میذارن آدم ؟ باین دوتا دختر کتک نمی کینن دنگه چرا میخیزن ؟ تا ده دقیقه بعدهم سرمن پایین بود و اورا نمیدیدم فقط صدایش را میشنیدم . مرد لبنيات فروشی که بارها از مفارشاش جنس خریده بودم و پدر و مادر و برادر و سایر خویشاوندان مرا میشناخت و گاه تا کمر میزد پدرم خم میشد و سلام میکرد در جواب او گفت :

— آخه آگه باین ریخت و قیافه بیرون نیان کسی باهاشون کاری ندارم . چرا باین دختر من انگولک نمیکن . جوان ناشاس که سخت عصبانی شده بود جواب داد :

— برو بدخت . زن و دختر توام زیر اون چادر هر بار فرقه میزن که تو خبر نداری بیچاره برو بی کارت. برو بدرد حساب خودت بصر .

این جمله را گفت و بی معنی گریبان پسرک زشت روی مشتزن را گرفت . حالا او با بیرومندتر از خودش روی و شده بود .

— یخه منو چرا گرفتی ؟

— سواپا حیوونی . کارت دارم. تو بعیری میخوام نازت بکنم .

او را با یکدست بدرخت کوفت و نگه داشت و با دست دیگر جوانی را که درلجن جوی افتاده و تازه بیرون آمده بود گرفت . سومی هیچ دخالتی در اینکار نداشت و احتیاطاً جوان ناشاس از آغاز شاهد ماجرا بود که برای او زحمتی ایجاد نکرد . هر دوی آنها را با دودست گرفت و گفت :

— باهم میریم کلانتری که جواب بدین چرا دختر مردمو کتک زدن . آن دونفر از ترس نزدیک بود قاتلانهی کنند ولی مرد لبنيات فروش ریش قیظانی و ناخن حناسته بدروغ گفت :

— کسی اینارو کتک نزده . دروغ میگن . اونا باین جیون کشیده زدن. همه کمانی که اینجا جمع شهادت میدن . جوان که دل پری از لبنيات فروش دروغگوی ریاکار داشت برگشت و لبیپی به او زد و گفت :

— آگه خفه نشی تمام شیشه های مغازه تو می شکنم . تو کاسی باین کارا دخالت نکن برو بی کارت. برو .

او خودش را عقب کشید . دوجوان اسیر تقلا میکردند که خودرا از چنگ او برهانند و چون بخاطر دفاع لبنيات فروش کمی چری شده بودند یکی از آنها لگدی بپای اوزد . لگد همان و برافروخته شدن آتش همان. من و سیمین تازه از جای برخاسته بودیم. من کتابارا

خاتمه یابد اما نیافت . دومی دستش را دراز کرد آستین روپوش مرا گرفت و کشید و گفت :

— اجازه میدی به بستنی باهم بخوریم ؟ باهم لازم بود جوانی ندیم و حتی روی را برگردانم لیکن امکان نداشت چون او آستین را چسبیده بود و رها نمیکرد . باخسوت دستم را کشیدم. چند کتابی که زیر بغل داشتم بر زمین افتاد و یکی از آنها بجای اینکه خم شود و کتابها را جمع کند لگدی زد و کتاب مثلثات و فقه مرا آتفرق جوی آب انداخت و هر سه زدند زیر خنده . من از خشم نزدیک بود دیوانه شوم. خون بچشم آورده بودم . مجدداً دستم را کشیدم . او همچنان آستین روپوشم را گرفته بود و میکشید .

— این حیوونا آدم نیست باخودم بیا. تنهائی میخورم . گازم میزنم . اگر تنها بودم از خیر کتابها نیز میگذاشتم و میرفتم . متأسفانه با خوشبختانه سیمین همراه من بود . او که وضع را چنین دید بطرف جوان پر خاش کرد و گفت :

— مرتیکه نره خر ، دستشو ول کن. با توامها .

دندانهائی کشیش را نشان داد و گفت :

— بخوام یکن میخورم .

همان که بکتابهایش من لگد زده بود اظهار داشت :

— تو دنگه ختمو اکبیری .

فوق العاده بی تربیت و هابطور که گفتم عوضی بودند . معمولاً پسر ها خوب میدانند که نباید بیک دختر توهین کنند . برعکس اگر بدروغ هم باشد از زیربانی او تعریف میکنند ولی او که بنا به حدس من شاید شاگرد دکان بود رسم و آزاره مراحت را نیز نمیدانست. دراین لحظه طاقم من تمام شد و حرکت تندی بدست خویش دادم ولی آنکه بفهمم چه میکنم چنان بادست بصورت او کوفتم که صدای عجیبی برخاست . صدای یک سیلی. احتمالاً این صدا تا صدقیمی شنیده شد . او که انتظار و آمادگی سیلی خوردن را نداشت ، آستین مرا رها کرد ، چرخ خورد، تعادل خویش را از دست داد و از عقب در جوی پرلجن افتاد . پسر زشت روی که بسیمین گفته بود اکبیری بطرف من خیز برداشت و چنان مشت به وسط سینه ام کوفت که ناله ام برخاست . دستش مثل یک گلوله آلهی سنگین و محکم بود . ناله ای کردم و گفتم :

— آخ استخونم شکست ، بیشرف و بی اراده روی زمین نشتم و گریه رو کردم . سیمین بدفاع از من کتابهای را روی زمین ریخت و بسوی او کورس برداشت اما اونیز یک مشت خورد. تا اینجا مردم گردما ایستاده بودند و میخیزدند .

از دبیرستان که خارج شدیم پنج نفر بودیم . ما پنج نفر مثل یک گله کوچک ماده آهو باهم حرکت میکردیم ولی هر چه بمقتصد نزدیکتر میشدیم از تعداد گله کاسته میشد تا آخرین نفر که خانه اش با خانه ما یک کوچه فاصله داشت . آنها در ابتدای کوچه منزل داشتند و مادر آنها آن .

سوی همی هرفت. من ماندم و (سیمین) دوستم . من و او از جمیع جهات با هم رقابت داشتیم . درس ، مدرسه ، ورزش ، لباس پوشیدن و تظاهر در جهت زندگی و پدر و مادر . شانه بشانه حرکت میکردیم و حرف میزدیم . در ضمن چشم و نگاهمان کار میکرد زیرا طبق معمول پسر ها دو تا دو تا و ستاده تا سر راه ما ایستاده بودند و از همان منظرهای هیبتی نارمان میکردند . از جلو موزانیک سازی که رد شدیم پسر با قیافه های عوضی و نفرت انگیز جلو لبنيات فروشی ایستاده بودند از فاصل زیاد من حسن زدم که مال آن محل نیستند و از قسمتهای دیگر شهر با آنجا آمده اند . شاید اصلاً محصل نبودند ، چون بر ریخت آنها نیامد . بیشتر به شاگرد کتابهای انتهائی بازار ارسیدوزها شباهت داشتند . ما با جبار از کارشان میگذشتیم . هر سه چهره عوض کردند نیشان باز بود. سیمین با اینکه رویش مدرسه بتن داشت دانش کوتاه بود . بخصوص از مدرسه که بیرون میآمدیم او کمر بند میبست و یبیری کمر دامن روپوش را بالاتر میکشید . کاری که من نمیکردم . اما او علاقه داشت . بهای سفید و مرمی او نظر آنها را گرفت. حسن زدم آنها آنقدر عوضی هستند که حتی متلک گفتن و ورد شدن را بلد نیستند بلکه دست باعمال دیگری میزنند . حسن من کاملاً درست بود زیرا بعضی آنکه به یک قدیمی آن سه جوان رسیدیم یکی از آنها گفت :

— دختر . الهی نه این حسن رفیقم قریون بره .

طباعاً گفت و گوی ما قطع گردید. در مقابل این جمله نیز عکس العمل نشان ندادیم زیرا از این جملات زیاد میشنیدیم و عادت داشتیم . کار میبایست بهین جا

نظم از : منوچهر مطیعی

بر سر دوراهی زندگی

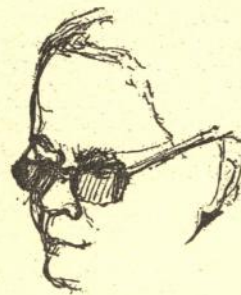
روسیاه زن...

نظم از : منوچهر مطیعی

شماره صد و هفتاد

صفحه ۴۳

«آینده»



شاعری اجتماعی

دست بردار زیبایی خوش،
چین ز رخساره بینداز بلور
ایرها میگذراند از سر شهر،
شهر میماند و فریاد سرور.

بازهم دست من تو، تو و من،
حلقه می‌بندد بر گردن دوست.
باز می‌آید خندان خندان
آنکه چشمان تو اینک سوی اوست!

اسماعیل شاهرودی (آینده) از
شاعران «نیماگر» است. نخستین دفتر
شعر او - آخرین نبرد - مجموعه
شعریت به سبک خاص نیما، منتها
صریحت و عریاض و «اجتماعی»-تر
شعرش به لحن شعر نیماست، اما وصف
او وصفی است «شعری» و از آن
طبیعت کوهستانی که در وصف‌نمایی
می‌بینیم، تهی.

«آینده» در مضمون‌بایی و در
شیوه پایان‌بندی شعر و بیان برهنه
و طنزآمیز، دستی دارد.

در سال‌های ۳۲ تا ۳۸ که شعر
«عسائی» در مجله‌های هفتگی باب
شد، «آینده» سبک و شیوه بیان قدیم
خودش را حفظ کرد، منتها به
موضوعات رایج‌روز - مثل شعر «مادر»
و «قهر و آشتی باشع» - پرداخت و
شعری هم در مایه فولکلور و وداسم
قهرمانش را «حسنعلی‌جفر» گذاشت:
قهرمانی که در فقر زاده شد و بزرگ
شد و زندگی کرد. بیان آینده‌دراین
شعر طنزآمیز و اندکی تلخ است.
در شیوه تغزل جدید، شعرهای
آینده چندان قدرتمند نیست، اما
تازگی و لطف خاص خودش را دارد.
تأثیر مایاکوفسکی (شاعر فوتوریست
روسی که خودکشی کرد) در شعر آینده
تأثیری است غیر منتظم.

کتاب دوم این شاعر، بنام
«آینده» - که تا زگیها منتشر شده-
حاوی شعرهای برگزیده چندین سال
گذشته اوست و تازه بودن را در
شعرش نشان می‌دهد.

شعر آینده درصورتی به کمال
خواهد رسید که با آگاهی و ظرفیت
انتقادی‌تری بیشتری در شعرهایش
بنگردد و از تجربه‌های چند ساله اخذ
شعر جدید فارسی، بیشتر بهره‌ور شود.

شعر - نقاشی - تئاتر - موسیقی - نقد کتاب و...

آن دریاچه‌ها؟

تاکی به کوره راه ظلمت این لحظه‌های
بی‌برگشت
در انتظار طلوعی دوباره باید بود؟
تاکی سکوت پنجره را
با این امید مرده مهجور
بر دوش خسته خود
میتوان نمود آوار؟
هان ای فریب نقش‌انگیز
هان ای دروغ رویانی
کو آن خجسته لحظه دیدار؟
وان کوچها و کاخ بلورین شهر
خورشیدی؟

((سرود))

غمی که دردل ما هیچو کومستگین است
سرود زندگی روزگار ننگین است
ملول و خسته‌ام ای دوست ازدورنگیها
دلهم چو خار بیابان غریب و شگین است
بدرست باد در امواج رود میمیرد
گلی که سر زند ازخاک حاصلش این است
از آن پناه به می می‌برم که با غم عمر
به کام گمشدگان جام تلخ شیرین است
ز حال خسته چه یرسی در این بهارملول
که غنچه دلهم از موج اشک رنگین است
دمی بداد دل «مجد» میرسی ای دوست
که دامن از گهر اشک پر زبرون است

عطر گل و لبخند

با شاخه شری برای تو
با شاخه شری برای دستهای تو
با ساقه سبز نوازش‌ها
با خوشه پر بار خواهش‌ها
همچون زمین - این جاودانه مهربان
آستین هر نقطه زبانی و هر بار ...
زادن، چو خورشیدی ز راه دور می‌آید
من خویش را آماده دیدار می‌گردم
آماده دیدار با خورشید - رویاروی.
صبح که شیرین دردناک افتاد زادن را
مادر شدن چون آسمانی با کبوترهای
پروازی
مادر شدن چون میوه‌ای در دستهایم
لعل می‌گردد

من بامدادان را بمثل یک پیاله شیر
نویشم
و از درخت روز، برگ لحظه‌های
سبز را چیدم
نوزاد هستی بخش من، آن کودک بیدار
آن شعر، آن بیتابگون باده
بر آفتاب و آب و آئینه
بر واژه و سنگ و ستاره بازمی‌تابید
تا بشکند در باغ تو عطر گل و لبخند
خون ریشه‌هایی در بهارستان قلب من
و برگ و بارش در میان مردم کوچه.
مجموعه - د

ساموئل تابلور کولبریج

S.T. Colbridge

(انگلیسی)

بر آن کناره‌ها

همه طبیعت در کار است،
زبورها در جنب و جوشند، پرندگان
بر شاخسارند
و بهار، در هوای باز، در رفتار
بر چهره خندانش، رویانی از بهار است
و من، این منم که بی‌کاره و عاطل
مانده‌ام
نه علی فراهم می‌کنم، نه جفتی دارم
نه لایه‌ای می‌سازم، و نه ترانه‌ای
می‌خوانم

بالینهم، من بر آن کناره‌ها
بر اثر چشمه‌ساران روانم
بشکفید، ای گلها،
و ای چشمه ساران
روانه شوید، دورتر ...
من بالبانی خشک و ابروانی پر آژنگ،
آیا می‌توانید آنچه روح مرا افسرده
است، بشناسید
زیرا که کار بدون امید به بی‌حاصلی
می‌انجامد
و امید بی‌مقصدی، نمی‌تواند زیست

تعزیه زنانه

- تعزیه زنانه، فریاد
ضعیفی بود برای
بدست آوردن حقوقی
که مسلم زنان بود

- تعزیه زنانه در حیاط
خانه‌ها اجرا میشد و
بازیگرانش زنهایی بودند
که در مجالس زنانه روضه
میخواندند.

گفتیم که تعزیه، بعد از پیدایش،
در ادوار مختلف تاریخ رشد کرد و در
دوره صفویه، و زندیه و قاجاریه به کمال
رسید و سپس متوقف ماند. در این
دوران بود که گروه‌های چندین هزار
نفری به اجرای تعزیه پرداختند - و
شاید اگر تعزیه تا به امروز همچنان
به مسیر خویش ادامه میداد، اینک در
این رشته تئاتری بزرگ داشتیم.



در جوار مجالس روضه‌خوانی،
مجالس تعزیه هم برپا میشد. مجالس
زنانه و مردانه از هم جدا بود و در
تعزیه نیز نقش زنان را مردان به‌عهده
میگرفتند در نتیجه زنان را راهی به
عرصه نمایش و هنر نبود، اما بنا به
اقتضای طبیعی و فطری، زن نیز چون
مرد نیاز به عرصه هنر و استعداد در
پرده و نهفته خود داشت. از اینرو
مجالسی که منحصرًا تماشاگرانش زن
بودند به‌وجود آمد و میدانهایی شد
برای تاخت و تاز و نمایاندن استعداد
شکوفان آنان، و چنین است که تعزیه
زنانه به‌وجود آمد. «قبر السلطنه» دختر
فتحعلی‌شاه نخستین کسی بود که تعزیه
را در خانه خود باپ کرد، این تعزیه
در جوار روضه‌خوانی‌های روزهای
محرم برپا شد و سپس هر ساله در دهه
اول محرم اجرا میگشت.
اجرای تعزیه زنانه، اعتراضی بود
به قیدوبندهایی که روابط اجتماعی
آنروز برای زنان به‌وجود آورده بود
و فریاد ضعیفی بود برای بدست آوردن
حقوقی که حق آنها بود. تعزیه‌ها در
حیاط خانه‌ها یا در تالارهای بزرگ
اجرا میشد و بازیگرانش زنهایی بودند

هنر

گفت وگونی با «بهمن فرسی»

هیچ ملتی نمیتواند تئاتر داشته باشد، مگر اینکه ادبیات دراماتیک داشته باشد.

با بهمن فرسی درام نویس و کارگردان تئاتر، که نامش بهر حال از تئاتر امروز کشور ما جدا نیست، و همیشه کارهایش با گفت و گوی فراوان همراه بوده است، در این هفته به گفت و گو نشستیم:

— آقای فرسی، کار تئاتر را از چه زمانی شروع کردید؟

— به طور جدی از سال ۱۳۳۷. قبل از آن فقط اشتیاق بود و کوشش و حتی گاه شوخی. یعنی برای آن که تئاتری داشته باشم — و داشته باشیم شروع کردم به نوشتن تئاتر به آن نحوی که می خواستم و تصویرش را کرده بودم.

— چند تا نمایشنامه تا به امروز نوشته اید.

و کدام به روی صحنه آمده اند. و توسط چه کسانی؟

— هشت تا. پنج تا از آن‌ها چاپ و منتشر شده است: «گلدان»، «چوب زیر بغل»، «موش»، «پله های یک تریبان»، «بهار و عروسک» و سه تایی دیگر که چاپ نشده اند و هنوز نام قطعی هم ندارند. یکی از آن‌ها احتمالاً «هسته» نام خواهد داشت و دیگری «دوشرب در دو مساوی بی نهایت» و سومی نمی دانم. «گلدان» و «بهار و عروسک» و «چوب زیر بغل» را خودم به روی صحنه آورده ام. و بقیه را بدایند واکدار می کشم.

— نوشته های دیگری هم از شما منتشر شده اند؟

— بله. یک مجموعه قصه های کوتاه به نام «زیر دندان سگ» و یک نوشته که شاید بتوان آن را نوعی «مقامه» خواند به نام «باهو».

— «گلدان» و «بهار و عروسک» را کی به روی صحنه آوردید.

— در سال ۱۳۴۰ و سال ۱۳۴۴. اولی شب اجرا شد و دومی دوشب. با اختلاف پیش می آید. دعوای بر تقسیم را با گروه های آماتور. می توانم بپرسم چرا همیشه با آماتورها کار می کنید؟

— برای این که تئاتر امروز ما هنوز یک «تئاتر آماتور» است. این یک دلیل، دلیل دوم این که تئاتر، روح و روحیه خصوصی دارد. آمده این حوزه فعالیت انسانی بدور هم جمع می شوند که پراکندگی را بیاموزند. پس از یک اجرا، معمولاً اختلاف ها پیش می آید. دعوای بر تقسیم دشنام ها و تحسین ها که تار شده است. و خلاصه جمع پراکنده می شود. دنیای معیشت زده و معیشت زای شوشت. آمده ها پراکنده می شوند و ناگزیر باید کار را همیشه با یک عده تازه کار جدید شروع کنی. درحالی که قدیمی ها هنوز

آنها که سعی میکنند به تماشاگر برسند، محکوم به فنا هستند

تئاتر ملی یا تئاتر جهانی؟



همچنان تازه کارند. قلمرو حرفه ای های سابق خودمان هم با قلمرو ما نمی خواند که با آن‌ها آدم کاری را شروع بکند.

— «چوب زیر بغل» که مجبوعاً بیش از هشت شب روی صحنه نبود، تعجب و هیاهو و تائید و تکذیب عده زیادی را برانگیخت. و شما تا امروز ساکت بوده اید. آیا جوابی ندارید؟

— اولاً من حرفم را زده ام. در ثانی شخص عاقل هرگز به جواب جواب نمی دهد. منتهای یک وقت جواب حرف حساب است و آدم در این صورت فقط تشکر می کند. و اگر در جواب سؤالی که وجود داشت در آن صورت جوابی هم می دهد. من متأسفانه تاکنون درباره «چوب زیر بغل» حرف حساب نخواندم. یک مشت دندان فروجه شنیده ام. این حرکات به عقیده من جواب ندارد. هیجان عصبی هم که پارویی بروز دادند. باز جوابی ندارد. امیدوارم چنان را ول کنند و بجای به کارشان. بطور کلی این واکنش ها برای من دور از انتظار نبود. من با اجرای هر تئاتر یک مقدار آزمایش آدم شناسی نیز می کشم و نتایج لازم را هم می گیرم. این بار هم آزمایش «چوب زیر بغل» خیلی روشن کننده و مفید بود. بطور کلی از این واکنش ها خیلی خوشحالم. و هدف های تئاتری خود را تحقّق یافته می بینم.

— ممکن است اساساً در باب سلیقه ها و بطور کلی ایدئولوژی تئاتری خودتان توضیحاتی بخواهم؟

— خصوصیات کار یک آریتست در درون و بیرون محصولیست که بیرون می دهد. و معمولاً کار خود آریتست نیست که از خصوصیات صحبت کند. چون در این صورت کار از حیطه هنر دور می افتد. می شود سیاست و تبلیغات. تصور می کنم چیزی که ما در ایران نداریم در واقع «منتقد هنری» نیست (چون مدعی چنین سمت و شخصیتی را فراوان داریم) بلکه «مفسر هنری» ست. و منتقد محصولیست

که قاعدتاً پس از مفسر به یار می آید. حالا خصوصیات محیط ما بدیگر گونه بوده است. این دیگر از شانس ماست. من در تئاتر به دو نکته بیش از سایر مایل توجه دارم. گفته اند و پذیرفته شده است که تئاتر زاده «برخورد» است. برخوردی بروی صحنه، بین مایایل و آدم ها، آدم های داخل صحنه، آدم های بازی. تا از این راه آدم های سالن بتوانند یا مجبور شوند (نمی دانم) با آنچه در صحنه می گذرد همراه شوند و «به کجا» بروند. من هم می گویم تئاتر یا درام از «برخورد» به وجود می آید. اما با تعبیری جدید و بسی گسترده از مفهومی که تاکنون از «برخورد» داشته و شناخته ایم. برخوردی بین صحنه و سالن. برخوردی در صحنه که پیمان کشانده می شود. اشتباه است اگر تصور کنند که گفتار مستقیم بازیگران با آدم های سالن به معنای همان برخوردیست که مورد نظر من است. این گفتار مستقیم در «گلدان» وجود نداشت. یعنی بازیگر با تماشاگر حرف نمی زد. در «بهار» و «عروسک» کمی به شکلی معتدل وجود داشت. در «چوب زیر بغل» هم اندکی خشن ولی با اجباری دوهلوی به کار گرفته شده بود. یعنی در چوب زیر بغل تماشاگر می توانست حرف ها را خطاب مستقیم تلقی کند و یا نکند. اما در این هر سه نمایشنامه، برخورد مورد نظر وجود داشت. و البته در یافت و خون بازی. و شاهدند که برخورد چگونگی آن که بتوانند خودی بیارایند واقع شده. مساله دیگر در باب به قول شما

(ایدئولوژی تئاتری) من ارزیابی جدیدیست در کار برد هر یک از هنرهای مختلف در تئاتر از اجتماع آن‌ها به وجود می آید. سبتهایی که در کار برده هنرهای تشکیل دهنده تئاتر تا به امروز کشف شده به کار رفته اند برای من به هیچ وجه قطعیت ندارند. همیشه می توان این نسبت ها را درهم ریخت. و می توان از ترکیب رنگ و صدا و نور و حجم و سطح و کلمه و حرکت با درصدهای تازه به بیان دراماتیک جدیدی رسید. منتهای این چنین هدفی و روشی را صد البته کسانی که اسیر قالب های ارسطویی هستند (هر چند ندیده و نخوانده و شنیده ایم که به چند و چون این قالب ها نیز کاملاً آگاه باشند) نمی توانند فهم کنند. مساله این است که در این آب و خاک متأسفانه ابزارهای منتهای هیچ مدعی نقادی و هنر سنجی روشن نیست. راستش را بخواهید، این‌ها اصلاً یک الگو هم لاقول درست ندارند. اکثریت کسانی که به نام منتقد قلم بردست دارند فقط و فقط کسانی هستند که می توانند قلمی بزنند و افکاری متفوش را نه به نام یک هذیان شخصی (که در آن صورت من حتماً می پذیرم) بلکه به نام نقد هنری به بازار مکاره هنری معاصر تهران قالب کنند. و تنها در این

نقیه درصحنه ۷۶



نقد نقاشی

تصویر پرندگان

نمایشگاهی از آثار نقاشی «بهمن دادخواه» در «گالری مس» گشایش یافت.

این بار در آثار نقاشی «دادخواه» موضوع کار «پرندگان» هستند که بگونه ای کاملاً طبیعی (فیگوراتیو) ارائه شده اند. پرداختن به نقش پرندگان زنده یا بیجان، بیشتر در تابلوهای نقاشان قرن هفده و هجده انگلیس بچشم می خورد.

شاید علت گرایش بعضی از نقاشان آن دوره به ترسیم پرندگان زیبا و خیال انگیز و با انتخاب «طبیعت بیجان» هائی از مرغان لذت و مطبوع چون کبک، قمری، بوقلمون، مرغ و غیره را بتوان در حاکمیت طبقه اشراف آن زمان که خوش گذرانی و فراغ ازغم دنیا بودن و لذت بردن از زیباییهای سطحی منظر وجودی آنها بود حیوانی کرد.

در آغاز قرن بیستم با پیدایش سبک «اکسپرسیونیسم» بعضی از نقاشان این مکتب برای بیان حالت های از قبیل: تنهایی — بیچارگی — ظلم و حتی محبت و مهربانی، از فرم های حیوانات و پرندگان مرده یا زنده استفاده کرده و معتقد بودند که بیان عواطف انسانی را در قالب زندگی ساده حیوانات بیشتر و موثرتر میتوان ارائه داد و از این رو نقاشان اکسپرسیونیست برای اینکه بتوانند آزادانه به بیان اینگونه عواطف بپردازند، فرم طبیعی حیوانات و پرندگان را درهم شکستند و به اصطلاح آنها را بدلخواه خود «دفرمه» کردند و این تغییر شکل دادن فرم های طبیعی در کار نقاشان اکسپرسیونیست، یکی از پایه های اصلی کار آنهاست.

در بین نقاشان کشور خودمان بهمن محض را میتوان جزو نقاشان اکسپرسیونیست شمرده دوره ای از آثار او به نقش پرندگان و حیوانات اختصاص دارد.

وقتی به نمایشگاه بهمن دادخواه وارد شدیم، این تأثیر پذیری از آن نقاش احساس میشد. در رنگها و فرمها و حتی در یکی از کمپوزیسیون ها «پرندگان مرده در کنار دریا» شاید بین جماعت نقاش ساله «آر پذیری» و تحت تأثیر دیگری بودن بگونه ای مطرح باشد، ولی این تأثیر پذیری نباید در حد تقلید باشد. با اینهمه بعضی از کارها پخته بود و قابل پذیرش.

(۱۱)

خاطرات زنی که ۸ سال
همسر زبردست‌ترین
جاسوس قرن بیستم بوده،
اما از این راز ذره‌ای خبر
نداشته است!

قسمت شانزدهم



دکتر «کلاوس فوش»
جاسوس آلمانی شوروی

خلاصه شماره‌های گذشته :

زن و شوهری را برای شام به یک مجلس مهمانی دعوت کرده‌اند. شوهر «کیب فیلی» است که بظاهر خبرنگار مجلات انگلیسی است در بیروت، ولی در حقیقت بزرگترین جاسوس شوروی است در دنیای غرب. زن «الئونور» نام دارد و آمریکائی است و سومی زن «فیلی» است. او هیچ وجه از فعالیت‌های جاسوسی شوهرش خبر ندارد. آنشب ۲۴ ژانویه ۱۹۶۳ - الئونور چندین ساعت منتظر شوهرش ماند، ولی فیلی به مجلس مهمانی نیامد. فردای آن روز روشن شد که «کیب فیلی» بزرگترین جاسوس قرن، درست در آستانه دستگیری، به بسکو گریخته است. مدتی بعد، شورویا، وسیله مسافرت «الئونور» را نیز به بسکو فراهم کردند تا شوهرش را ببیند. در مسکو فیلی برای نخستین بار از سی سال فعالیت‌های جاسوسی خودش برای همسرش حرف زد، و از جمله ماجرای فرار دادن بورگس و مک‌لین، دو جاسوس پررنگ شوروی در انگلیس را که یکی از شاهکارهای خود او بود - برای زنش حکایت کرد. اکنون همسر فیلی، آنچه را از زبان شوهرش درباره فعالیت‌های جاسوسی او شنیده، برای شما تعریف میکند ..

شوهرم، جاسوس قرن!



لوس آلاموس او را تحت نظر بگیریم. نخستین گزارش دوستان ما نشان میداد که دکتر فوش زندگی بسیار راحتی را در این شهر میگذراند. در روزهای تعطیل به - کوهنوردی میرفت و یا به اسکی میرداخت. ششماه تمام با دکتر فوش ارتباطی نداشتیم. کاملاً امکان داشت که آمریکائیها برای ما دامی چینه باشند و بهین جهت تماس گرفتن با دکتر فوش که از تصمیمات درونی او خبری نداشتیم، کاری خطرناک بود. با اینهمه مجبور بودیم که با او تماس بگیریم. این خطر جدی را یکبار دیگر کلارا پذیرفت. در اوایل سال ۱۹۴۵ خبر باقیمانده دکتر فوش برای گذراندن تعطیلات هرباره خواهرش بشهر کمبریج آمریکا رفته است. کلارا دل بد را زد و سراغ او رفت. یکبار دیگر دکتر فوش حاضر به همکاری با ما شد، بی آنکه ششماه غیبت خود را توجیه کند. این بار قرار ملاقات را در شهر بستون گذاشتند. هاری گلد، باز سراغ دکتر فوش رفت و با دست پر بازگشت: دکتر فوش در گزارش خود طرز ساختن بمب اتمی از ماده پلوتونیوم را با جزئیات کامل نوشته بود!

وقتی این گزارش به بسکو رسید، دوستان روسی ما بیش از پیش خود را علاقمند نشان دادند. ما مجبور شدیم در جستجوی جاسوسان دیگری در لابرآتوار های اتمی آمریکا بر آئیم. گروهی «دیویس گرین گلاس» که او هم در لوس آلاموس کار میکرد، نقشه دقیق ساختن درونی بمب اتمی را در اختیار

هاری گلد را سراغ او فرستاد. خواهر او چیزی نمیداند ولی میداند که برادرش در یکی از شهرهای جنوب شرقی آمریکا است ..

چطور ممکن بود دکتر فوش بدون اینکه کمترین خبری به ما بدهد، ناگهان ناپدید شود؟ من حتی بدین فکر افتاده بودم که نکند او را کشته‌اند. در هر حال هاری گلد نامه‌ای در چند سطر به دکتر فوش نوشت و بخواهر او داد و از او خواش کرد که اگر برادرش را دید، از او خواهش کند که یک شماره تلفن در نیویورک زنگ بزند. ولی روزها میگذشت و از دکتر فوش خبری نبود. همه ما آماده بودیم که شی دستگیری شویم، زیرا کم کم مطمئن میشدیم که دکتر فوش خود را با آمریکائیها فروخته و همه ما را لوداده است. کلارا مدت درازی خواهر دکتر فوش را تحت نظر گرفت و بالاخره کشف کرد که دکتر فوش را بایک مأموریت صد درصد محرمانه به نیومکزیکو فرستاده‌اند. در آنجا در شهر کوچک «لوس آلاموس» مقدمات ساختن بمب اتمی بمب اتمی جهان آماده میشد. پروفیسور اوپنهایم که رهبر دانشمندان اتمی آمریکا بود، وجود دکتر فوش را در نزد خود ضروری دیده بود و او را با یک دستور فوری به لوس آلاموس فرستاده بودند. چرا دکتر فوش سفر خود را به ما خبر نداده بود؟ چرا در محل ملاقات حاضر نشده بود؟ آیا دیگر حاضر به همکاری نبود؟ برای پاسخ یافتن بدین سؤال مجبور بودیم در

گزارش کامل و دقیقی درباره آخرین فعالیت‌های اتمی آمریکا وجود داشت. بعد هاری گلد چندین سؤال از دکتر فوش میکرد و همیشه پاسخهای دقیق و صریحی از او میشد. کلارا نیز در نقطه‌ای نه چندان دور از محل ملاقات مواظب هردو تایی آنها بود. آنگاه هاری - گلد سراغ «آنا تولی-یاکوف» معاون کنسول شوروی در نیویورک میرفت ..

هاری گلد و دکتر فوش دست کم ده بار بدین ترتیب با یکدیگر ملاقات کردند: یکبار در موزه هنر بروکلین - بار دیگر در بارک مرکزی بروکلین، و بار سوم در کوچه شماره ۹۶ - هر بار دو وقت ملاقاتی در بی در دو محل جداگانه وجود داشت، تا اگر یکی از طرف نتوانست در محل اول حاضر شود، خود را بمحل دوم برساند. یکبار در ماه ژوئن دکتر فوش حسابی ما بوحشت انداخت. او در هیچیک از دو محل ملاقات خود حاضر نشده بود. عدم حضور یک جاسوس در محل ملاقات فقط دو معنی دارد: یا او دستگیر شده و لو رفته است، و یا تصمیم پخیانت گرفته است. آنروز هاری گلد و کلارا دوبار و در دو محل جداگانه منتظر دکتر فوش شدند، ولی او نیامد. بناچار هاری گلد تصمیم گرفت به آپارتمان دکتر فوش در کوچه شماره ۷۷ بروی، ولی سرایدار عمارت نیز از دکتر فوش خبری نداشت و میگفت که از چند روز پیش او رانیده است! سرانجام «یاکوف»، معاون کنسول شوروی آدرس «گریستل» خواهر دکتر فوش را در مساجوست پیدا کرد و

اکنون دکتر «کلاوس فوش» در قلب دژ اتمی آمریکا بود. آمریکائیها بزودی فهمیدند که همکاری دانشمندان اتمی انگلیسی و مخصوصاً دکتر فوش، در راه ساختن بمب اتمی، بسیار ضروری و حیاتی است. مهمترین تحقیقات اتمی را به یک موسسه بزرگ بنام «کلکس-کوریورین» سپرده بودند، و مهمترین محاسبات ریاضی بمب اتمی را نیز بهیچده دکتر فوش گذاشتند. کلارا که مثلاً سایه هم‌جا بدنبال دکتر فوش بود، گزارش میداد که او در مدت کسی اعتماد و احترام آمریکائیها را جلب کرده، و حالا هر روز آزادانه به لابراتوار های اتمی پنهانی دانشگاه کلمبیا و موسسه «کلکس-کوریورین» میرود. نخستین راکتور اتمی در سال ۱۹۴۳ در شیکاگو یکبار افتاده بود، و حالا آمریکائیها میخواستند از تحقیقات آزمایشگاهی خود برای ساختن بمب اتمی در عمل استفاده کنند. اینشتین و اوپنهایم، دودانشمند پررنگ به پرزیدنت ترومن خبر داده بودند که آلمان بزودی به بمب اتمی دست خواهد یافت و در آن صورت سرنوشت جهان و جنگ بکسر تغییر خواهد یافت.

هنوز کسی صد درصد امیلی به ساخته شدن بمب اتمی نداشت، ولی همه کارهایی را که در این باره انجام میشد، دکتر فوش توسط «هاری گلد» به ما گزارش میداد. نخستین ملاقات آن دو، در اوایل سال ۱۹۴۴ و در نیویورک طبق قرار قبلی انجام پذیرفت. در این ملاقاتها معمولاً دکتر فوش با کسی را به است «هاری گلد» میداد که در آن

PHILBY

جالبترین سوژه روز دنیا که مردم اروپا و آمریکا را بخود جلب کرده است!



را بالای یک برج بلند می‌رساندند و در آنجا می‌وزاندند. حتی آب لابرآوار را پیش از آنکه در رودخانه تایمز بریزند، تصفیه می‌کردند. این احتیاط‌ها در مورد کارمندان مرکز آنتی نیز بعمل می‌آمد. آنان نخست قراردادی مربوط به حفاظت اسرار دولتی را همراه سوگند امضاء می‌کردند، و بعد باین سوسه زندگی می‌کردند که نکند در دام جاسوسان نیفتند و یا دزدیده بشوند! برای کارمندان رستوران مخصوصی در همان دهکده آنتی وجود داشت که ظهیر و شب در آنجا جمع می‌شدند و گونی برای رهایی از سوسه آتم سعی می‌کردند فقط از فوتبال و تعطیلات آینده وزن‌های بلند حرف بزنند. دکتر فوش نیز سعی می‌کرد در این مذاکرات شرکت کند تا خود را آدمی معمولی جلوه بدهد. حقوق او خوب بود و دکتر فوش توانست یک اتومبیل بخرد و در سوسه وسایل مدیریتانه تعطیلات خوبی بگذراند.

در سوسه برادرش «گرهارد» را یافت که از هنگام جنگ بعد ندیده بود. او برعکس برادرش کلاوس، مرد چاقی بود که فقط پول می‌باندید. در نوامبر ۱۹۴۷، هجده ماه بعد از ورود دکتر فوش به مرکز آنتی «هارول» انگلستان، دکتر فوش بوی واشنگتن پرواز کرد تا در آنجا در یک کنفرانس مهم که با شرکت دانشمندان آنتی آمریکا و انگلیس و کانادا تشکیل می‌شد، شرکت کند. بظاهر همین رفاه بیش از حد باعث شده بود که دکتر فوش جاسوسی را کنار بگذارد. چندین بار در لندن با مأمورین ما قرار ملاقات داشت ولی سرفراری خود حاضر نمی‌شد. مسکو به دستور میداد که در صدد تماس با دکتر فوش نباشیم. در اوایل سال ۱۹۴۷، دکتر فوش بعد از مدت‌ها قطع تماس با ما، گویی مثل معنادی که دوباره هوس تریاک کرده باشد، شخصا در صدد برآمد که دوباره با شوری تماس بگیرد. او از راهی بسیار خطرناک وارد شد، یعنی بایکی از اعضای حزب کمونیست انگلیس تماس گرفت و از او خواست که میان او و روس‌ها ارتباط برقرار کند. بزودی باو دستور داده شد که در یکی از کاباره‌های لندن منتظر ارتباط خود

به حفظ اسرار دولتی نوشته شده بود. مرکز آنتی در حقیقت از دو دهکده با خانه‌های آلومینیومی تشکیل می‌شد. در وسط‌خانه‌ها، آزمایشگاه و اتاق‌های دانشمندان قرار داشت. هر روز خانه‌های دیگری بر این مجموعه افزوده می‌شد، و کسیکه از دور این دهکده آنتی را می‌دید، بلافاصله بیاد استودیوهای فیلمبرداری هالیوود می‌افتاد. در ساختمان اداری مرکز آنتی، دو طبقه آپارتمان وجود داشت. دکتر فوش یکی از این آپارتمان‌ها را که درست در کنار رئیس مرکز آنتی یعنی «سرجان - کراکروف» قرار داشت، بعنوان مرکز کار خود برگزید. در تمام روز سکرترهای خوشگل و کارمندان جوان، در کریدورها و از اینسو بدانسو می‌رفتند. برخی پرونده‌های جاری‌سرد و قهقهه‌تر لرا. این وضع با آن پیل آنتی که آدم را بیاد اهرام مصر می‌انداخت، تضاد کامل داشت. در اطراف پیل آنتی، نگهبانان سفیدپوش مسلح بدست، شب و روز کشیک می‌دادند. در اینجا از گردوخاک بی‌نظمی اثری نبود. همه با کفش‌های مخصوصی توی کریدورهایی که کف آنها از بتن‌آرمه ساخته شده بود، می‌رفتند و می‌آمدند. در هر چند قدم بدین تاب‌سوها بر می‌خورید: «خطر مرگ!».. «نزدیک نشوید!»..

پیل آنتی یک غول بود که گویی چشم داشت: چشمانی الکتریکی و بارنگ‌های گوناگون... پیل آنتی دستگاهی از فولاد داشت که در درون آن می‌گشتند و مواد آنتی را جابجا می‌کردند. لابرآوار آنتی از خود پیل نیز حیرت‌انگیز تر بود. در آنجا دکتر فوش و همکارانش با چکمه‌ها و دستکش‌های کائوچویی کار می‌کردند. وقتی هم از لابرآوار بیرون می‌آمدند، بلافاصله بسوی کابین‌های شیشه‌ای می‌دویدند و در آنجا آسید سیربک بسروزی آن‌ها و لباس‌هایشان می‌پاشیدند تا از گرد و مواد مرگ‌زای آنتی در امان باشند. طبقه دوم ساختمان که پر از وسایل پیچیده بود بیک دستگاه مکنده قوی اختصاص داشت. این دستگاه هر لحظه هوای رادیو آکتیف و خطرناک لابرآوار را که در طبقه پائین قرارداد می‌مکید و هوای تازه در آن می‌مکید. هوای کثیف و خطرناک لابرآوار

ترس و هراس دیگری بود: «اگر امریکایی‌ها بخواند، باین بب که بدست او ساخته شده است، شوروی را برساند، آنوقت چه می‌شود؟»

با انفجار نخستین بمب آنتی آمریکا همکاری نزدیک دانشمندان آنتی آمریکا و انگلیس پایان یافت. چند ماه بعد، دو بمب آنتی بر فراز شهرهای هیروشیما و ناگازاکی افتاد، و در عرض چند دقیقه بیش از صد و چهل هزار نفر را کشت... حالا دیگر دانشمندان آنتی انگلیس خود را برای خدا حافظی از همکاران آمریکائی خویش آماده می‌ساختند. بدین مناسبت جشن بزرگی ترتیب داده شده بود، و دکتر فوش بهر سالن‌ها رفته بود تا برای این جشن ویسی زیادی بخرد. آنشب او سخنی دیر در مجلس جشن حاضر شد و گفت که اتومبیل کهنه‌اش در وسط راه خراب شده‌است، ولی در حقیقت وقتی دکتر فوش بطریقی ویسی را خرید، به حومه شهر رفت تا هاری‌گلد را ببیند. او همه اطلاعات لازم درباره انفجار و طرز ساختمان نخستین بمب آنتی جهان را در اختیار رابط خود گذاشت: مواد اولیه بمب - طرز ساختمان آن - طرز انفجار - و نتایج که از انفجار بدست آمده‌است! حالا دیگر دکتر فوش هیچ ترس و هراسی نداشت، او می‌دانست که شورویا اگر کمی بچیند، می‌تواند بمب آنتی بسازد!

دکتر فوش بانگلستان بازگشت... او یکی از آخرین دانشمندان آنتی انگلیس بود که آمریکا راترک می‌گفت. روز ۱۶ ژوئن ۱۹۴۶، نه ماه بعد از آخرین ملاقات خود با هاری‌گلد بانگلستان بازگشت. در انگلیس باو پیشنهاد کردند که ریاست سرویس فیزیک تئوریک را در مرکز آنتی جدید انگلستان بپذیرد. این مرکز بسیار مدرن در «هارول» (برکشایر) قرار داشت. هرسال ۱۳۰۰ لیبره حقوق بدکتر فوش می‌دادند و باو قول داده بودند که بزودی حقوقش را به ۱۸۰۰ لیبره برسانند...

این مرکز آنتی هارول، موسسه عجیبی بود... دوروبر آنرا نخست دیوارهای ضخیمی از بتن آرمه فرا گرفته بود. بر یک رشته سیم خاردار که از آنها برق می‌گذشت. و بعد سگهای پلیس... روی درتابانی بود که در آن ماده مربوط

ما گذاشت. حالا لازم بود که هاری‌گلد و دکتر فوش در فواصل کوتاهی یکدیگر را ببینند. هر روز که می‌گشت، تاریخ یک قدم بنقطه عطف خود نزدیک می‌شد. دکتر فوش و هاری‌گلد، قرار بعدی خود را بروی پل کاستیلو در «سالن‌ها» گذاشتند: روز ۲ ژوئن ۱۹۴۵، سراسر ۴ بعد از ظهر ملاقات طبق قرار قبلی انجام پذیرفت. دکتر فوش باکت دیگری حاوی آخرین گزارش خود بدکتر هاری‌گلد داد و اضافه کرد که: «نخستین بمب آنتی آمریکا، ماه آینده در صحرای نیو مکزیکو، نزدیک آلامو-گوردو، منفجر خواهد شد!»

قرار بعدی ساعت ۶ بعد از ظهر روز ۱۹ سپتامبر موعول شد: در نزدیکی یک کلیسا و در حومه شهر «سالن‌ها»... بندهام یکدیگر را ملاقات کردند. تروین باستانی گفت: «ما و انگلیس‌ها مشغول ساختن بمب و حشمت‌های هشتیم که آلمان را برانو در خواست آورد!» استالین بظاهر این حرف تروین را نادیده گرفت. اولاد در ده دل خود بریش تروین می‌دیدند، چونکه بکمت دکتر فوش، از همه اسرار بمب‌آنتی آمریکا خبر داشت! دانشمندان شوروی در سه سرویس تروین می‌دیدند، در مورد اطلاعاتی که از دکتر فوش گرفته بودند، مطالعه و تحقیق می‌کردند.

روز ۱۶ ژوئن ۱۹۴۵، یادروز تاریخی بود. قرارداده بود در این روز نخستین بمب آنتی آمریکا مورد آزمایش قرار گیرد. پروفیسور «پریلز»، دکتر فوش و همکاران آن‌دورا یک تپه در صحرای نیو مکزیکو بردند. این محل سی کیلومتر از برجی که بمب آنتی را روی آن گذاشته بودند، فاصله داشت. ناگهان نور شدیدی شدیدی‌تر از نور ده آفتاب - آسمان را روشن ساخت. حتی درسی کیلومتری محل انفجار بمب زمین چنان لرزید که چند تماشگر بزمین خوردند. دکتر فوش و همکارانش با دوربین محل انفجار را منبکریستند و اقتضای می‌کردند. در این لحظه، آنان ترمه‌سایها کوشش و تلاش خویش را بچشم خود می‌دیدند. دکتر فوش با خود می‌اندیشید: «با وجود این بمب، فاشیسم دیگر نخواهد توانست بر دنیا مسلط شود! پایان عمر هیتر نزدیک است!» لیکن در دل او، هنوز



شکوه عشق...

خلاصه دوشماره گذشته:

«يك شب در شاهراه خلوتی نزدیک رم، اتومبیل خبرنگار عكاس جوانی در اثر بی احتیاطی راننده اتومبیل دیگری تصادف میکند. مرد موقری کسه سرنشین آن اتومبیل است، دختر جوانی را که بیحال شده بود به اتومبیل خبرنگار منتقل میکند و از او میخواهد که دخترک را به هتل البرتو برساند. خبرنگار جوان همینکه به شهر وارد میشود، حس میکند دختر بیهوش است و حتی اسم او را نمیداند. از ترس اینکه میادا در سری پیش بیاید دخترک را بکمد دوستش پاپینو به آپارتمان خودش میبرد. صبح روز بعد پس از انجام ملاقاتی که داشته به آپارتمان برمیگردد. صدائی از اتاق خواب میشود.»

چی بگویم؟
ابروانش را بالا انداخت و گفت:
— معلوم است دیگر. بگو چرا من اینجا هستم. دیشب چی بر سر من آمده، پیراهنم کجاست؟
— پیراهنت توی حمام است.
— با تعجب پرسید:
— توی حمام؟ ... چرا؟
— بالاخره باید آنرا يك جایی میگذاشتم، به جارختی حمام آویزان کردم.
— چه کسی مرا لخت کرده و پیراهنم را از تنم بیرون آورده؟
— من!
— شما؟ ... تنها؟ ...
— تنها نه، با کمک یکی از دوستانم، چرا؟
— یعنی چرا؟
— برای چه مرا لخت کردید؟
— بنظر میرسید مریض هستید.
— خیال نمیکنم این مسئله دلیل موجهی برای لخت کردن يك دختر باشد.
— شما واقعا در وضع بدی قرار داشتید. مردی که شما در اتومبیلش بودید با ماشین من تصادف کرده بود.
— با شما تصادف کرده بود؟ ...
— بله، تصادف خطرناکی بود. اما خوشبختانه بخیر گذشت. مردی که شما همراهش بودید، بظاهر آدم موقر و با شخصیتی بنظر میرسید. با حرفهای اعتماد مرا جلب کرد و شما را به اتومبیل من انتقال داد. شما کاملا بیهوش بودید.
— خوب، بعد چه شد؟
— بعد آن مرد فرار کرد.
دخترک قیافه متاثری بخودش گرفت و با تلخی زیر لب گفت:
— پس اینطور؟
هر دو لحظه ای طولانی سکوت کردیم. من دنباله حرفم را گرفتم و فکتم:
— او از من خواهرش کرد شما را به هتلتان برسانم. آدرس هتل ترا هم بمن داد. اما من وقتی بشهر رسیدم فکر کردم چطور ممکنست شب هنگام دختر بیهوشی را بیک هتل ببرم و از من توضیحی نخواهند. چون نمیتوانستم هیچ توضیحی بدهم و حتی اسم شما را هم نمیدانستم ناچار تغییر عقیده دادم. بعلاوه اطمینان نداشتم که آن مرد بمن راست گفته باشد و شما واقعا در هتل البرتو سکونت داشته باشید.
— حالا میفهمم چرا صبح آنقدر سرم درد میکرد و گیج میرفتم. ژیل يك شیطان کامل است.
— ژیل؟
— بله، ژیل همان مرد موقری که من در اتومبیلش بودم، بدون شك يك چیزی بخورد من داده بود. حتما يك چیزی توی شرایب ریخته بود.
— با تعجب پرسیدم:
— چه چیزی؟
— شانه های ظریفش را بالا انداخت و جواب داد:

دخترک موطلانی با شیطن چشمکی زد و گفت:
— هلو! ...
با شکم روی تخت خواب افتاده بود. دو دستش را زیر چانه کوچکش تکیه داده، آنجهایش را روی شك تخت خواب گذاشته بود. موهای طلایش از دو طرف، صورت ظریف و زیبای او را میپوشاند. با دو چشم آبی آسمانی رنگش بمن خیره شده بود و لبخند شیرین شیطانی کنار لبهای خوش تراشش نقش بسته بود.
من در حالیکه مبهوت شده بودم جواب دادم:
— هلو!
دخترک پاهایش را از پشت بلند کرده حرکت میداد. با خونسردی پرسید:
— اینجا آپارتمان شماست؟
— بله، یعنی من فعلا اینجا زندگی میکنم.
— پس من روی تخت خواب شما خوابیده ام.
— ویرانه مرا بتن دارید.
دخترک قهقهه پرطنبی سر داد:
— پس خیر ندارید که از قهوه جوش و قهوه شما هم برای خوردن صبحانه استفاده کرده ام.
— حتما بهینطور بوده.
آهسته بطرف آشپزخانه رفتم، وضع آشپزخانه کاملا بهم ریخته بود. فنجانها نشسته، قهوه جوش کثیف و ظرفهای صبحانه رویهم ریخته شده بودند. قهوه جوش را تمیز کردم و به برق زدم. به اتاق پذیرائی برگشتم، وضع این اتاق هم خیلی ریخته و پاشیده بود. اشکال کار برای مرتب کردن آپارتمان و شستن ظروف این بود که تا وقتی که دخترک از آپارتمان من خارج نمیشد نمیتوانستم از زن دربان خواهش کنم طبق معمول بیاید آپارتمان را تمیز کند. تنها دلخوشی من این بود که میتوانستم دخترک را هر چه زودتر از سر خودم باز کنم. فکر کردم بد نیست يك قهوه دیگر به او بدهم، کمی هم صحبت کنم و پس از آنکه حس کنجکاویم را ارضاء کردم از او بخواهم رفع زحمت کند و از خانه من برود.
دورتر به اتاق خواب برگشتم، دخترک چهار زانو روی تخت خواب نشسته بود. از قیافه و حالت مسخره اش خنده ام میگرفت. بدون آنکه حرفی بزنم به آشپزخانه رفتم و دو فنجان تمیز کردم و در آن قهوه ریختم و به اتاق خواب برگشتم. دخترک بدون آنکه حرکتی بکند یا حرفی بزند فنجان قهوه را از دست من گرفت و در سکوت مشغول خوردن شد. گاه گاهی از زیر چشم نگاه معنی داری بمن میداد. در نگاهش کمترین احساس ناراحتی از اینکه در آپارتمان يك ناشناس قرار گرفته نمیدیدم. پس از لحظه سکوت نگاهش را خیره بمن دوخت. حس کردم میخواهد حرف بزند. اما فقط گفت:
— خوب! بگو!

قسمت سوم

از: ل - دل تور

ترجمه - کی مرام

او مرا مسموم کرده بود،
میخواست مرا بکشد،
میخواست خودش را از
دست من خلاص کند
تصادف را عمدی ایجاد
کرده بود تا فرصتی پیدا
کند جسد مرا در اتومبیل
شما بگذارد و شما را قاتل
معرفی کند.
اگر من توی اتومبیل شما
مردم بودم چطور میتوانستید
بیگناهی خودتان را ثابت
کنید؟

تست خودشناسی

از: دکتر رابرت داوید
روانشناس انگلیسی

آیا آدم موفق‌تری هستید؟

باین ۲۰ سؤال

جواب بدهید

تا یک جواب

علمی

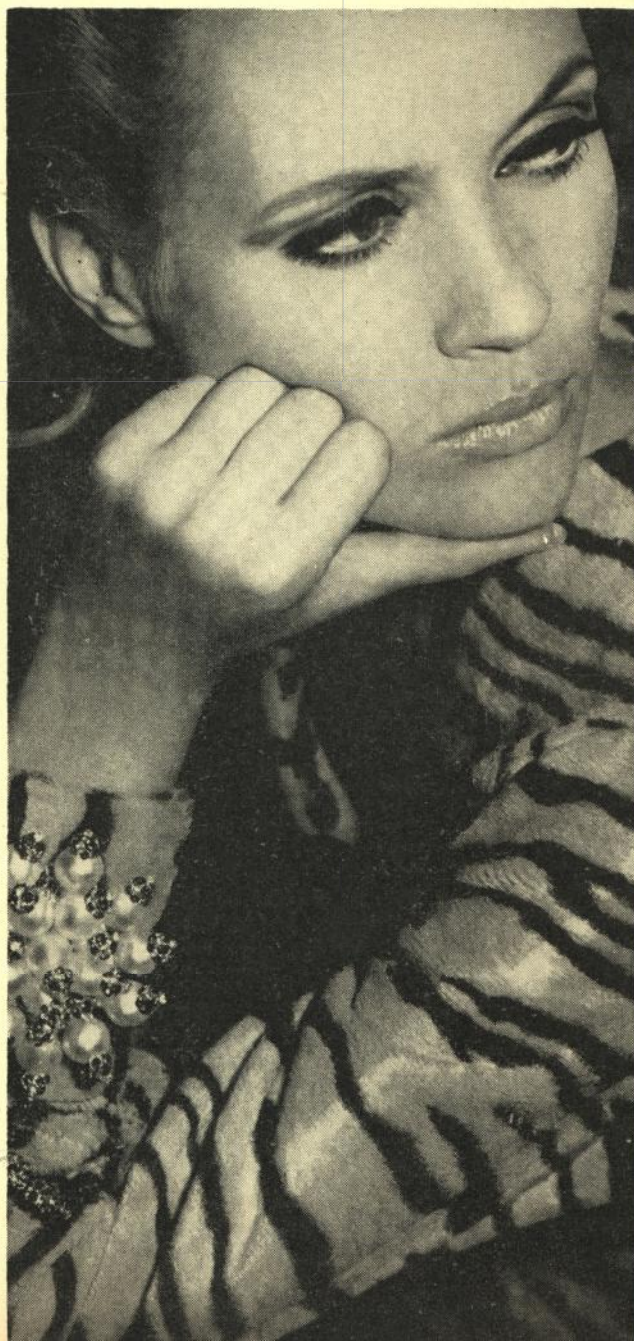
بشما بدهیم

داشتن کلید موفقیت
بزرگترین رمز سعادت و
خوشبختی در زندگی
اجتماعی و خانوادگی
است.

آیا شما این کلید موفقیت
را در دست دارید؟

بعضی‌ها میگویند که موفقیت
مربوط به شانس فرد است و وعده‌ای
عقیده دارند که بعکس موفقیت
زائیده کار و کوشش و مداومت
و پایداریست. ولی ما عقیده داریم
که پیشرفت و موفقیت ارتباط
زیادی به هماهنگی تجمع صفات
بخصوص در وجود یک نفر
دارد، صفاتی از قبیل شیوه کار،
ثبات، زیرکی، هوش و ذکاوت،
فعالیت و دینامیسم، غرور و
قدرت، سنجش معیارهای مختلف
و دانستن تکنیک کار.

برای اینکه شما خودتان دریابید
که آیا در زندگی خصوصی و
اجتماعی آدمی موفق هستید یا
نه به سؤالات زیر جواب بدهید و



بعد نتیجه را بخوانید. ضمناً بد
نیست بدانید که موفقیت در
زندگی زناشویی و امنیت و آرامش
خانوادگی خود یکی از پایه‌های
اصلی موفقیت‌های دیگر در اجتماع
و در خارج از خانه است.

اینک سؤالات

- ۱ - آیا روزی که کار زیاد دارید
احساس خوشحالی و رضایت میکنید؟
- ۲ - وقتی کارهای زیادی در پیش
دارید سعی میکنید از ناراحت‌کننده‌ترین
و مشکل‌ترین آنها شروع کنید؟
- ۳ - اگر بدون کار باشید راضی
هستید که در اولین فرصت کارکم‌درآمدی
پیدا کنید یا اینکه صبر میکنید تا کاری
در خور شان خود بیابید؟
- ۴ - آیا از کارهای خصوصی و
شخصی خود با همه صحبت میکنید؟
- ۵ - آیا پدر و مادرتان شمارا طوری
تربیت کرده‌اند که برای شروع هر کاری
انرژی و قدرت زیادی داشته باشید؟
- ۶ - فکر میکنید به‌تراست همیشه
بائین‌تر و کمتر از مقام اصلی خود بنظر
بیایید؟
- ۷ - آیا میتوانید با افرادی که
دوستان ندارند در مواقع لازم و ضروری
و احتیاج، مهربان و با لطف و خوشرو
باشید؟
- ۸ - آیا از عدم موفقیت احساس بی
و نا امنی میکنید؟
- ۹ - قبل از انجام یک خرید مهم آیا
جنس را از نظر قیمت در چندین فروشگاه
یا محل مختلف مقله میکنید و بعد تصمیم
بخرید مناسب‌ترین آنها را میگیرید؟
- ۱۰ - در معاشرت‌های روزمره آیا
دوستان و آشنایان خود را بیشتر مورد انتقاد
قرار میدهید یا بیشتر از آنها تعریف و
تحمیل میکنید؟
- ۱۱ - آیا میتوانید در یک بازی بازنده
خوبی باشید و زود عصبانی نشوید و از گوره
در نروید؟
- ۱۲ - آیا ترجیح میدهید که
تصمیمات خود را از روی اولین احساس
خود بگیرید؟
- ۱۳ - آیا اگر شخصی که از نظر
اجتماعی از شما بالاتر است شمارا طرف
صحبت قرار دهد خجالت میکنید و دست
وبای خود را گم میکنید؟
- ۱۴ - اگر کارهایتان واقعاً زیاد
باشد بازهم از تعطیل و استراحت خود استفاده
میکنید و کار را برای موقع خودش
میگذارید؟

بقیه در صفحه ۷۸

از خانم : ساندرا پاروتی
ترجمه : احمد مرعشی

قسمت بیست و نهم



گل سرخ و شمشیر ..

خلاصه شماره‌های گذشته :

فرانسه در آستانه سقوط قرار گرفته، ارتشهای متحدین هر لحظه به پاریس نزدیکتر میشوند. کارولین دختر ماجرآجو و هیجده ساله کنت در آخرین لحظات پیراغ برادرش فیلیپ که از جبهه گریخته و در برج قصر مخفی شده می‌رود. بعد کارولین در نمازخانه قصر با پدرش که ژنرال ارتش ناپلئون بود در چهارده جنگ دوش بدوش بنیارت شمشیر زده روبرو میشود کنت محل یادفینه طلا را باو نشان میدهد، جواهرات مادرش را باو می‌سپارد و وصیت میکند وقتی مرد او را در پرچم جنگ مازنگو ببینند و بخاک سپارند. سپس کارولین به اردوگاه ناپلئون می‌رود و در آنجا با چند نامزدش آلبرت مواجه میشود و از حال می‌رود. او را بصومعه می‌برند و در آنجا روزی مورد تعقیب قزاقان قرار می‌گیرد و راهپا نشانی او را نجات میدهد و کارولین همراه برادرش پاریس می‌آید و از آنجا برای دیدن پدرش به فونتن بلو می‌رود. و نیمه شب ناپلئون باتاق خوابش می‌رود.

بعد به پیشنهاد پدرش برای آوردن ناپلئون بپایتخت از پاریس خارج میشود. در بازگشت فیلیپ به کارولین خبر توقیف پدرشان را میدهد و کارولین برای نجات پدرش باکمیسر تیپو قرار ملاقات می‌گذارد. تیپو کشته میشود کارولین بملاقات امپراطریس ژوزفین می‌رود و او را برای نجات پدرش نزد فوشه واسطه قرار میدهد وقتی از مالزون خارج میشود یک آب نبات فروش، کاغذی باو میدهد. در کاغذ نوشته شده بود، برای نجات پدرتان عصر امروز در میدان ونسن حضور پیدا کنید. عصر آروز کارولین از راه نقب بداخل زندان رفت و پدرش را نجات داد. و بعد تصمیم گرفت خودش را در جزیره آلب به ناپلئون برساند. مردی کشتی حامل او مورد حمله دزدان دریایی قرار گرفت و رئیس دزدان دریایی او را باخود بجزیره‌ای متروک برد. نیروی دریایی ناپلئون کارولین را نجات داد و او را با خود به آلب بردند.

۴

دو توده آبری که بجانب هم می‌شافتند، باهم برخوردند. چند صاعقه پشت سرهم درخشیدند، ولی غرش رعدی بدنیال نیاوردند. کارولین اعتنایی به بهم خوردن هوا نداشت. نگاهش فقط به حکمی که بدست پدرش بود دوخته شده بود. تازه حالا امضای زیر حکم را دید. او طعراق آن امضاء و مخصوصا (ر) فراموش نشدنی را از یاد نبرده بود.

کنت روم آتری باقد برافراشته آنجا ایستاده بود. لرزش نامهای که بدست داشت نشانه‌ای از هیجان درونش بود. هیچیک از مردان حاضر در آنجا نمیتوانستند حس برزند، آن پشامد ضربه‌ای غیر قابل جبران برگشت وارد آورده بود. آنها فقط قدرت مغلوب ناشدنی او، و برق نفرت را در چشمهایش میدیدند. بالحنی کاملاً خونسرد گفت:

— از قول من به آقای فوشه، یا دوک دواورتانو بگوئید.... بگوئید که در این سرزمین، و در این چهار دیواری هیچکس برای حرفش تره خرد نمیکند.

سپس حکم را از وسط دیواره کرد و باره‌ها را پیش پای ستوان پرت کرد و افزود:

— حرف او در این جا اعتبار ندارد، حتی یک کلمه‌اش...

ستوان خواست عکس العملی نشان دهد، ولی دهقانان جنبیدند و جلو آمدند. اسلحه‌هایشان را سر دست آوردند. در نتیجه اونفورم‌پوشان از آن توده موج و رعب‌آور فاصله گرفتند.

باوجودیکه صدای سم اسبها دیگر شنیده نمیشد، کنت همچنان بسوی دروازه خیره مانده بود ولی ناگهان چنانکه گویی طوفانی به یک درخت دست‌اندازی کرده باشد، جنبشی در قامت برافراشته‌اش محسوس شد. دست راستش را به قلبش گرفت، رنجی در قیافه‌اش موج زد، و وروی شقیقه‌هایش رگهای گود و برجستای بیرون زدند، و از لای لبهای بی‌خوشش ناله‌ای درآمد.

در حالیکه شانه‌هایش را راست نگه‌داشته بود و قدم‌هایش را با بی‌اطمینانی دنبالش میکشید، برگشت و بطرف خانه رفت.

کارولین و فیلیپ او را در میان گرفته بودند. امآروی پله‌های سر را دیگر کنت طاقت نیاورد، بیهوش در بغل آنها افتاد. سمون، که باجمله خودش

لطفاً ورق بزنید

۳

آسمان روشن برعت تیره‌تر شده بود. بادی ناگهانی و شدید خاکیها را بپهوا بلند کرد. صاعقه‌ای درخشید و ابرهائی غلیظ و سنگین پهنه آسمان را تسخیر نمودند. دهقانان اندک‌اندک حلقه محاصره‌شان را دور اونفورم‌پوشان تنگ‌تر کردند. ولی غفلت کنار رفتند و به کنت که داشت برافشان می‌آمد راه دادند.

کارولین دستخوش یک احساس قبلی و شوم دنبال پدرش بود. پدرش را خوب می‌شناخت. قریب ظاهر آرامش را نمی‌خورد. کنت بی‌آنکه عصبانیتی از خود بروز دهد پرسید:

— چه خبر است؟ چه کسی باید توقیف شود؟ و بدستور چه کسی؟

ستوان سلام داد. متفکر بنظر می‌رسید. از موقعیکه در جنگ شش سال پیش زخمی شده بود ترفیع درجه نگرفته بود و حالا هم اولین باری بود که باطناً بغل جدیدش که مأمور ابلاغ بود لعنت می‌فرستاد. سرفه‌کنان ادامه داد:

— ما مأموریم پسر شما را توقیف کرده به زندان ونسن تحویل دهیم. او متهم است، متهم به جاسوسی برای انگلیسی‌ها...

بین دهقانان هیمنه تهدید آمیزی پیچید. برای حمله به تازها واردین فقط یک اشاره کافی بود. فیلیپ به پدرش گفت:

— جدا که خنده‌دار است. عجب بهانه‌ای. وبعد خطاب به ستوان:

— ممکن است حکم را ببینم؟

ستوان کاغذ را بدست داد. فیلیپ بانگاهی سطحی حکم را مرور کرد چشم‌هایش تنگ شدند و آنگاه آهسته گفت:

— خودم حبسش رامیزدم. این افعی...

دستش را باحکم پاتین انداخت و بدون مقدمه گفت:

— بسیار خوب، هر اهتان می‌آیم.

کنت دستش را دراز کرد و گفت:

— حکم را بده ببینم

— خواهش میکنم پدر. اجازه بده بروم. خودم بتنهائی از عهده این گرفتاری برمی‌آیم.

کارولین خیلی دلش میخواست دست پدرش را بگیرد و او را از آنجا دور کند، زیرا چون حقیقت را فهمیده بود می‌ترسید. ولی کنت حکم را از فیلیپ گرفت و این گرفتنش چنان بود که هیچگونه عذر و مقاومتی رامیسر نسیاخت.

را رسانده بود با تفاق فیلیپ کت را بغل زده بداخل خانه بردند. کارولین جلوجلو دوید درخوابگاه پدرش تختخواب راهپیا کرد، و لحاف را کنار زد کت را در بستر خوابانید. کارولین کت را باز کرد، تکه‌های پیراهن ابریشی را در قسمت روی سینه گنود و گفت:

— سیمون حمله کن. يك اسفنج، الكل، پارچه ... و يك طيب ... درست در همین لحظه کت چشماهش را باز کرد. سرش را تکان داد و گفت:

— ديگر مهلتی برای دکتر ندارم ...
کارولین درحالیکه سعی میکرد تبسم کند جواب داد:
— از این حرفها زن، پدر ...
سیمون مرددانه در آستانه در باقیمانده بود. کت با اشاره دست گفت:
— دکتر لازم نیست سیمون ... برو و مرا با بچه‌ها تنها بگذار

★★★

کت چشماهش را برهم گذاشته بود. برای بالا آوردن هرنس تلاش مذبوحانه میکرد. زمزمه کرد:

— چندتا بالش زیر سرم بگذارید ... و اینقدر غصه نخورید.
فیلیپ پدرش را کمی بلند کرد. کارولین چند کوسن آبی‌سورمه‌ای ابریشی را از روی کانابه برداشت و پشش چید. کت نفسی آسوده‌تر کشید و قیافه‌اش کمی باز شد، گفت:

— دورم بنشینید ...
صدای پشش کشیدن و نشستن. صافه‌ای اتاق را روشن کرد و پشت‌سرش رعدی غرید. از توی اصطبل‌های دوردست صدای شیهه‌اسبهائی که ترسیده بودند شنیده شد. باد که شدیدتر شده بود در بخاری دیواری هوهو میکرد. کت دست فرزندانش را گرفت و بالحن آهسته‌ای شروع بحرف زدن کرد:

— خوشحالم که شماها را تا این اندازه متحد می‌بینم. بین قول بدهید همیشه همینطور تکیه‌گاه هم باشید. در اینصورت با آرامش می‌میرم. چشماه کارولین غرق اشک شدند. کت با انگشتانش دست‌اورا نوازش داد و افزود:

— خواهش دارم، گریه نکن. مرگ که چیز بدی نیست. ماهرورز می‌میریم. در هر روز جزئی از عمر ما به فنا می‌یونند. ما در هرساعت از زندگیمان با مرگ همگامیم. از بدو تولد پس چرا قدم‌های قبلی و حشمتانگ نبودند و این قدم آخر و حشمتانگ است ...
کارولین از سخنان پدرش بوی آرامش و حکمت می‌شنید. ولی این

تنها مانده بود. آفتاب از پشت شیشه‌های رنگی وتاق بداخل افتاده بود و روی پرچم‌های طلایی و نقره‌ای که از دیوارهای جانبی در محراب روی صلیب سایه انداخته بودند بازی‌بازی میکرد. کارولین ناگهون مفهومی از مرگ درک نکرده بود. وقتی مادرش، نامزدش لهرپ، و دزد درباری محبوبش مرده بودند، مرگ بنظرش چیزی تیره، خبیث، دشمنانه و نااندره‌ای قطعی آمده بود. اما حالا که بالای قبر پدرش ایستاده بود، چنان بنظرش میرسد که مرگ اصولا چیز بدی نبود و هروقت میخواست میتوانست با پدرش حرف بزند. اندوهی که احساس میکرد همان ناامیدی کورکورانه‌ای نبود که مرگ تاکنون در او دامن میزد.

روی قبر خم شد، گلسرخیانی را که بدست داشت روی سنگ گور گذاشت. انگشتشای سنگ برنزی خنک را لمس کردند، و بی‌اختیار احساس کرد که به کلید اسرار آمیز مرگ دست یافته‌است. او حالا معتقد شده بود همانگونه که انسان برای انتخاب بین خوب و بد، نظم و هرج و مرج، آزادی داشت، اختیار استقبال از مرگ هم دست خودش بود. غرق در افکارش کلیسا را از طریق صندوقخانه کلیسا ترک گفت. از بازیکه راه پراسایه زیر درختان سالنسلانه بنظر گل‌هافت. از وسط حوض بزرگ و مدور فواره‌ای بیوا میرفت. کارولین آهسته‌آهسته جلورفت. هدفش آن نیمکت سنگی نصب شده در شیب ملایم پشت آبشار مصنوعی یا بهترین جای قصر از نظر پدرش بود.

آب از حوضچه بالائی چنان صاف و آرام فرو میریخت که انگار آب نبود، بلکه پرده‌ای شفاف و نقره‌ای بود. تازه وقتی به نزدیکی آنجا رسید متوجه شد کسی روی نیمکت نشسته بود ...
آن شخص در پیراهن سیم بفت بنفش رنگ، مثل مجسمه‌های سنگی و خیالی دور آبشار مصنوعی بنظر کارولین غیرواقعی و فانتزی آمد. آخر عادت کرده بود راهبه را همیشه در حرفه راهگی ببیند. او خیال میکرد با هر حالت آن قیافه ساکت و بازآشت ولی زنی که حالا روبرویش نشسته بود يك غریبه به تمام معنی بود.

کارولین گفت:
— شما چقدر فشگید ...

بی‌اختیار نتوانسته بود از ابراز تحسین خودداری کند.
زن پلنگیاش را پالین انداخت. سرخی لطیفی که به پوست روشن دویده بود کمی برنگشت زد. قیافه‌هایی هستند که زیر کلاه راهگی زیبایی بیشتری پیدا میکنند و قیافه‌هایی هستند که در این قاب زیبایشان خاموش میشود. کتس الیت‌دولمار جزو دسته آخری بود. راهبه بالاخره سربلند

کرد و جواب داد:

— از قضاوت شما درباره خودم بیشتر از قضاوت‌های سایرین می‌ترسیدم.

کارولین با تعجب پرسید:

— از قضاوت من؟
— آخر شما خیلی جوان هستید و هنگام جوانی انسان در قضاوت

بیرحم است. معطش نبودم که شما با این تصمیم موافقت داشته باشید.
تازه حالا بود که کارولین بیاد آورد همانروز صبح قبل از مراسم تدفین پدرش فیلیپ برایش تعریف کرده بود تقاضای کتس برای استعفاء از صومعه مورد قبول مقامات کلیسای سیستر سن قرار گرفته است.
همینقدر احساس کرد که پدرش علت اصلی اتخاذ این تصمیم بود. بنابراین چه ناگوار بود مرگش برای این زن ... پرسید:

— در روزامو میمانید؟
— این آرزوی پدرتان بود.
— پس باید حتما بمانید.

— امیدوارم بتوانم برای شما و فیلیپ تکیه‌گاه خوبی باشم.
دست سفید و ظریفش را بالا برد. طره‌ای از موهای فندقی‌رنگش را از روی پیشانی کنار زد. نگاه کارولین به حلقه‌ای افتاد که راهبه مستعفی از کلیسا به انگشت کوچک دست چپ خود داشت.

روی نگین آبی تیره آن، از سنگ لاجورد تصویر يك ابوالهول نقش بود. در سن دیزریه هم یکبار دیگر این علامت را دیده بود. در آن قوطی طلایی‌کدانی هم که شب وروش به روزامو روی میز یافته بود و بنا بگفته فیلیپ به دولبلور تعلق داشت نیز عین همین علامت نقش شده بود.

با تردید پرسید:

— معذرت می‌خواهم ... این انگشتری که به انگشتان است

دوشس با تعجب او را ورنانداز کرد. کارولین ادامه داد:

— منظورم آن علامت ... آن ابوالهول است.

— ابوالهول را می‌گویند؟ این آرم خانوادگی (دولمار) ها است.
کارولین احساس کرد تیش‌قلبش شدیدتر شد. مسأله‌ای که تصور میکرد فراموش کرده، دوباره در خاطره‌اش زنده شدند.

جیل دولمار! ناشناسی که برای اولین‌بار در صومعه سن‌دیزریه زندگیش قده گذاشته بود. عجیب اینکه دوشس هم جزو دولمارها بود. آیا کارولین داشت در راه کشف اسرار پشش میرفت؟ گفت:

حکمتی بود که قادر به تسلی‌دادنش نبود. اشکهای ناامیدی و خشمش، طوفانی بودند. اگر پدرش می‌میرد. این فوشه بود که قاتل یحساب می‌آمد. فوشه. این اسم در روشش نقش بسته بود و در آنساعت سوگند خود که تا انتقام خون پدرش را از فوشه نگیرد آرام نمی‌شد. بر صورت کت تبسی نقش بست. این تبسم هم مثل گفته‌هایش برای کارولین مفهومی نداشت. کت افزود:

وقتی مردم، جسم را در پرچم‌ها رنگو پیچید. پرچم در چمدان سفر است و از شما هم تقاضا دارم لباس عزا نپوشید. غصه نخورید، در گوشه حرف نزنید، و باورچین باورچین راه نروید با گریه‌هایتان مردن را برایم دشوار نازید. همه‌چیز را بگذارید همانطوری که همیشه بود باشد. صدایش که بر حشمت‌شیده‌میشد، در غرش رعدی محو گردید. در هاروی باشنه‌هایشان لرزیدند. سپس رگبار شروع شد و قطرات باران شیشه پنجره‌ها را بیاد تازیانه گرفتند. کت آهسته گفت:

— حالا دیگر وقتش است ... این باران برای مزرعه‌ها مفید است ... چند لحظه بعد کت دستور داد تختخوابش را پای پنجره بکشد. تابوتان از آنجا باغ قصر را تماشا کند. از پس محسوطه باز جلو پاغ میتوانست باغها، گندمزارهای مواج، و در افقی دورتر، زمین و آسمان را که در پرتو پرفروغ خورشید چله تابستان بهم پیوسته بودند ببیند. در حالش نذلتخی محسوس بود و نه اندوه. فقط اینطور بنظر میرسد که هرساعت کمی بیشتر از دنیا فاصله میگرفت. یعنی اوقات به اغمای عیقتی دچار میشد و هربار که بحال می‌آمد، به غریبه از راه دور آمده‌ای میمانست ...

آری، کت فردريك آگوست دلا روم آلری همانگونه مرد، که زندگی کرده بود. تقدیر رویاهایش را ناپود کرده بود، اما موفق به تسخیر قلبش نشده بود. مرگ او هم مثل مرگ سایر مردان خاندان روم آلری افتخارآمیز بود. همه آنها از آستانه این دنیا چنان گذشته بودند که گوئی از این اتاق به آن اتاق رفته بودند. ... آری، صبح روز ۱۱ ژوئن ۱۸۱۵ بود که وقتی کارولین و فیلیپ برایش رفتند، او را در بستر مرده یافتند

★★★

سنگ قبر برنزی مزین به گل‌سرخ و شمشیر، آرم خانوادگی روم آلری‌ها، روی گور گذاشته شد. فیلیپ راهبه، و دولبلور یا تنها کسی که برای سوگواری به روزامو دعوت شده بود لحظه‌ای پیش شیشتان کلیسای قصر را ترک کرده بودند. بیرون دهقانان، با تفاق خدمه، پشت‌میز درازی که ماریان بناسبت مجلس ختم چیده بود نشسته بودند. کارولین در کلیسا

— از سؤالی که میخوام مطرح کنم قبلا معذرت میخوام. اگر هم دلتان خواست میتونید بین بختید. آرزوی که قزاقان به صومعه حمله کردند یادتان هست؟ آن مرد را در لباس ربهانی بیاد می‌آورد؟ همان مردی را که مرا نجات داد؟

— البته که بیاد می‌آورم. ولی میترسم نتوانم کنجکاویتان را اقیانوس کتب و به سؤالات پاسخ قانع کنند. هیمینقدر بدانید در باره او چیزی بیش از آنچه شما میدانید نمیدانم.

— ولی آخر شما که اسم او هستید. او هم دولامار است.

— خودم هم اینرا میدانم.

— قیافه‌اش ناگهان جدی و گرفته شد و افزود:

— و این راهم میدانم که بعد از سال ۱۷۹۳، یعنی آنسال شومی که فوشه دها تن از نجای لیون را جلو دروازه شهر قصابی کرد، از خانوانه ما جز من و دولبلومر، کسی باقی نمانده است.

— جیل دولامار، ظاهرا شبی بیش نیست.

— و دوک؟

— او نابرداری من است.

— بعد دوش متفکرانه بکارولین خیره ماند و ادامه داد:

— از اینکه نتوانستم اطلاع بیشتری بشما بدهم تعجب میکنید؟ شما هنوز در رویای آن ناشناس بزرگ، آن (سیریل میکلا آثر) بسر میبرید؟ خود دوک یکبار باکابه بمن فهماند که این ناشناس چاهتری روی شما گذاشته است. بنظر من دوک نسبت باین رقیب ناشناس حدودی میکند.

— دوش برخاست. پایبای راه راه سرازیری را پیش گرفتند. دوش کنار حوض بزرگ مکت کرد. باد ملایم مشرقی آب فواره‌های بلند را شبیه پرده‌ای از آب باطراف میپاشید و قطرات ریز آب در پرتو خورشید برق میزدند.

— دوش با رستی حساب شده دست کارولین را گرفت و گفت:

— گوش کنید کنتی، به یک شیخ عشق ورزیدن کوچکترین فایده‌ای ندارد. من عالیترین سبیل این کجرفتاری هستم. وقتی مردی را که دوست داشته ازدست دادم، زندگی منقوش را یکلی درنظم از دست داد. من فقط و فقط او را میدیدم. همانی را که می‌رسیدم و ازدست داده بودم. از آن لحظه بعد بزرگی پشت کردم و خودم را زنده بگور کردم.

— از گفته‌های دوش به کارولین احساس تعجبی شدید دست داد.

— اندیشید:

— چرا دارد این حرفها را برای من میزند؟

دستش را بطرف او دراز کرد. اما این فقط یک ژست مؤدبانه بود. روی تراس دستش را ول کرد و چنانکه گویی اصلا کارولینی وجود نداشت بطرف زنده‌ها رفت. آسمان گرفته بود. توده‌های رقیق مه روی چین‌ها موج میزدند.

— آبا هنوز، از اینکه یکسال پیش پیشنهاد ازدواجش رد شده بود رنج میکشید؟ و اینکه اصلا آن را فراموش کرده بود؟ این فکر آخری کارولین را ناراحت کرد. تبسمی اجباری بر لب آورد و گفت:

— رفتارتان طوری است که انگار ما بیگانه‌ایم. درحالی که یکسال پیش... دوک حرف او را قطع کرد و گفت:

— یکسال پیش شما مرا از حماقت بزرگی که میخواستم مرکب‌شوم بازداشتید. پناه بر شیطان.. هیچ نمانده بود بازنی غروسی کنم که ذره‌ای دوستم نداشت...

— کارولین، از اینکه او داشت دوباره با همان لحن تسخر آمیز قدیمی حرف میزد احساس رضایت کرد. قوطی طلایی را از توی چین کمر بندش درآورد و گفت:

— در آخرین دیدارتان از روزامو چیزی را جا گذاشته بودید. قصد داشتیم آن را دربارش بشما بدهم، اما فرصت نشد.

— دوک قوطی را گرفت. درش را باز کرد، یکی از آب‌نبات‌ها را برداشت و گفت:

— مری، دلم خیلی برایش تنگ شده بود. مری چون من مجبور است دلش را باین چیزها خوش کند...

— و دوباره بزر همان ماسک سابق پناه‌ده. کارولین هرگز ندیده بود، او آنطور ماهرانه قیافه واقعی‌اش را پشت نقاب پنهان کند. بیشان خیلی چیزها وجود داشت، معذالک این چیزها نمیتوانستند بین قلب‌آنها پل بزنند. تازه خیلی‌خیلی بعد بود که فهمید، در این لحظه چقدر گور بود....

روزهای بعد هم، این احساس که — دوک تعدا خودش را از سر راهش کنار میکشید دست از سرش برنداشت و نامه‌هایی هم که می‌رسیدند بنوبه خودشان شکاف موجود فیما بین را عمیق‌تر میکردند. نامه‌ها را نابلتون میفرستاد و یکبار تقریبا هر روز از راه می‌رسیدند. دهقانان هنوز در حیات چادر زده بودند. برج‌ها شب و روز نگهبانی میدادند و حتی در بروی یکبار نیز گشوده نمیشد و آنها مجبور بودند، نامه‌ها را از دریچه درفرعی نوبدهند. نامه‌ها جملگی، پر شور و باعجله نوشته شده بودند. اما در کارولین بیش از

— دوش ادامه داد:

— تازه حالا می‌فهم که مردمپرستی و تحقیر کردن زندگی رفتار ستایش آمیزی نیست. تازه حالا می‌فهم که اینطرز ازدنیا و مافیها بریدن ضعف و بزلی است. زندگی را قبرستان خاطرات کردن یک معصیت است. این پدرتان بود که چشمهایم را گشود، و خودم را بمن نشان داد. مردی نظیر او بندرت یافت میشود. بسیار دوست داشتمی بود....

— گرچه سرش را پایین انداخت، ولی کارولین اشتیاقی را که بروی گو نه‌هایش غلبیده بودند دید.

صحب با دوش، کارولین را دوباره بیاد آن قوطی طلایی انداخته بود که هنوز در چمدان داشت. وقتی برای شام می‌رفت قوطی را همراه برداشت. عجیب بود. تا حالا بادوک بلومر حتی یک کلمه هم حرف نزده بود. از وقتی که آمده بود، نه تنها کناره‌گیری میکرد، بلکه بابرودتی خاص کارولین را ندیده میگرفت. کارولین چنین احساس میکرد که دوک خودش را عدا از سر راهش کنار میکشید.

وقتی از تراس و صدای (ارگ) شنید فانوسی برداشت و از اتاقش بیرون رفت. نولکيا نولکيا، وارد دومین راهرو شد، ولای در را آهسته‌باز کرد. خود دوک بلومر بود، چنان محو نواختن بود که ایدا متوجه باز شدن در نشد. فضا آکنده از طنین روحناوز موسیقی بود.

کارولین نقش را در سینه حبس کرد و خودش را در بست بموسیقی سپرد.

دوک مثل همیشه لباس ابریشمی خاکستری پوشیده بود. وقتی موزیک ناگهان قطع شد کارولین یکه خورد. دوک درحالیکه هنوز انگشت روی شاشها داشت مدتی بیحرکت باقیماند.

کارولین میخواست یواشکی دربرود که شنید دوک داد زد:

— بمایند....

کارولین، غافلگیر شده گفت:

— معذرت میخوام، نمیخواستم مزاحم شوم.

دوک با خونسردی جوابداد:

— مزاحم نشدید

— هیچ نمیدانستم ارگ نواختن بلید. این چه آهنگی بود؟

— پرگورلی!

دوک برخاست. دری را که به برج منتهی میشد گشود. بدون یک کلمه حرف، دو نفری شانه‌به‌شانه راه افتادند. وقتی به پله‌ها رسیدند دوک

عشق و علاقه، نگرانی و ولاتکلیفی بوجود می‌آوردند. هیچکس خودش را بآن راه نمیزد. هیچکس درباره نامه‌ها توضیحی از او نمیخواست. باوجود این، کارولین بوضوح احساس میکرد که چگونه آن نامه‌ها بین او و دیگران فاصله انداخته بودند.

او تصمیمش را گرفته بود و این را می‌دانست هر روزی را که بیدار میشد، در حقیقت تصمیمش را تبعیض می‌انداخت. سرانجام ۱۸ ژوئن فرا رسید و این تنها روزی بود که از یک امپراطور خبری نشد. سراسر آنروز در بی‌اطلاعتی گذشت و آنوقت کم‌کم اهالی روزامو نیز از فاجعه و اثرلو و شکست خورد کنند نابلتون از انگلیسیا آگاه شدند.. آری امپراطور شکست خورده بود. امپراتور در حال فرار بود. شایعاتی که به روزامو می‌رسیدند اسفناک و گیج‌کننده بودند. کار بجائی کشیده که برای کارولین دیگر تردیدی برای اجرای تصمیمش نماند. تازه حالا بود که بی برد چه میبایست میکرد.

مقابل پنجره‌ها، روزداشت به شب می‌گرانید. پرتو غروب بیرنگ، با روشنائی دو شمعان چهارشاخه‌ای که شمعایشان رو به تمامی داشتند، مخلوط میشد و سایه روشنی مرموز بوجود می‌آورد.

کارولین باین پای تخت خواب سایبان دارش نشسته بود و داشت با کوله‌های درشت، تندتند آخرین قطعه جواهر را درآستر کمر دامنش می‌روخت که ضربه آهسته‌ای به دراتاق رخت‌کن نواخته شد.

باندان نخ را باره کرد، دامن را جمع و جور کرد، وکت کمر بارکش را روی آن انداخت. جواهراتی را که هنوز روی تخت پخش شده بودند، باعجله زیر روتختی ریخت. آنوقت بطرف دردوید، طوری با احتیاط آنرا گشود که کوچکترین صدایی بر نخاست.

ماریان از جلو واز پشت سرش «باتو» وارد شدند.

«باتو» بدون یک کلمه حرف، دوسید سفری بسته بندی شده را برداشت و بیرون برد. ماریان متفکرانه با دستهای کوتاه و زیرش دامن سبز رنگ مدل (بارشت) راصاف کرد و گفت:

— خودم میدانم هرچه بگویم بی‌فایده است و گوشتان اصلا بدهکار من نیست....

کارولین که متوجه چشمهای ازگریه سرخ‌شده او شده بود گفت:

— خواهش میکنم، ماریان وداع را برای من دشوارتر از آنچه هست نکن. من دختر بزرگی هستم. خودم میدانم دارم چه میکنم. باور کن....

شوهر خونهدار

زنم مدت شش هفته به مسافرت رفت و خانه را دست من سپرد ، اما من به خانه‌ای تحویلش دادم که تا آنرا دید ، از دیدنش جا بجا غش کرد .

وقتی زنم دست‌بچه‌ها را گرفت و برای استفاده از شش هفته تعطیلات تابستانی بمسافرت رفت، خانه یک‌دفعه ازسکه وسوافتاد ودرست مثل شهر متروکی که خاک مرده روش پاشیده‌باشد . حتی طوطی خوش سخنی که جا گذاشته بودند ، تامونس تنهایی باشد، لب‌از لب نمی‌جنبانید . بخودم میگفتم :

« - احمق جون ، از آزادی لذت ببر! ازاین موقعیت خوب حد اکثر استفاده‌راکن . مگه نمیدونی همه شوهرهای دنیاچرت یه‌جو شانس توویک لحظه تنهایی‌تورو میخورن ؟ »

یک هفته راتک و تنها گذراندم و در حالیکه شیبا توصدلی راحتیم لمیده بودم ، تیرآهنهای سقف رامیشردم ، مثل دیوانه‌ها باخودم حرف میزد و از انصاف نگذشته دلم برای ونگ‌ونگ یه‌بچه شیر خواره غنچ میزد ! درتمام این مدت اثرکف دست‌یکی‌از بچه‌ها که روی سقف مانده بود، مرا سرگرم میکرد . بخودم میگفتم :

« تورو بخدا ببین ، چطورمی گفتی کتیف‌کرده! آخه چطورمی نوشته مثل مگس روسقف چاردم‌تو یا راه بره ؟ پس‌بیخود نبود که زنم دم‌بناله از آنها شکایت میکرد وهرچند روز بچند روز هوس میکرد که رنگ خون‌رو عوض که وین هم سرگرفت میزد که هیچ علاقه‌ای بخونه و زندگی و مخصوصا « کانون‌خانوادگی » ندارم !

یکشب که سخت غیرونی شده‌بودم و از عدم‌توجه و مراقبت سرووضع خانه احساس شرمساری میکردم تصمیم گرفتم که از فردا صبح‌دست بکار شوم وخانه را بهشت برین کنم . صبح زود ، هنوز ناشانی نخورده‌یک اسنچ ، یک چعبه پودر رختشویی و یک سطل آب برداشتم و بجان سقف افتادم . اگرچه اثرانگشت‌از روی سقف پاک شد ، ولی خودمانیم رنگ سقف هم باهش رفت ! اما ازاین بابت هیچ بدبدل راه ندادم و ازاین پیشامد باروی خوش استقبال کردم و بخودم گفتم : « - چه بهتر ازاین ، حالا که اینطوری شد، همه چاشورنگ تازه میزنم . از انصاف نگذریم واقعا سقف احتیاج به رنگ کاری داره، چون مگس‌حابی خدمتش رسیدن ! »

شبه بعداز ظهر ، سقف ، رنگ خورده، تمیز و براق بالای سرم بود . اما عوض کف‌زمین جابجا ، پر بود از لک و پسه‌هایی که هنگام رنگ کاری ایجاد شده‌بود . این مسئله خودش بتنهایی مشکل جدیدی ایجاد کرده‌بود . مسئله دیگر که سخت نودوق میزد، این بود که حالا دیوارها در مقابل سقف تازه رنگ شده، از رونق و جلا افتاده بود و اتاق عین آدمهای ، « یک باج‌ارق - یک پاگیوه » شده‌بود . بخودم گفتم :

« سواست اینکه بزمن نشون‌بدم برخلاف تصورش بخونه میرسم و خیلی هم علاقه به « کانون خانوادگی » دارم ، دیوارها روهم رنگ میزنم . اما رنگ آسی رو چطورمی مخلوط کنم که عینهو همین رنگ در بیاد و بعداز خنک شدن سیر باروشن نشه ؟

چه دردسرتان بدهم ، عصر همان روز دل بدریا زدم و قبل از آنکه مغازه‌ها تعطیل کنند، رنگ و مصالح لازم را خریدم و صبح‌روز یک شبه قلم موبدست‌وسوار نردبان ، مشغول کارشدم .

دلم میخواست آنجا بودید و وقتی ظهر ، خسته

بقیه در صفحه ۷۵





پرستر مرغ مد سال

لبه از پرستر مرغ سره‌ای رنگ دارد . مدل از بالین است .

نتیجه بکار رفتن پرستر مرغ در مدل‌های خانها این شده که متخصصان آفریقای جنوبی برای تهیه پرستر مرغ و ازدیاد آن کوششهای زیاد میکنند .

اولا از پرستر مرغهای تر استفاده میشود . اولین بار در شش ماهگی پرها با قیچی مخصوصی بریده میشود . پس از هشت ماه پرها در قسمت سر ، بالها و دم ، دوباره رشد میکند ، هر بار صد پر از این حیوان جدا میشود . معمولاً هر کیلو پسر صد و پنجاه پر میشود . فرانسوی ها ۱۵۰ تن پر در این اواخر خریداری کرده‌اند . در صورتی که در سال ۱۹۶۲ سی و چهارتن فقط خریداری کرده بودند ، یعنی بیست میلیون پر برای تزئین لباسهای خانها . این پرها برنگهای مشکی ، سفید ، قرمز یا آبی دریایی رنگ میشود و بسیار مورد توجه است . مانتهائی دیده میشود که تماماً از پرستر مرغ است . میشل مورگان چنین مانتهائی سفارش داده‌است . شغل برای شب نیز تماماً از پرتهیه میشود خلاصه میتوان گفت که پرستر مرغ جای پوست را هم تاحدی گرفته است . مثلاً دیور از پر شتر مرغ برای ساختن شل استفاده میکند ، کاستیلو آنرا برای تزئین لبه لباسها بکار میبرد . بالین از آن والان درست میکنند و هرسی یخه وریشه از آن میسازد . بدین شکل مزونهای معروف هر کدام بشکلی از پر شتر مرغ استفاده میکنند .



امسال اغلب مزونهای پاریس لباسهای شب و مهمانی خود را با پرستر مرغ تزئین کرده‌اند . هیچگاه پرستر مرغ آنقدر در تزئین لباسها بکار برده نشده . در سالهای ۱۹۳۰ اغلب لباسها با پرستر مرغ تزئین میشد . در فیلمهای قدیمی اغلب آرتیستها لباسهای خود را با پرستر مرغ میآراستند ، از آن زمان تا بحال ، دیگر پرستر مرغ جز در نمایشهای رقص کلوبهای شبانه اروپا در جایی دیده نمیشد . لیکن امسال این مد دوباره میان مردم رواج یافت . البته شروع این مد با پرستر مرغ ، سال ۱۹۶۲ بود که تک تک در مدل های کاردن و دیور و ایو سن لوران به چشم میخورد و اغلب فقط لباسهای شب با آن زینت مییافت .

۱- یک لباس از کرب بارویه‌ای از موسلین برنگ مرجان ، پرهای زینتی شتر مرغ برنگ سفید و مرجانی است . مدل از کاستیلو .

۲- یک لباس بعد از ظهر از پولک قرمز و سفید بفرم راسته . لبه بالین آن دووالان پرستر مرغ برنگهای قرمز و سفید دارند (مدل فیلیپ ونه)

۳- یک لباس از موسلین گلدار برای شب ، برنگ قرمز و سفید ، سرآستینها و لبه بالین آن پرستر مرغ قرمز و سفید است ، (مدل ازدیور .)

۴- یک مانته کامل از پرستر مرغ آفریقای جنوبی برنگهای سفید و سره‌ای . لباس سره‌ای راسته زیر مانته هم یک



تابستان و دریا





- ۱ يك لباس شنا از پارچه کشی توری برنگ سفید ، دوریخته و قسمت پائین آن سرمه ای رنگ است .
- ۲ يك بیگینی برنگ سرمه ای که دور آن نوار قرمز و سفید دارد .
- ۳ بیگینی راهراه صورتی آبی و سفید از پارچه مخصوص برای مایو .
- ۴ يك بیگینی از جنس موسه ای ، نیمی ساده است و نیمی راهراه آبی و صورتی دارد .
- ۵ يك مایوی سفید که در جلو نقش جالبی برنگ سرمه ای دارد .



دو لباس تابستانی خالدار

شرح صفحه مقابل

۱- يك لباس از پارچه نخی سرمه‌ای با خال سفید. دوریخه جلو لباس و سرآستینها و سرجیبها با پیکه سفید تزئین یافته . کمر پهن چرم سرمه‌ای این لباس را می‌آراید.

۲- يك لباس یکسره نخی که دامن آن نسبتا گشاد است . آستینهای رنگان آن و جیبها سفید با خالهای قهوه‌ای است، خودلباس قهوه‌ای رنگ با خالهای سفید میباشد .

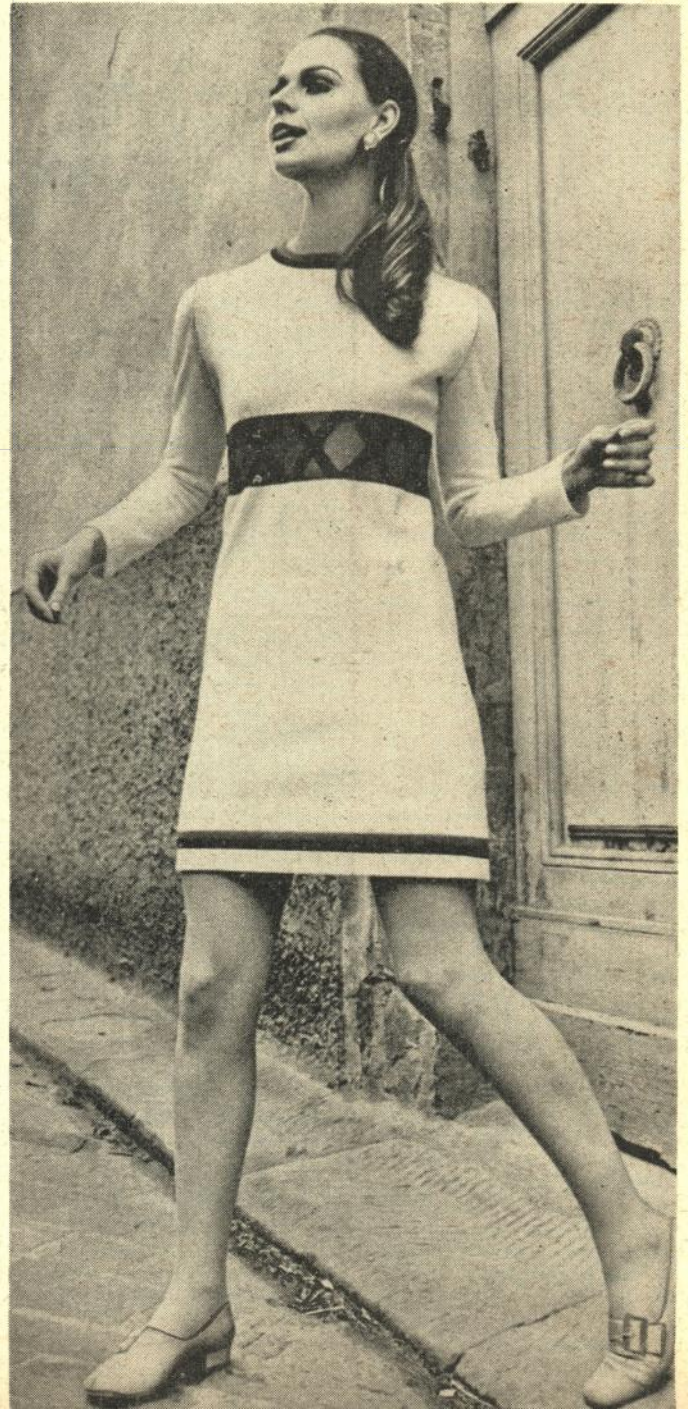


يك لباس از پارچه کتان نازك گل‌ریز
بفرم راسته . جلو لباس هفت دکمه دیده
میشود . یخه کلودین آن و سرآستینها آهار
دارد و سفید است .

دو لباس زیبا برای تابستان

يك لباس از کتان سفید رنگ. بالاتنه
کوتاه است و فاصله بالاتنه دامن تکه قرمز
دارد که روی آن نوارهای سرمه‌ای دوخته
شده ، دور یخه و لبه دامن نوار سرمه‌ای
قرمز دارد و شما میتوانید با آستین کوتاه
از آن استفاده کنید .

→



چگونه یک بت جاذبه جنسی ساخته

«راکوئل ولش» مدتها وجود
دو فرزند خود را انکار می کرد
تا به شهرتش لطمه نخورد!

استعداد هنریشگی هم داشت چه بهتر ،
وگرنه مایه‌دندان برای او استعداد میسازیم.
ما می‌توانیم از سنگ و چوب هم هنریشه
درست کنیم !

اکثر هنریشه‌های معروف و بزرگ ،
پرورده دست مردانی هستند که برای اولین
بار در وجود یک دختر گنم امکان شهرت
و محبوبیت را تشخیص داده و این امکان
را بهر وسیله‌ای که شده پرورانده‌اند .

راکوئل ولشی که امروز با این قد و
قواره ، با آن آرایش ، با تمام آنچه هست
روی پرده سینما می‌نشیند ساخته و پرداخته
دست مردی است بنام «پاتریک کورنيس»
هنریشناپ معروف که شوهر فعلی راکوئل
است . او همانگونه راکوئل را کشف کرد ،
زیبایی‌اش را رو آورد و بهرشتش رساند که
روژه‌وادم در مورد برزیت باردو ، جان
درک در مورد اوسولا آندرس ، کارلوپوتی
در مورد سوفیالورن و آلفرد هیچکاک در
مورد گریس کلی چنین کردند .

البته تمام این دخترخانها مایه اصلی
خوشگلی و جذابیت را داشتند ، اما این مایه
در زیر پرده‌هایی مثل عدم اطلاع از آرایش
صحیح ، طرز حرکات غلط ، اندام ورزش
ندیده ، اندام‌های جسی نامیزان و غیره
پنهان بود . راکوئل نیز خوشگلی و تناسب
داشت ، اما يك نگاه کوچک به عکس‌های
نچرال پیش وی با تصاویر امروزش بخوبی
نشان می‌دهد که چگونه پاتریک کورنيس از
يك دختر بسیار عادی و معمولی ، از يك
«هیچ» ، همه چیز ساخته است . همه چیز
یعنی زنی فوق العاده زیبا ، فوق العاده
خوش اندام ، فوق العاده مشهور و درام رسیدن
به ثروت فوق العاده (دستزیش دارد روز
بروز بالا می‌رود تا همین یکی دوساله به
مرز یکمیلیون دلار برسد . از جمله باملکش
ویلاي است سیزده اتاقه در «م» ، ویلاي
دره لیوود ، ویلاي در «کندازور» ،
ويك کاروان اتومبیل‌های رنگارنگ و
کوچک و بزرگ .)

خوب ، پس مردی بانگاه نیزبین
زیبایی و جاذبه پنهانی دختری معمولی
را که ممکن است فروشنده يك فروشگاه ،
ماشین نویسی يك بنگاه ، مشتری يك کافه ،

بقول یکی از فیلسازان هالیوودی
فرق بین يك دختر عادی با يك بت جاذبه
جنسی در این است که وقتی اسم اولی را
میبیرید شنونده می‌پرسد : کی ؟ ولی وقتی
از دومی اسم می‌بیری می‌گوید : آه ! ... و
بین این «کی» و «آه» فاصله ایست که
باهراران دلار تبلیغ و هزار حقه و دوز و
کاک پرمیشود !

«راکوئل ولش» این راه را در
کوتاهترین مدت و با حداکثر سرعت طی
کرده است . امروز ای در برابر خوشگل‌های
معروف سینمای اروپا ، یکی از معدود
تکخال‌های آمریکائی اصل است که هالیوود
می‌تواند بر زمین بگوید و حرفان را معروف
کند . خوشگلی‌ای مثل اوسولا آندرس ،
سوفیا ، کلودیا کاردیناله ، برزیت باردو
و امثال اینها که هر چند بیشتر آنها در
سینمای آمریکا کار میکنند ولی اصلا
اروپائی هستند .

نکته عجیب و بی سابقه در مورد شهرت
این زیبای تازه وارد آن است که مدتها
پیش از آن که فیلمی از او بازار بیاید
در تمام دنیا معروف شده بود ، این شهرت
را راکوئل ولش به مجلات و روزنامه‌های سراسر
دنیا مبدون است ، مجلاتی که در این
سالهای اخیر عکس او را بیش از هر زن
مشهوری (حتی الیزابت تیلور و ژاکلین
کندی) چاپ کرده‌اند . گفتنی است که
فقط مجله هشتگی «کوکیک» آلمانی سال
پیش به بار عکس این خانم را روی جلد
چاپ کرد ، آنهم در مدت زمانی کمتر از
۴ ماه ! با مجله فرانسوی «لوئی» فقط
در يك شماره چهارده صفحه تمام رنگی
به چاپ عکسهای مختلف او اختصاص داده
بود .

از هیچ تا همه چیز :

يك تهیه کننده بزرگ سینمایی در مورد
انتخاب هنریشه های جدید میگوید :

— ما وقتی با دختری که داوطلب
هنریشگی است روبرو میشویم ، اول از
او می‌پرسیم اندازه‌های اندامش چیست ،
آیا حاضر است در برابر دوربین با جامه
های مختصر ظاهر شود یا نه ، آیا حاضر
است درباره ای ماجراهای عاشقانه در مجلات
چاپ شود یا خیر... اگر چنین دختری



زنی که در سالهای اخیر
بیش از هر زن دیگری از
او عکس چاپ شده است.

می شود؟

مخارجشان را برای زنی که مسؤول نگهداری ایشان بود میفرستاد.

آن (بالا) چه خبر است؟

خوب خوشبختانه (برای

خانم «ولش») زحمات ایشان

وشوهرشان بالاخره ثمر داد

و این کالای تجارتی مقبولیت

و معروفیت جهانی یافت که

حالا دارد خودش را

برمیدارد، سود مخارجی

را که تا این مدت صرف

تولید و تبلیغ این کالا شده

است

راکوتل ولش، از نژاد مرکب

امریکائی و آمریکای لاتین، بازیانی

یادآور زنان جنگجو و وحشی آمازون،

با بالای بلند و گیوان یالوش آشفته، با

چشمان کشیده بادامی که یادآور زنان

معول است، باهیکل بی نهایت شکیل

و خوشتراش، باهای بلند، کمربارک و

اندازه های دیگر همه درست.

راکوتل ولش با چنین مشخصاتی اینک

آن بالا بالاها نشسته است، درقله، سر

اوج شهرت و افتخار و موفقیت، بافیلم

هایی پر فروش و معروف چون «سسر

شگفتی انگیز»، زیبا ولی خطرناک، عشق

روایتی، یک میلیون سال قبل از میلاد

مسح، بانده لرو، از عشق تا هوس، و

عروسک ها.

از او که میسریم آن بالاها چه خبر

است جواب میدهد:

— چیزی جز تلاش برای حفظ

موقعیت و جز ترس و دلهره دائمی از

نه خوردن و افتادن و مقام را از دست دادن

در کار نیست، یک هربیشه برای حفظ

مقامش باید مواظب هزار نکته باشد، مواظب

زیبائی اش، رفتارش، حرفهایش، لباسهایش،

فیلمها و نقشهایش. خلاصه او در هر

ثانیه از بیست و چهار ساعت باید مواظب

و مراقب وهویشاری باشد.

میسریم:

— با این ترتیب آیا واقعا رسیدن

به شهرت باین در سهرها مبارزد و آرایش شهرت

و ثروت باین چنین وضعی لذت دارد، آیا

میشود از ثروت بدست آمده كاملا متنعم شد؟

جواب میدهد:

— برای يك عده شهرت و محبوبیت

ارزش آنها دارد که بخاطرش همه جور

رنجی را متحمل شوند، چون در عوض

از گشامی در می آیند، يك نقطه عطف و توجه

برای تمام دنیا میشوند. اما در جواب

دو سؤال بعدی شما باید به صراحت و قاطعیت

بگویم: نه!

عابر يك خیابان وزنی در میان میلیونها زن دیگر باشد كشف میکند. اها هنوز تا این گل خام بصورت مجسمه ونوس ویت مورد ستایش میلیونها تماشاگر فیلم در سرتاسر دنیا دریابد خیلی کار دارد.

غیر از همان مایه اولیه که عرض

کردیم يك ستاره باید داشته باشد، او باید

بمیزانی کافی و بیش از کافی از جرئت،

استقامت، امید و انرژی پایان ناپذیر

پیرهمند باشد. يك ستاره باید روزها، هفته

ها، ماهها فقط برای تکمیل يك نوع

لیخد، لیخدنی کامل و زیبا و درخور ظاهر

و شخصیت او تمرین کند. يك ستاره باید

تواند دشوارترین رژیمها را متحمل شود،

باید خود را تسلیم ورزش و ماساژی در حد

شکجه بکند، باید بگذارد صد دفعه رنگ

مویش را عوض کند تا دقیقاً رنگ مناسب

را برای گیوانش پیدا کند، باید صبر

داشته باشد و اجازه بدهد هزار بار فرم

اپرو، فرم مژگان، سایه چشم، حدود

خارجی لبها، فرم بینی، خط پشانی،

نظم و شکل دندانها، و کلیه ابعاد و اندازه

های مختلف بدنش، حتی احيانا رنگ

پوست و رنگ چشمش را (بكمك شیشه های

رنگی که داخل چشم گذاشته میشود) عوض

کند. باید بگذارد که «ستاره سازها» برای

او اسم، شرح حال، پدر و مادر و خانواده،

موطن، تاریخچه زندگی، داستان های

عشقی، افشاحات جنجالی و معشوق های

طاق و جفت بتراشند و بپازند و همه اینها

را با آب و تاب در نشریات اعلام کنند —

(چون اینها بعنوان تبلیغ برای شهرت

ایشان لازم است!)، هربیشه علاقه مند و

آرزومند بطور خلاصه باید بگذارد تا از او

بکلی يك «آدم» دیگر بسازند و حتی

برایش شخصیت و روحیه دیگری بوجود

بیاورند... تحمل این همه از عهده خیلی

ها ساخته نیست. فقط آنها که عشق و شوق

واقعی و قدرت زیاده از حد دارند برای

رسیدن به قله افتخار و محبوبیت تمام

این مشقات را متحمل میشوند.

در میان این داستان های «ستاره —

سازی» گاه به گاه تلخ و ناثر انگیزی

بر میخوریم، مثل داستان کلودیا کاردیناله

که تا ۹ سال به سر خودش گفته بود

که خواهر بزرگتر او است، چون نمیخواست

علاقه مندانش ستاره محبوب خود را مبادر

بدانند و تصویرش بعنوان يك زن جذاب

و آزاد خراب شود.

راکوتل ولش نیز بانام قوا تاعدتهای

مدید از همه کسی وجود يك ازدواج

شکست خورده و دو فرزند ثمره این ازدواج

را مخفی کرده بود. البته او دیگر نمیتوانست

بیجهاش بقبولاند که مادر آنها نیست و

عه بزرگترشان است اما در تمام مدتی که

داشتند از او ستاره می ساختند هر گونه

ارتباطی را كاملا با بیجهاش قطع کرده

بود، فقط گاه گاه آنها خیلی نزدیکی از

راه دور تلفنی با آنها صحبت میکرد و چك

سؤالات و جوابهای طبی

بز شک زن روز به سؤالاتی کتا
جواب میدهد که فقط در چند
سربطور فشرده تنظیم شده باشد.

در مطب دکتر



ادامه دادن قرصهای ضد حاملگی ضرری ندارد؟

زن ۳۳ ساله‌ای هستم و دارای ۵ فرزندم. دو طفل خود را نیز سقط کرده‌ام. از مدتی قبل تصمیم گرفتم از حامله شدن جلوگیری کنم. نرسد یکی از پزشکان متخصص معروف زنان رفتم و او بمن قرص جلوگیری از حاملگی را تجویز کرد. مدت یکماه است از این قرصها میخورم هیچ عارضه‌ای هم ندارم، ولی چون باید مرتباً از آن استفاده کنم خواستم از شما بپرسم اولاً این قرصها برای ضرری نخواهند داشت، بخصوص باعث ایجاد سرطان نخواهد شد. ثانیاً تا چه مدت میتوانم از آن استفاده کنم؟

— خانم محترم هرگاه قرصها را یکی از پزشکان متخصص زنان تجویز کرده جای نگرانی نیست، وانگهی باید بدانید که میلیونها نفر در سراسر دنیا از این قرصها استفاده میکنند و تاکنون هیچ گزارشی در مورد ایجاد سرطان بوسیله این قرصها داده نشده است. با توجه باینکه شما این قرصها سازگار بوده دلیلی ندارد از آن ترس داشته باشید شما باید بطور مرتب از شب پنجم بعد از رگل یک قرص میل کنید ضمناً اشکالی از این قرصها بازار عرضه شده که سازگارتر و کم‌عارضه‌تر از قرصهای دیگر است و شما میتوانید از پزشک خودتان بخواهید تا برای شما تجویز کند.

کودکم به نرمی استخوان مبتلا شده

پسر کوچکی دارم که از ابتدای تولد مریض بوده است و اکنون که یازده ماه دارد نمیتواند بنشیند حتی قادر نیست دست را بدهانش ببرد. پزشک معالجش معتقد است که به نرمی استخوان مبتلی است. میخواستم خواهش کنم چند کلمه‌ای در مورد نرمی استخوان و عاقبت این بیماری بنویسید. من در مورد طفل خیلی نگرانم.

— نرمی استخوان یا «راشی تسم» بیماری دوران اول کودکی است. این مرض باعث کمبود ویتامین (د) میباشد و بیشتر در کودکان نارس و ضعیف

و بخصوص آنهاییکه در زمستان بدنیا آمده و دوران نور آفتاب میمانندندید میشود. راشی تسم عوارض مختلفی دارد، ولی اگر بموقع تشخیص داده شده و درمان شود طفل بهبود مییابد. با تجویز ویتامین (د) و فسفر و کلسیم و سایر املاح و ویتامینها نرمی استخوان معالجه میشود. راجع به راشی تسم بیش از این در این صفحه نمیتوان بحث کرد.

تشخیص سرطان جلدی

مدتیست یک برآمدگی کوچکی باندازه نخود روی منج پای مادرم پیدا شده که شبها بسیار درد میکند. ما تمام پمادها را بکار برده‌ایم و فایده‌ای نکرده می‌توسم سرطان باشد. اولاً بنویسید چطور سرطان را تشخیص دهیم، ثانیاً اگر سرطان بود علاج دارد یا نه؟

— شما اگر تا این حد از سرطان می‌ترسید چرا تا حال آنرا بیک پزشک متخصص جلدی نشان نداده‌اید تشخیص قطعی سرطان جلدی فقط با برداشتن مقداری از نسج و آزمایش بافت‌شناسی است و در صورت وجود سرطان نباید وقت را تلف کرد. البته با برداشتن زخم بوسیله جراحی و یا درمان آن با اشعه‌مجهول و وسایل الکتریکی دیگر، بیمار را میشود بموقع نجات داد.

شکم و باسن گوشالود

زنی ۲۸ ساله‌ام. اندامم بظاهر شکم گوشالود و باسن بزرگم بی‌ریخت شده است. از طرفی هوا گرم شده و نمیتوانم کمرست بینم. میخواستم بدانم برای لاغر کردن این دو قسمت از بدنم چکنم؟

— یک شکم برآمده و باسن گوشالود که بهنگام راه رفتن در زیر لباس تکان می‌خورد به‌زیبائی زن لطمه میزند. شما حتماً باید از شکم پند استفاده کنید. رژیم غذایی و ورزش نیز برای شما بسیار سودمند است. از خوردن غذاها و نوشابه‌های پرچرب و گازدار بمقدار زیاد پرهیز کنید بیهانه گرم بودن هوا از پوشیدن کمرست خودداری نکنید، داشتن کمرست، اندام را موزون‌تر میکند.

رابطه عقیم شدن با بیماری سوزاک

دختری ۳۰ ساله‌ام، مدت دو سال است با جوانی نامزد شده‌ام، ما یک‌ماه دیگر ازدواج میکنیم متأسفانه اخیراً فهمیدم که نامزد من مبتلا به سوزاک بوده است. آیا این بیماری اورا عقیم نکرده است؟ خواهش میکنم مرا راهنمایی کنید.

— سوزاک در همه اشکال خود باعث عقیم شدن مرد نمیشود، مگر سوزاک کهنه شده باشد و یا درست معالجه نگردد. بنابراین از نامزدتان بخواهید هرچه زودتر به متخصص بیماریهای آمیزشی مراجعه کند تا با آزمایش لازم معلوم گردد که بیماری وی در چه مرحله است.

دندانهای زرد شده‌اند

دختری هستم ۱۹ ساله دندانهای من طوری قرار دارند که بحث مختصر تبسم و خنده‌ای، همه آنها دیده‌میشوند، بخصوص دندانهای ردیف بالا. از طرفی مدتیست دندانهای کاملاً زرد شده‌اند و هرچه با خمیر دندان می‌شویم سفید نمیشوند. میخواستم بپرسم آیا دارویی برای سفید شدن دندانها وجود دارد؟

— شما میتوانید بکمک کمی آب لیمو و جوش شیرین دندانهایتان را سفید کنید، برس مسواک خشک خود را در آب لیمو و سپس در جوش شیرین فرو کنید و دندانهایتان را با آن بشوئید. این دستور را دو یا سه دفعه در هفته انجام دهید زردی دندانهای شما در مدت کوتاهی از بین خواهد رفت.

خواص کاهو

من علاقه عجیبی به کاهو دارم، بطوریکه اگر در کنار غذا سالاد کاهو نباشد ناراحت میشوم میخواستم از شما سؤال کنم که کاهو چه خواصی دارد و آیا زیاد خوردن آن باعث ناراحتی نمیشود؟

— کاهو برای افرادی که دچار تشق قلب، ضعف اعصاب و بیخوابی

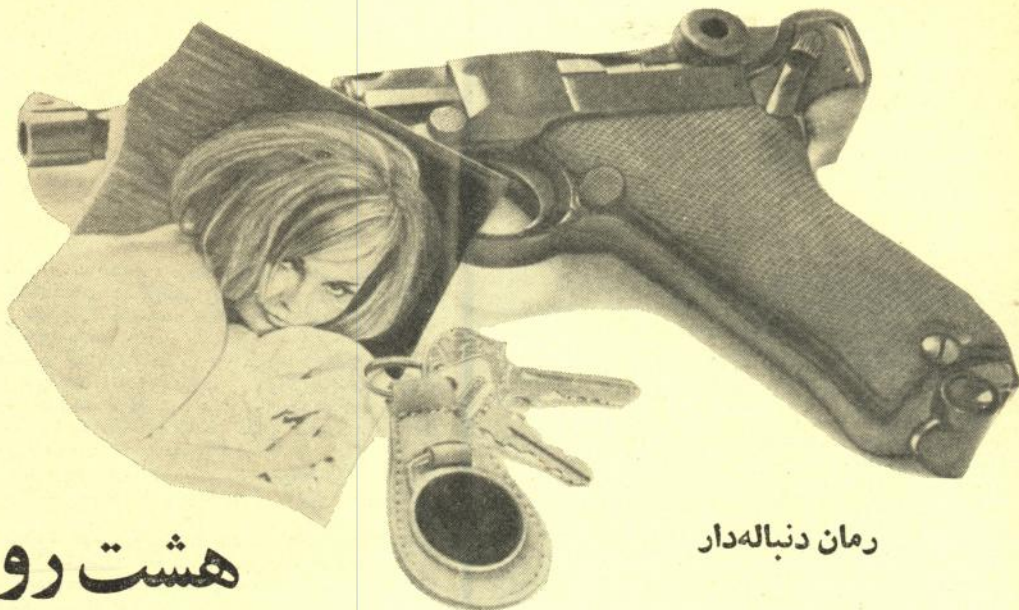
هستند سبزی بسیار مفیدی است مخصوصاً به افراد عصبانی یک حالت آرامش میدهد. کاهو دارای ویتامینهای آ، ب، ث و آهن و فسفر و ید و املاح مفید دیگر است. برای بهتر هضم شدن آن بهتر است با قدری سرکه یا آبلیمو مصرف شود. سالاد کاهو اشتها را تحریک میکند.

علت یبوست شیرخوار

طفل یکماه‌ای دارم که از بدو تولد دچار یبوست است. البته چون من به دانشکده میروم و درس میخوانم مجبور هستم به او شیر گاو بخورم. شیرخشت و ترنجبین بدهم. از طرفی مادر بزرگم عقیده دارد که مرتباً باو پزشک خانوادگی ما باو بکنوخ شربت ملین داده است، ولی روبرو فرته وضع مزاجش طبیعی نشده. میخواستم مرا راهنمایی کنید که برای رفع یبوست شیرخواره‌ام چکنم؟

— یبوست شیرخواران، آهنگر ماههای اول، بیشتر مربوط به رژیم غذایی است. با احتیاط قوی شیر گاو باعث یبوست بچه شما شده، میتوانید با دادن یکی دو قاشق مرباخوری آب‌لیمو شیرین — گوجه‌فرنگی و یا آب کمبوت گوجه یبوستش را برطرف کنید. در روزدادن و شیرخواران کاهی یبوست بعلت تنبلی روده‌ها و حالت عصبی و عضلانی است که در اینصورت تحریک انتهای روده با نوک درجه حرارت یا شیاق برطرف میشود روستائیان فرانسه از ته شاخه جعفری در اینصورت استفاده میکنند. در بچه‌های چند ماهه بهترین رژیم مطبوخ جو و دادن عسل به آنهاست. آب میوه و سوپ سبزی نیز کمک به رفع یبوست میکند.

نکته‌ایرا که هرگز نباید فراموش کرد اینست که دادن مرتب داروهای ملین قوی — گذاشتن شیاق و استعمال تنقیه، روده‌ها را تنبیل میکند و خود باعث یبوست‌های بعدی میشود. در مورد طفل شما استفاده از شیرخشت یک گرم و مخلوط کردن آن با شیر تا حدودی سودمند خواهد بود. در بعضی کودکان نیز دادن قطره‌های ویتامین ب مرکب اثر خوبی دارد. ضمناً بهتر است بجای شیر گاو از شیر خشک مناسبی استفاده کنید.



رمان دنباله‌دار

هشت روز محاکمه

۲

من از آدمهای زسان قدیم هستم ... من به جهنم اعتقاد دارم و شاید هم به گناه‌گشتن میمی بلامی به جهنم بروم ... و هیچ تاسفی هم از این بابت ندارم .
وقتی که این آقای فار خواستار انتقام خدا شد تا دیوی که خنده دل‌فرب مرده‌ای را خاموش کرده بود ، به کیفر خود برسد ، به یاد روزی افتادم که این زن خنده کرده بود ... و خنده‌اش برای این بود که پیرزنی به زانوهای او افتاده بود و التماس می‌کرد که سعادت و امنیت دو نوه خردسال او رحم کند ...

برای اینکه شما بتوانید همه چیز را درک کنید و به من بگوئید چه باید بکنم و برای اینکه ببینید بامن چه باید بکنید ، باید در حدود سی سال به عقب برگردید ... و به یک شهر صنعتی در شمال نیویورک سری بزنید .
در ژوئن گذشته درست سی و یک سال بود که شوهرم مرا رها کرد و با دختر صاحبخانه من که دختر نوزده ساله‌ای بود از روی عشق و هوس فرار کرد ... او را نمیتوان سرزنش کرد برای اینکه «ترویدی» مثل دخترهایی که عکشان روی جعبه‌های شکلات دیده میشود خوشگل بود و مثل یک فاحشه در بند هیچ قید و شرط اخلاقی نبود . و حال آنکه من از این عوامل دور بودم .
باری ، شوهر من با «ترویدی» بدراه افتاد و آن نوزده دلار و پنجاه سنتی را هم که در قوری بود با خود برد و مرا با یک بیچه چهل پنجاه روزه و یک حلقه طلا که کاملاً هم طلا نبود در این دنیا تنها رها کرد . صاحبخانه‌ام حتی نخواست یکروز گریه خانه‌اش عقب بیفتد . چه از فرار دخترش دلخور شده بود و مرا مسؤول این پیش آمد می دانست و زنی را که قدرت نگه داشتن شوهرش را ندارد ، شایسته ترحم نمی‌دید .

از اینرو مثل قهرمان گریه‌آورترین ملودرام‌ها بجهانم راهی شال کهنه پیچیدم و در جست و جوی کار به کارخانه‌ای رفتم . و البته ، کاری پیدا نکردم . فصل پاییز بود و نخستین روزی که نان خود را پیدا کردم ، از راه گدایی سر کوچه‌ای بود . و این هم یکی از راههای گوناگون نان پیدا کردن است .

در جریان بیست سالی که پس از آن بر من گذشت نان خود را بطریق مختلفی از آن بردم ... حتی دوبار هم از راه دزدی شکم خود را سیر کردم . وقتی که زن دان شدم هنوز هم فقیر بودم .
اصلاً من از خانواده فقیری بودم پدرم وکیل عدلیه بی‌وکلی بود و اغلب می‌دیدم که بسیار بی‌چیز هستیم برای اینکه به عوض جوجه کباب سر سفره ما همیشه گوشت گاو بود ... برای اینکه من به عوض لباس ابریشم پیراهن‌های کتان می‌پوشیدم و به عوض دستکش پوست ، دستکش بدست می‌کردم که پک‌لنگه‌اش تا آرنج و پک‌لنگه دیگرش تا شانه‌ام می‌آمد .

در آن زمان خودم را بسیار بدبخت می‌دیدم و اغلب پیرسروش خود اشک می‌ریختم . دختر زیاد جالب توجهی نبودم ، چه غیر از مجلس رقص رفتن و صبح تا ظهر خوابیدن در فکر چیزی نبودم . صرف نظر از ماندولین زدن ، راه تهیه دنووع شیرینی را هم می‌دانستم و در تمام شهر دختری نبود که بتواند مثل من برقصد ، و من که برای مقابله با توقعات زندگی زناشویی جز این چیزها سرمایه‌ای نداشتم با آقای دانیل ایوز معشوقه‌ام از خانه پدري فرار کردم .

او ستاره مردانه یک گروه هنریشه تئاتر بود که در شهر ما اقامت

لطفاً ورق بزنید

۱

آخرین قسمت داستان

نیمه شب ،

آقای قاضی کارور عزیز:

خوب می‌بینم که جرئت نوشتن این نامه را شما ندارم چه این نامه بمنزله اقدامی است که بوسیله آن خودم را از زیر بار سنگین قتلی که بدوش دیگری افتاده است ، نجات بدهم . اگر حکم مجرمیت داده شود ، من این نامه را نخواهم فرستاد فقط قضایا را به اطلاع دادستان خواهم رساند و آنهارا نجات خواهم داد و خودم عازم زندان خواهم شد ولی شب خود را باین امید صرف نوشتن این نامه می‌کنم که حکم مجرمیت صادر نشود و آنگاه بتوانم حقیقت را فقط برای شما اعتراف کنم .

آقای قاضی عزیز ، کسی که مادین بلامی را کشت من هستم ... و بنظم غیر قابل قبول است که کسی از ماهها پیش متوجه این نکته نشده باشد .
آقای دادستان که بهمه چیز سوء ظن دارد ، وقتی که در انشای شهادت خود گفتم که من در ساعت ده ، در گلخانه مشغول شستن دستهایم بودم ، چرا قضیه را حلس نزد ؟ و با وجود این چند دقیقه بعد از من پرسید که چاهکی در آبدارخانه وجود ندارد که سیو دستهای آلوده به خونش را آنجا شسته باشد ... ماهه چیز را شما گفتیم و هیچکس گوش نداد . کوره‌راهی را که

از میان مزارع به کلافرنگی می‌رود ، چه کسی می‌شناخت ؟
این کوره‌راه را من می‌شناختم نه سیو ... چه کسی می‌توانست از باغ گل پنجره کتابخانه را بوضوح ببیند ؟ من ... نه سیو ... چه کسی بین ساعت بیست و سی دقیقه و ساعت بیست و دو تنها ماند ؟ من ... نه سیو ...

همه آن انگیزه‌هایی را که برای ارتکاب قتل به سیو اسناد داده‌ام ، چه کسی میتواند داشته باشد ؟ من ... منی که بدترین شکنجه فقر را دیده‌ام ... فقری که سالیهای بدبختی سیو در نیویورک در برابر آن سالیهای سعادت بود ... منی که نه فقط یک بیچه داشتم بلکه بیچه‌های این بیچاره‌ام داشتم ... من که پس از یک عمر کابوس به پشت رسیده بودم و نزدیک بود بدست یک زن سنگدل و بی‌مغرم و دور و ستمگر از آن رانده شوم ...

قاضی کارور ، اطمینان میدهم که من از کشتن میمی بلامی پشیمان نیستم .
در چند هفته گذشته پشیمانی دل و جگر مرا خورد ولی این پشیمانی

زائیده آن بود که بیچه‌ها و این استغنی بلامی نازنین را به ننگ و خطر و شکنجه و عذاب کشانده بودم و میتوانم بگویم که باعث خودکشی بیچاره الیات فارول شده بودم .

نوشته :
(فرانسیس -
نویز - هارت)

ترجمه ضمیر

این کتاب از سال
۱۹۲۹ تا به
امروز همیشه
در آمریکا جزو
پر فروش ترین
کتاب ها بوده
است .

نوع قصه :

جنایی ، خانوادگی ،
پرهیجان ... و تا
آخرین فصل محال
است قاتل را
بشناسید ...

داشت و پس از آنکه مدت سه هفته مرا در صف اول دید، به این نتیجه رسیدیم که بدون یکدیگر نمیتوانیم زندگی کنیم و بایست این شهر غم انگیز را ترک کنیم. نخستین هفته زندگیمان حقیقتاً خیالپرستانه بود ولی بعد از آن دیگر اینقدرها جذبه‌ای نداشت.

برای اینکه جز تهیه دونوع شیرینی از آشپزی خبر نداشتیم، کدبانوی بدی بودم و اخلاق بدی داشتم و اصلاً زنبلی بودم... و اگرچه به همه این چیزها بی‌می‌بردم و خودم را خوشبخت نمی‌دانستم، خیال نمی‌کردم که شوهری ممکن است زن خود را گرسنه و تشنه بگذارد و بدختر دیگری فرار بکند... و در این زمینه هم مثل زمینه‌های دیگر اشتباه می‌کردم.

غرض از این حرف‌ها عذرخواهی نیست... من همه این چیزها را برای آن‌تعریف می‌کنم که شما بهتر نتوانید به این نکته‌ی بزرگ من برای چه می‌بی بی‌لامی را بکنیم.

گمان می‌برم که آن شب دونفر زن در وجود من برای دیدن می‌بی‌لامی به کلیه باغبان رفتند. یکی پیرزن دلفریب و موسیقی‌بود که قصه‌های زیادی از زندگی شنیده بود و دیگری آن‌دختر سرکش و وحشت‌زده‌ای که پیرزن دلفریب خیال میکرد سی سال پیش او را بخاک سپرده است. و چون از شما داوری خواهم خواست، لازم می‌بینم که شما از همه آن چیزها خبر داشته باشید.

مدت بیست سال من آنقدر گرما و سرما دیدم و آنقدر خسته و بیمار شدم که حتی لحظه‌ای روی صحت و سلامت ندیدم. و از اینرو در بند آینده‌سوار از سعادت نمی‌نمودم و از شما می‌خواهم باور داشته باشید که من می‌بی‌لامی را به این دلایل نکشتم.

بی‌چیزی و نداری از آن لحاظ و حشمت است که قدرت حمایت و دفاع از کسانی را که در دنیا برای ما از هر کس دیگری گرامی‌تر هستند، از ما سلب می‌کند.

قاضی کارور، وقتی که شوهرم فرار کرد و بات بچه خردسال ناخوش بود من نه بول‌دوا داشتم نه بول‌طییب... و وقتی که بی‌کامی‌رفتم می‌بایست او را بدست آمده‌های پستی بسپارم برای اینکه غیر از اینگونه اشخاص کسی را نمی‌شناختم.

یک روز زنی به خورد بچه‌ی من تریاک داد، برای اینکه زبانی‌گریه میکرد و او می‌خواست با تریاک او را خاموش کند... خیال کردم که هرگز دیگر نخواهم توانست «بات» را بیدار بکنم. یک روز دیگر که این زن مست بود... نه، نمی‌توانم همه این چیزها را - حتی برای تقییم مطلب هم که شده باشد - برایتان شرح بدهم. باوجود این، همینقدر بدانید گمانه‌آسب بازی که بچه‌ی من در عمر خود دید قوطی کنسرو خالی بود و چند تکه نخ و چند دانه قرقره گهنگ... او هرگز غیر از من کسی را نداشت...

ولی قسم خورده بودم که او روزی در زندگی خود همه چیز داشته باشد... قسم خورده بودم که من برای او در حکم زیبایی و آسایش و ملائمت و نشاط و قدرت باشم... من نه خوشگل بودم، نه آرام، نه ملایم و نه پر نشاط و نه نیرومند و ولی سعی کردم که در نظر او همه این چیزها را داشته باشم و توفیق هم پیدا کردم. خودستایی نمی‌کنم. این حرف‌ها عین حقیقت است. قسم می‌خورم که او هرگز اشکی در چشمهای من ندید. حتی نشنیدم که من از خشم فریاد زده باشم! هرگز ندیدم که من در مقابل بازیهای سرنوشت بر خود بلرزم... نه... هرگز! هرگز...

مدت هفده سال یک‌شاهی یک‌شاهی روی هم گذاشتم تا بتوانم این شهر را ترک بکنم. یک زن خوشگل که برای او وصله‌پینه میکردم به من گفت که روزی من برای پیدا کردن کار جای بسیار خوبی است و او خواهی در آنجا دارد که مستاجر می‌پذیرد. و من با آن چند دلاری که پس‌انداز کرده بودم به راه افتادم و بقیه داستان را خودتان میدانید.

البته چیزهایی هست که شما نمی‌دانید... نمی‌دانید که «بات» من چقدر با نشاط و خوب و جوانمرد بود. شما نمی‌دانید که پس از ازدواج او با سبو و تولد بچه‌ها در آن آپارتمان نیویورک چه قدر خوشبخت بودیم. «سبو» برای نگهداری این خانه کوچولو زیر بغل مرا می‌گرفت و کنی هم به من می‌گری می‌رسید. بات هر کاری را که پیش می‌آمد، صورت میداد و در هر کاری هم توفیق پیدا میکرد. ما همیشه بقدری کافی نان داشتیم. آپارتمان کوچکمان روشن و آفتابگیر بود و همه‌مان کاملاً خوشبخت و تندرست بودیم. اگر سبو هرگز از این چیزها حرف نزد برای این است که طبیعتاً زن بسیار خودداری است و می‌تسید که خانواده تون زندگی کردن او را در یک آپارتمان کوچک و بدون پیشخدمت و وسیله سرگرفت‌زدن به او قرار دهند.

مسلاً ما زیاد پول نداشتیم ولی باوجود این آنقدر داشتم که بات و من زندگی‌مان را در مقام مقایسه با آن زندگی که مدت پانزده سال دیده بودیم، زانگی برتری می‌دانیم.

قاضی کارور، شما هیچک از این چیزها را نمی‌دانید و نسخه‌های من «بولی» و «بلیت» را هم نمی‌شناسید.

آن دو بچه، بچه‌های قابل پرستشی هستند، فکر می‌کنم که هر مادر بزرگی نوه‌های خودش را قابل پرستش میداند ولی اینها حقیقتاً قابل پرستش هستند. هر کس آنها را دیده باشد، این نکته را بشما میگوید. آنها هرگز گریه نمی‌کنند... مگر وقتی که تویخ بشوند... چه درد خیلی حساس هستند و مخصوصاً «بلیت»... ولی اگر روزی که باتش شکست او را می‌دیدید حیرت می‌کردید.

ای کاش می‌دیدید که این بچه‌ها چقدر خوشگل و تندرست هستند... و من برای سعادت و امنیت آنهاست که مادین بلامی را بکنم.

اول باری که به وجود رابطه‌ای بین او و سپرم بات بی‌بردم تقریباً یکماه پیش از قتل، در اوایل ماه مه بود. غروب، سبو شام مفصلی داده بود و من، طبق عادت خود، به محض اینکه امکانی پیدا شد به باغ رفتم. می‌خواستم چند لباس بنفش بچینم و برای این کار به باغچه برگشتم تا قیچی را از اتاق گلها بردارم. وقتی که از جلو کتابخانه برمی‌گشتم بات را از پنجره دیدم. می‌بی روی میز تحریر خم شده بود و چنین وانمود میکرد که به کشتی‌ای که بات سرش را میگرد نگاه میکند ولی حقیقت این بود که به خود بات عاشقانه نگاه میکرد.

من همیشه می‌بی را زناحقی می‌شردم که خیلی پودر و عطر بکار می‌برد و صدای تو خالی و خنده زنده‌ای داشت. باوجود این خیال می‌کردم که قلب مهربانی دارد و جنایت و شرارتی در کارش نیست ولی موقع عبور از زیر پنجره، چیزی از زبان او شنیدم که سر جای خشک شدم. «بات، آیا کاغذ من دسترسید؟» بات جواب داد: «بله»

می‌آئی یانه؟ حالا نمیتوانم بگویم که می‌آیم یانه.

البته که می‌توانی. ما نمیتوانیم اینجا حرف بزنیم و تو میتوانی در عرض ده دقیقه خودت را به کلیه برسانی... بات گفت «بسیار خوب... سعی می‌کنم آنجا باشم. مواظب باش. یکی روبه اینطرف می‌آید... هر دو برگشتند و من شنیدم که بات یکفرا ازال صدا میزند تا کشتی را ببیند.

به دیوار تکیه دادم... بخیزد و خودم و حال خراب شده بود... و آنقدر خراب شده بود که نزدیک بود بمیرم... انگار شیخ «دان» شوهر فراری ام پس از سی سال جلو چشم نمایان شده بود. آری پسر من میدیدم که دارد نقش پدرش را بازی میکند.

از آن روز تا کنون من دیگر لحظه‌ای روی سعادت ندیده‌ام. همه دقیق خود را در کمین بات بوده‌ام تا ببینم در این راه تا کجا پیش می‌رود. من هرگز آن دورا با هم غافلگیر نکردم اگرچه تقریباً همیشه در تراس، بغل پنجره کتابخانه بودم... و از این گذشته می‌بینم چندان باخانه‌مانی آمد.

ولی، روز نوزدهم ژوئن در حدود ساعت شش و نیم بعد از ظهر یکفرا سرشته‌ای را که می‌خواستم بر این من فراهم آورد. البته مقصود مالنی کوردتر است.

وقتی که از باغ برمیگشتم او را در کتابخانه دیدم. کتاب قطوری در دستش بود. در دیده در دیده از بالای شانه‌اش نگاه میکردم. او چیزی را لای صفحات کتاب جای میداد. دیدم که کتاب را سر جای خودش گذاشت و آماده بیرون رفتن از اتاق شد و ناگهان بیحرکت ماند. فکر کردم که «حتماً یکفرا در حال هست... و وقتی که راه بیافتد، به این معنی خواهد بود که راه باز است.»

بلش دقیقه بعد، او بیرون رفت و من بطرف پله‌های جلو عمارت راه افتادم به این قصد که ببینم چه چیزی لای کتاب گذاشته است تقریباً میتوانم بگویم که با الیفات فارول تصادم کردم. او که از فرار معلوم چیزی نمی‌دید، زیر لب گفت: «بخشید» و حتی نگاهی نکرد که ببیند من کیستم. و وقتی که به طرف کتابخانه رفتم، در این فکر بودم که هرگز مرئی بدبخت‌تر از او ندیده‌ام. آخر او عاشق می‌بی بود.

حال خلوت بود. باوجود این، چون صدای خنده و داد و فریاد آن‌ها را از اتاق نشیمن می‌شنیدم، پیش خودم گفتم که نباید وقت را تلف کنم. جائی را که مالنی کتاب را گذاشته بود، خوب پیدا کرده بودم ولی چون سه کتاب شبیه بود، کمی باعث تاخیر کار شد. نامه در دوین مجلدی نبود که من باز کردم. به عنوان آقای پاتریک ایوز نوشته شده بود. وزیر دوله خیلی فوری خط کشیده شده بود. نامه را در زنبلی که همیشه موقع کار کردن در باغ در دستم بود جای دادم. آنقدر حالم خراب بود که طرف آبدارخانه راه افتادم تا یک لیوان آب بخورم...

هیچکس در آبدارخانه نبود. کنی شیر آب را باز گذاشت تا آب خوب خنک شود. سپس سه لیوان پشت سر هم آب خوردم تا اینکه دستم از لرزش افتاد و سرگیجه‌ای داشتم از زمین رفتم. بعد بطرف حال برگشتم و در سالون غذاخوری بودم که دیدم بات بغل میز تحریر خود ایستاده است.

بین سالون غذاخوری و کتابخانه تیفه‌ای هست ولی من از تاق در می‌توانستم گوشه‌ای از میز تحریر را بغل پنجره ببینم. بات مشغول شردن

هشتر روز محاکمه

۶

میدانست ممکن بود . . . اگر به او میگفتم که دوران بچگی پات وزندگی من از چه قرار بود . . . وقتی که التماس میکردم که بکاری که میخواهد صورت بدهد فکر نکند مسلماً از طرح خودش صرف نظر میکرد . ناگهان چنین بنظرم رسید که پنجاه سال جوانتر شدهام . . . برای اینکه نمیدانید چه قدر تسکین خاطر پیدا کرده بودم .

به ساعت میچام نگاه کردم . ساعت نه و ده دقیقه کم بود . اگر تا ساعت نه صبر میکردم کاملاً هوا تاریک میشد و هنوز کاملاً وقت داشتم که خودم را قبل از آنکه میمی از کلبه باغبان برود به او برسانم . ترجیح می دادم که هیچکس نقشه مرا حلس نرزد و اگر تاساعت ده برنمیگشتم ، هیچکس متوجه غیبت من نمیشد ، زیرا معمولاً گاهی تاساعت ده در باغ گل می ماندم . نوی سید خود یک چراغ قوه داشتم که معمولاً شها برای برگشتن از باغ خانه از آن استفاده میکردم و میتوانستم در پرتو آن رامیابن برادر در پیش بگیرم . یسین خانها و باغ میوه هیچ خانه ای نبود و امکان نداشت کسی مرا ببیند . وقتی که اسباب و ادوات باغبانی ام را جمع کردم ساعت نه شد و دیدم که اگر بیشتر صبر کنم ، معقول نخواهد بود .

هوا با اندازه ای روشن بود که فاصله خانه تا باغ میوه را به سهولت طی کردم . بوی شیر به مشام میرسید . . . و من راه در فکریهای بوم که می بایست به میمی بگویم و چه قدر لازم می دیدم که معقول و مهربان باشم و حرفهای قانع کننده ای بزنم .

بهر حال جلو بله های کلیه رسیدم و چراغی در اطراف ست راست دیدم . از بله ها بالا رفتم . در راه نیمه باز بود فشار دادم و وارد شدم . کلید در پشت در بود . لحظه ای دودل ماندم سپس در را بستم و کلید را در قفل چرخاندم و آنرا در سید گذاشتم از ترس اینکه مادام میمی پیش از اتمام کار در برود . اوصدا ی پای مرا شنید و خیال اینکه پسر « پات » سراغ او سروعه آمده از اطراف دیگر فریاد زد . محض رضای خدا ، تا حالا چه کردی ؟ فکر کردم که هرگز به اینجا نمی آئی !

بشش بن بود که وارد سالون شدم و اولو آئینه ایستاده بود و موهایش را درست میکرد . چراغ که معمولاً دم در خانه بود روی پیاو بود و بویهای میمی در روشنائی آن مثل شعله آتش بنظر میرسید ، حقیقتاً بسیار زیبا بود . « ترو دی » معشوقه شوهر فراریم نیز دهانی داشت که شبیه دهان او بود و همان مژگانی را داشت که در میمی دیده میشد . وقتی که مرا در آئینه دید ، بیدرنگ قیافه اش را نقاب سوعظ و شرارت باری فرا گرفت . چرخ زد و از سر تا پایم را برانداز کرد و بعد پرسید :

— اینجا چه میکنی ؟
— گفتم :
— مادلین ، برای پات به اینجا آمده ام .
— راستی ؟ پس این تاکنیک اوست که خودش را پشت دامن زنی پنهان کرده است . . . بسیار خوب ، برگردید به او بگویند که وقت خودش را تلف میکند . توضیح دادم که او از آمدن من به اینجا خیر ندارد و نامه ای که او به عنوان پات نوشته ، به دست من افتاده است .
— جواب داد :

— شما میتوان بجرم دزدی نامه های دیگران بزندان فرستاد . شما جاسوسی پسر خودتان را میکنید و نامه های پسر خودتان را میدزدید ! کمی خجالت نکشید . . . چه نفعی از این کارها انتظار دارید ؟
— به او نزدیک شدم و گفتم :
— به فکر من نباشید ، مادلین . من امشب فقط برای آن به اینجا آمده ام که از شما بخوام دست از سر پسرم بردارید .
و آنوقت او قهقهه زد . . . مرا مسخره کرد !
« بسیار خوب ، شما نمیتوانستید این زحمت را بخودتان ندهید . وقتی که پات اینجا آمد ، به اش میگویم که درباره شما دو نفره عقیده ای دارم .
— گفتم :

— پات اینجا نخواهد آمد . . . توی خانه دالاس پوکر بازی میکند . از شدت خشم سرخ شد و فریاد زد :
— این حرف درست نیست . . . او باید بیاید و خودتان هم میدانید . زود از اینجا بیرون بیرون ! . . .
التماس کردم :

— مادلین ، گوش بدهید . . . قسم میخورم که علاقه به پات هر چه باشد سعادت که به این قیمت خریده بشود روزی دستنار می سوزاند . . .
و او دوباره قهقهه زد :

— علاقه به پات ؟ میخوام سربه تنش نباشد . . . ولی من تصمیم دارم که تا آنجا که بتوانم پول از او بگیرم و شما هر چه زودتر به این مطلب پی ببرید ، برای همه ما بهتر خواهد بود .

بقیه در صفحه ۷۱

۵

اوراقی بود که مثل اسناد بیهاداری که بمناسبت نوئل سال گذشته بمن داده بود تا شده بود . در آن موقع سیو بر او بانگش زد که مهمانان میخوانند بروند . پات به رعه افتاد ، اوراق را در کشو چپ گذاشت و زیر پاشیده نزد سیورفت . من چند لحظه ای صبر کردم بعد کتابخانه را زیر پا گذاشتم ترس جگر خراشی داشتم که مبادا او برگردد . چه اگر پات بر میگشت و مرا آنجا می دید حلس میزد که من نامه را برداشتم و این مطلب را هم بمن میگفت . . . نمیخواستم پات به این نکته پی ببرد که بنظر من ، روح « دان » پدرش در جسم او حلول کرده است . . . این بود که با عجله بطبقه بالا رفتم و حتی یک دفعه هم پشت سرم را نگاه نکردم .

وقتی که به اتاقم رسیدم در را قفل کردم ، کلون در را انداختم و حتی یک صدلی هم پشت گذاشتم ، و این گانه چیزی بود که پس از آن فکر کردم کی دیوانه شدهام . . . ولی حتی اگر انسان غرضی هم داشته باشد بخشی میتواند این امر را چون آدم کتی ب حساب بیاورد .
بغل پنجره روی صدلی خود نشستم تا نامه را بخوانم . صدلی جان قرار داده شده بود که من از اطاق خود می توانستم باغ گل و توده شنی را که بچه ها اغلب آنجا بازی میکردند ببینم .

نامه را خواندم و دیدم که میمی به پات پیشنهاد میکند با هم بکالیفرنیا فرار کنند .

او میخواست پسر همه چیز را زیر و رو کند . حتی زندگی من و زندگی سیو و « یولی » و « پلیت » را هم زیر پا بگذارد . . . و من نمی توانستم وسیله ای پیدا کنم که جلو این کار را بگیرم .
نامه را سومین بار هم خواندم و در این موقع ملانی در زد و خبر داد که شام حاضر است . نامه را نوی سید خود گذاشتم و پس از آنکه سید را زیر صدلی جای دادم پائین آمدم .

پس از شام ، وقتی که سیو و پات بکتابخانه رفتند تا کشتی بادبانی را که برای بچه ها ساخته بودند برانداز کنند ، به این فکر افتادم که به باغ گل برگردم و کاری را که شروع کرده ام تمام کنم . شاخه های خشکیده ای در برخی از نهالها دیده بودم و این بود چاقوی کوچکی را که در یکی از گنوها ای طاق گلفا نگه می داشتم ، برداشتم . . . این چاقو برای بریدن شاخه های بیهوده و بیوند زدن بسیار مناسب است ولی از ترس اینکه بچه ها آنرا پیدا کنند و دستنار بریند ، پنهانش میکنم .

در باغ سعی کردم که سرگرم کار خودم باشم و به هیچ چیز نیندیشم . میمی و پات را دیدم که بطرف تلش میرفت . بکدقیقه بعد ، سیو دوان دوان بطرف در عقب رفت و فریاد زد که بهیسم میروم و پات هم برای بازی پوکر بخانه دالاس خواهد رفت . بسیار خوشحال شدم ، چه خیال کردم که بعد از رفتن آنها میتوانم فکر بکنم و با فراغ خاطر بیشتری نفس بکنم .
چنانکه میدانید سیو بخانه برگشت ولی فکر نمیکنم بیشتر از پنج دقیقه در خانه مانده باشد . . . بهر حال وقتی که او دوباره بطرف در عقبی راه افتاد من در انتهای باغ گل روی نیمکتی نشستم و سعی کردم حواس خود را جمع کنم ، چه فکر میکردم که اگر کاری فوراً انجام بگیرد فرصت از دست خواهد رفت . . . اما چه میتوانستم بکنم ؟

من فطرتاً آدم بی غیرتی هستم . . . چه جرئت نکردم سراغ پات بروم . در صورتیکه این کار ساده ترین و موثرترین کارها بود ، جرئت این را هم نداشتم که سراغ سیو بروم چه می ترسیدم که اگر از حقیقت قضیه اطلاع پیدا کند او در صدد جدانشدن از پات بر آید . . . و چنانکه می بینید کوشش من برای حل مساله ای نبود که برای پات و میمی و سیو پیش آمده بود . . . بلکه میخواستم مساله ای را حل کنم که مساله « دان » و « ترو دی » و خود من بود . وقتی که روی نیمکت نشسته بودم و تاریکی شب کم کم همه جا را فرا میگرفت ناگهان دچار وحشت سردی شدم . میدانستم که سیو یک دینار در چپ درش چیزی برای او بجای نگذاشته بود و هر گره که خواسته بود که پات چیزی به اسم او در بانک بگذارد .

فکر میکردم که سرنوشت جوانی من با فرار « پات » و میمی در انتظار سیو است . . . فکر میکردم که بگانه قوم خوشی که او در دنیا خواهد داشت دو گلاس تورن خواهد بود . . . همان عر دی که چهار بچه و یلشن دارد و زنش عاشق جواهر است و از سیو خوشش نمی آید . . . فکر میکردم اگر نوه هایم مرضی شوند هر دگر و نسخه ای این روزها بیست دلار خرج دارد تا اینکه وقتی در زمستان گذشته یولی گوش درد گرفت خرج بیمارستان و عمل او به هفتصد و پنجاه دلار رسید . . .

و ناگهان راه حل به نظرم رسید . چطور توانسته بودم میمی را فراموش کنم ؟ او در کلبه باغبان به انتظار بود . اگر میتوانستم سراغ او بروم و همه آن چیزهایی را که بر سر نوشت « پلیت » و « یولی » ارتباط داشت برای او شرح بدهم مسلماً میتوانست پی ببرد که در آستانه انجام دادن کار بسیار بدی است . او که اینقدر جوان و خوشگل و بی قید بود شاید بفکر بچه ها نیفتاده بود . ولی اگر



دانهای حیرت انگیز جوانی و پیری

**آیا پیری نتیجه زندگیست یا یک بیماری است؟
آیا می‌توان جلوی پیری را گرفت و تا صد سالگی جوان ماند؟
چکنیم که جوان‌تر از سن و سال خود به‌نامیم؟**

برعکس آنچه شما تصور میکنید پیری انسان از ۴۰ یا ۵۰ سالگی شروع نمیشود، بلکه از همان آغاز کودکی، در همان روزهای اول زندگی، قدم در راه پیر شدن میگذازد. بدین معنی که سلولهای مغز میمیرند بدون اینکه سلولهای دیگری جانشین آنها بشود و تمام درها و مولکول های اعضای بدن ما از همان آغاز زندگی شروع بضعیف شدن میکنند تا اینکه در ۵۰ سالگی خاصیت تکثیر پذیری خود را کم کم از دست میدهند. ما حتی در اوج جوانی و شوکفانی عوامل پیری را در جسم و روح خود ایجاد میکنیم و پرورش میدهیم حالا اگر در ۲۰ سالگی کمتر از ۶۰ سالگی بآن توجه داریم باین دلیل است که هنوز

در ابتدای استفاده از منابع زندگی هستیم، منابعی که طبیعت در اختیار ما گذاشته است. در صورتی که در ۶۰ سالگی این قدرت و نیرو کاهش فوق العاده یافته است. این مطالبی است که پروفیسور «ف.ب.» رئیس مرکز مطالعه پیری «کلود برنار» در پاریس، در پاسخ سؤالی که درباره پیری و تجدید جوانی از وی بعمل آمد بیان کرد...

راستی هبما چقدر از پیری وحشت داریم و چقدر از تأثیر گذشت زمان بر تن خود غافلیم. این موضوع بقدری مهم است که حتی زنان ۳۰ تا ۴۵ ساله هم نزد من نگرانی خودشان را باین جملات نشان داده‌اند:

«مثل اینکه صد سال از عمرم گذشته، فکر میکنم چند سال دیگه چه میشود»، «من خیلی شکسته شدم، برم هوا برو کوتاه کنم شاید به خورده جون تر بشم».

درباره مرز جوانی و پیری و علائم و آثار آن همیشه صحبت هائی است، مثلا موهای خانمی در ۲۵ سالگی سفید شده، در حالی که رنگ پوست او طراوت دختران جوان را نشان میدهد، آیا این خانم پیر است؟ یا اینکه در ۴۳ سالگی در پوست دست شما لکه‌هائی ظاهر شده، در حالی که از پله‌های یک عمارت شش طبقه بالا

میروید بدون اینکه خم یا برو یا ورید آیا جوان هستید؟

باید دید ملاک پیری چیست. وقتی که میگوئیم کسی پیر است، چه کسی را جوان میدانیم، یا اگر میگوئیم فلانکس جوان است منظورمان از پیر چه کسی است؟ یا بعبارت کلی‌تر چه چیزی مشخص کننده جوانی یا پیری هریک از اعضای شما و مجموعه وجود شماست؟ و معیار سنجش جوانی چیست؟

مرکز مطالعه درباره مسئله پیری سعی میکند که به سؤالهائی از این قبیل پاسخ بدهد. ممکن است شما بگوئید چرا دانشندان وقت خود را برای چنین کاری صرف میکنند. در جواب میگوئیم که پیری یکی از رازهای بزرگ زندگیست و نشان ما بطور جدی این مسئله را مورد مطالعه قرار داده‌اند. آنها امروز دریافته‌اند که این مسئله به تازه‌ترین تحقیقاتی که بر روی ماده زنده انجام شده ارتباط دارد و هنگامیکه ما به راز پیری واقف شویم به‌خیلی چیزها، از جمله شناختن بیماری سرطان و حتی شناختن خود حیات بی‌میریم. در این راه به معما های متعددی بر میخوریم. مثلا این سؤال پیش می‌آید که چرا زن، تنها جنس ماده‌ایست که پدیده

یائسگی در او ظاهر میشود؟ در صورتیکه تمام پستانداران دیگر تا زنده هستند قدرت باردار شدن دارند، چرا بعضی میمونها باتمام نزدیکی خود بانسان فقط در ثلث آخر زندگی خود جفتگیری میکنند؟ یا بعبارت دیگر در این سن بقدرت کامل جنسی میرسند؟ چرا رشد ماهیها فقط با مرگشان پایان مینماید؟ چرا بعضی ماهیهای دریاچه های سرد که خیلی کم غذا میخورند دارای چنان چته کوچک و عمر طولانی هستند؟ در صورتی که از همین نوع ماهیها که در دریاچه‌های گرم هستند با وجود تغذیه خوب و بزرگ شدن چته، و عمر کوتاهی دارند. چرا شب بیه که مدت‌ها گرسنه میخواند هفت برابر موش پوزه دراز-که تقریبا همیشه در حال خوردن است و خواب کمی دارد- عمر میکند، و حال آنکه بین این دو حیوان شباهت بسیاری وجود دارد. راستی دست طبیعت هزاران نوع زندگی ورشد و پیری و خلق کرده‌است. هریک از این معماها علامت سؤال بزرگی در جلو بشر میگذازد که جواب بآنها زمینه فعالیت تازه‌ای را بروی ما میگشاید و برآینده ما تأثیر میگذارد.

آیا این تحقیقات بها امکان آنرا

بقیه در صفحه ۶۸

آن فرانک

ANNE FRANK



★ دختر ۱۶ ساله‌ای که

یادداشت‌هایش شهرت

جهانی دارد.

★ دو سال به اتفاق

خانواده‌اش در مخفی

گاه بسر برد، و

یادداشت هایش از

تجربه تلخ سال‌های

جنگ، هنوز پر

خواننده ترین کتاب

جهان است.

دنیای ادب میدان پرقابلی است و در این میدان کسانی که بایک داستان و یک کتاب شهرت جهانی پیدا کرده‌اند، تعدادشان معدود است. «آن فرانک» یکی از این نوادر است. در هلند کتاب یادداشتی او مانند اشعار حافظ در ایران، در هر خانه‌ای وجود دارد. نافدان و نویسنده‌گان بزرگ دنیا عقیده دارند که این دختر ۱۶ ساله اگر عرش کفاف میداد اکنون در صف بزرگترین زنان نویسنده جهان بود. با اینحال مرگ او چیزی از شهرتش کم نکرده است. «همینگوی» درباره «آن فرانک» گفته است:

«چیزی که یادداشتهای او را خواندنی و بی‌نظیر میسازد، این است که برای چاپ و طبع نوشته نشده‌است. در میان هر سطر آن صداقتی بی‌هنگام وجود دارد و هیچ چیز آن بخاطر رعایت حال خواننده و توجه ناشران، آبرورنگ داده نشده است و دلیل همه شهرت او در این است که این نویسنده خردسال، از ذوق نویسندگی خود آگاه نبوده است.»

همه ما از فجایع جنگ دوم جهانی و کشتارهای آن داستانها خوانده‌ایم، اما هیچ کتابی، حتی جریان محاکمه جنایتکاران «نازی» به اندازه کتاب «آن فرانک» خواننده را تکان نمی‌دهد. «آن فرانک» در سال ۱۹۲۹ در فرانکفورت متولد شد. خانواده «فرانک» یهودی بودند. «اتوفرانک» پدر خانواده از یهودیان معدودی بود که سالها قبل از جنگ بین‌الملل دوم و کشتار یهودیان در آلمان، خطر و سرنوشت آینده را پیش‌بینی کرد و برای فرار از آن در سال ۱۹۳۳ به اتفاق همسر و دو دختر خردسالش به هلند مهاجرت کرد. «اتوفرانک» با اندوخته ناچیزش، در «آمستردام» شرکت حمل و نقلی تأسیس کرد و با پشت‌کاری که داشت مدتی نگذشت که سرعت ترقی کرد. هفت سال تمام خانواده فرانک در نهایت رفاه و شادی در «آمستردام» زندگی کردند و دوستان زیادی پیدا کردند. دو دختر خانواده «مارگو» و «آن» در مدرسه دخترانه یهودیان مشغول تحصیل بودند. «مارگو» دختر بزرگتر با هوش‌تر بود، در حالیکه «آن» کدنه‌تر، ولی پرکارتر بود. هر دو زیبا بودند. اما زیبایی «آن» عمیق‌تر بود و توی قیافه‌اش، حتی وقتی می‌خندید، پرده‌ای از غم وجود

داشت. مثل اینکه از سرنوشت تاریک خود سالها پیش از وقوع خبر داشت. سال ۱۹۴۰ آرامش خانواده «فرانک» را برهم زد. مسافرانی که از آلمان می‌آمدند از کشتار یهودیان و آزار و اذیت آنها داستان‌های حیرت انگیزی نقل می‌کردند. «اتوفرانک» خوشحال بود که خطر را زودتر پیش‌بینی کرده بود، و معنوی می‌پنداشت، اما این شادی و اعتماد دیری نپایید. در نیمه سال ۱۹۴۰ قسمت اعظم هلند بدست آلمانها افتاد و یهودیان هلندی سرنوشتی نظیر هم‌کیشان خود در آلمان و سایر نقاط اروپا پیدا کردند. یهودیان هلند از رفتن به سینما و تئاتر یا سالن‌های عمومی، حتی زمین‌های ورزش محروم شدند. اجازه نداشتند به دیدن دوستان عیسوی خود بروند. فرزندان آنها از ورود به مدارس عیسوی محروم شدند. یهودیان حتی اجازه‌راندن اتومبیل و یا سوار شدن به اتوبوس را نداشتند و بالاتر از همه مجبور شدند بدستور افسران نازی، ستاره زردرنگی را بعنوان علامت یهودی بودن خود روی سینه نصب کنند. «آن فرانک» از این همه قید و بند سر در نمی‌آورد. از بازی با دوست و

همایه خردسال خود «کیتی» که عیسوی بود محروم گردید. «آن» ساعتها پشت پنجره اتاقش می‌نشت و با «کیتی» از پشت پنجره صحبت میکرد. دو دوست مدتی بعد شروع به نوشتن نامه به یکدیگر کردند، ولی پدر «آن» نامه‌نویسی را قذف کرد، بدلیل اینکه امکان داشت برای خانواده «کیتی» دردسر تولید کند. دو سال به این ترتیب گذشت. تابستان سال ۱۹۴۲ برای «آن» بیش از همیشه ساکت و ملال‌انگیز بود. در تابستان این سال پدر و مادر «آن» هنگام سیزدهمین سال تولد او «دفتر خاطرات» زیبایی به او هدیه دادند. «آن» همان شب در دفترش شروع نوشتن کرد. اولین صفحه آن چنین آغاز می‌شود: «تابستان بدی است. من همه دوستان خودم را از دست داده‌ام. بالاتر از همه، این ستاره زردرنگ روی پیراهن من مثل آبی من شکل خرچنگ‌هایی را دارد که ما عادت داشتیم از حوض مدرسه شکار کنیم. دلم برای «کیتی» خیلی تنگ شده است. برای همین است که اسم ترا «کیتی» می‌گذارم (نام دفتر خاطرات «آن فرانک» دیروز شب بود. توی کلیسای پجای دعا خواندن تفریق کردم. دلم میخواست یهودی نبودم. ولی هیچ‌کس مذهب خودش را انتخاب نمی‌کند. مذهب مثل پدر و مادر است با آدم متولد میشود. هر چند اگر بچه‌ها حق داشتند پدر و مادر خود را انتخاب کنند من باز هم پدر و مادر خودم را انتخاب می‌کردم. شاید هم مذهب خودم را.»

«اتوفرانک» می‌دانست که دیر یا زود، افسران «اس‌اس» برای جلب او و خانواده‌اش خواهند آمد و بخوبی می‌دانست که زندان معنی روانه شدن به اردوگاه‌های کار اجباری و مرگ را می‌دهد. بنابراین از مدت‌ها پیش با کمک دوستان عیسوی‌اش شروع به تهیه مخفی‌گاهی کرد. این مخفی‌گاه آپارتمان طبقه‌ای واقع در عقب یک عمارت چهار طبقه بود. پنجره‌های جلو عمارت به کانال «پرنس گرج» در آمستردام باز میشد. این عمارت تا قبل از تسلط آلمانها بر هلند اداره و مرکز کار یک شرکت کشتیرانی بود و بعد از شروع جنگ متروک مانده بود و جز چند دربان کسی در آن سکونت نداشت. «اتوفرانک» چند ماه شهیا مخفیانه به ساختن دیواری که آپارتمان را از سایر قسمت‌های عمارت مخفی میکرد، اشتغال داشت. بتدریج مقداری اسباب مورد

بقیه در صفحه ۵۹



آخرین عکس «آن فرانک»
و همچنین آخرین عکس از
ساختمانی که مدت‌ها با اتفاقی
خانواده‌اش در آن مخفی
بودند.

چند پاسخ به چند نامه

بانوان و دوشیزگان - منبزه . م -

عصمت آقاوسی - پروین . ن -

شمسی معادخواه - فریده کوچگان

نامه های شما رسید . متشکرم
اما حدسی که زده اید درست نیست . بی سبب ذهن خودتان را خسته میکنید . بفرض اگر او را یافتید ، من و او و دیگران شما را تحسین نخواهیم کرد و به هوش و درایتان آفرین نخواهیم گفت . با اینحال من سهم خود خوشحالم که این حدسهای غلط و نادرست را به این و آن نگفتید و ضمنیک نامہ (خصوصی) برای من نوشتید . از شما و دیگران خواهش میکنم که اگر باز هم حدسی زدید (خیلی محرمانه) برای من بنویسید .

بانو نوشین صادقیپور و چند

خانم دیگر - مطلبی که در شماره
دوم خواندید منافی توصیفی که کرده بودیم نیست . چه مانعی دارد فلان خانم پیراهنی بپوشد که مثلاً بالاتنه آن تنگ و چسبان باشد و دامنش گشاد و چین دار؟ آیا خود شما تاکنون چنین پیراهنی زیب تن نکرده اید؟ چرا .

آقای قربانعلی سحاب امید و
چند آقای دیگر - دوستان عزیز

خوب توجه بفرمائید . ۱ - این خانم در حال حاضر شوهر دارد . يك شوهر فراری و گریز پا . ۲ - من نویسنده هستم نه واسطه ایجاد محبت و رابط ازدواج . وقتی نامه شما را خواندم چیزی نمانده بود بفرق سرم اسفناج بروید . ۳ - به شما که خیلی صریح و بی تعارف پیشنهاد ازدواج داده اید و آن چند آقای دیگر که تلویحا (عشق و علاقه) وافر خویش را عنوان کرده و در اطراف آن داد سخن داده اند ، ناگزیرم اطمینان قاطع بدهم که بانو (قهرمان) داستان مازنی نیست که بدیدن يك جوان خوش قد و بالا و چشم و ابرو مشکي و بقول خودتان (پر حرارت و وفادار) دست و دلش بلرزد و آنچه از مال دنیا و سیم و زردار در طبق اخلاص پیش روی عاشق پر حرارت و وفادار ، بنهد . با این وجود من بخیل نیستم ، اگر پس از اطلاع از این امر باز هم حاضر باین (فداکاری) هستید (عکس و تفصیلات) بفرستید که خدمت بانو تقدیم شود تا احیاناً اگر از شوهر فعلی جدا شد برای انتخاب (ستاره صدوبکم) روی پیشنهادات (وفادارانه و فداکارانه) رسیده مطالعه کند .

زن صد

خلاصه شماره هائی که خوانده اید :

وقتی در قسمت برسر دوراهی ماجرای زنی را که سیزده شوهر کرده بود مینوشتم بمن اطلاع دادند نمونه های جالبتری از این قبیل زنان وجود دارد . کنجکاوی من برانگیخته شد . پس از چندی یکی از دوستان خبرنگارم اطلاع داد خانمی را یافته که چهل وه شوهر کرده و چهل وسومین شوهرش گریخته و او را تنها گذاشته است . هویت او را بدست آوردم و بر سر افش رفتم . او ابتدا مرا با اکراه پذیرفت ، اما بعد تعارف کرد و بداخل اتاق برد آنروز و روزهای بعد زیاد حرف زدیم تا راضی شد ماجرای زندگی خودش را بگوید اما از من قول شرف گرفت تا طوری بنویسم که کسی او را نشناسد . او گفت من در آبادی نزدیک .. بدنیا آمدم . پدرم مردی روستائی بود که چند زن گرفت . زن پدرم مرا آزار میداد و کتک میزد یکروز که کتک مفصلی خورده بودم يك زن شهری که برای تابستان اطاقهای ته باغ مارا اجاره کرده بودند بدلجویی من آمدنم را بآرامش کرد و قول داد پدرم را راضی کند که مرا با خود بشهر ببرد و همینکار را هم کرد . در حقیقت مرا با هزار تومان خریدند . در خانه آقای مدیر با خاله کلفت و خوشاوندشان آشنا شدم و از زهر دخترشان که میرفت شوهر کند خواندن و نوشتن آموختم . حسن پسر بزرگ آنها که حالا ورزش میکرد و مرد قوی هیکلی شده بود بین چشم طمع داشت و یکروز پس از اینکه در یکسان پشت بام مرا بوسید دعوتم کرد که بصندوخانه بروم . ترد او رفتم . حسن خود را عاشق من نشان داد و وعده کرد که مرا بزنی بگیرد . باین مواعید شب باتاق من آمد و حادثه ای که نباید اتفاق میفتد واقع شد . اینك بقیه داستان ..

از همان دم که پای از اتاق بیرون نهادم با همان خردسالی و کم تجربه گی که بی اطلاعی از حقایق احساس کردم که انسان دیگری شده ام . انسانی دیگر با آینده و سرنوشتی دیگر . اتفاقی که پشت سر منهدام در حقیقت حجه من بود و دوش شب زفاف ما محبوب میگردد . زفافی که بی اطلاع دیگران و بمیل و اراده خودمان انجام گرفته بود . آنقدر پاکدل و باصفا بودم که هرگز بدروغ بودن مواعید حسن نمایندیشدم . گفته های او را پیشگویی حقایق غیر قابل تردید میدانستم و بدنیانی شور و شغف و شادی ساعتی بعد را انتظار میکشیدم (حسن) موضوع را با مادرش در میان نهاد .

در این باره نیز خیالی باطل در سر می بختم . هیچکس بمن نگفته بود که اگر چه همه آدمیان بظاهریکسان خلق و متولد میشوند اما نه یکسان زندگی

میکند و نه یکسان ارزش دارند . کسی بمن نیاموخته بود که در اجتماع طبقاتی هست و بین این طبقات اجتماعی اختلافی وجود دارد . آموزگاری نداشتم تا دیده دلم را بگشاید و مرا بیابا گاهاند که من فقیر و نیازمند و خدمتکار بدنیا آمدم و حق ندارم امید بیوند و وصلت با جوانی داشته باشم که در طبقه ای فوق طبقه من زندگی میکند . اگر قبلاً آموزگاری این درسهای تلخ را بمن میآموخت شاید در نفس امر تغییری پدید نمیآورد و وقوع حادثه دیر بازود نمیشد لیکن این حسن را داشت که لااقل بایداد و وسع گری غروم را زیر پای نمیافکندند و همین درس را با شکنجه و آزار بمن نمیآموختند . اگر کسی باتیم دشنام بگوید بطبع من بسیار خوشایندتر از اینست که با تشرونی دعا بخواند .

حسن صبحانه نخورده خانه را ترک کرد و رفت . فکر کردم بزورخانه می رود که



ستاره..

داستان دنباله‌دار از : ناژو

قسمت هفتم

— آهان . بادم افتاد . آره. حتما میگم. اما امروز نه . فردام نه . بالاخره به روز میگم . میدونی ؟ این روزا همه سرگرم راه انداختن عقد و عروسی زهرا هستن . دیگه بمن نمیرسن . نباید بابامو بترسونم .
و بعد حرف توی حرف آوردوا فرود:
— خیلی خرجش شده. تو که خودت می‌بینی چقدر جهاز تهیه دیده . میگن عروس آوردن خرجش بیشتر از دختر شوهر دادنه . توام اینوشینی.
من ساده دل و احمق گفتم :
— ما خرجی نداریم مگه میخوایم ده بخیریم ؟ چند دست لباس و اسه من بخیرین و به من برنج توی آب بریزن . همین. این که خرجی نداره .
باز مرا غرق بوسه کرد و دهانم را بست و گفت :

او کنار من نشست و در آغوشم گرفت و باز چندین دهبار سروروی و عوی و گردنم را بوسید و گفت :
— حالت خوبه ؟ ناراحت نیستی ؟
— نه . فقط خسته‌ام . خوابم میاد . آخه دیشب تا صبح نخوابیدم .
— از این شبها زیاد پیش میاد .
— وای . من طاقت بیخوابی ندارم . ناخوش میشم .
فورا پیاد گفتم او افتادم و پرسیدم :
— یادت نرفته که ؟ امروز بمادرت میگی ؟
مثل اینکه موضوع عجیبی شنیده باشد، چشهایش را تنگ کرد و گفت :
— چیرو بگم ؟
— اوا. یادت رفت ؟ باید بگی که ما میخوایم زن و شوهر بشیم. اگر اینکار دیر بشه ممکنه گندش دربیاد .
سرش را مانند بز جنبانید .

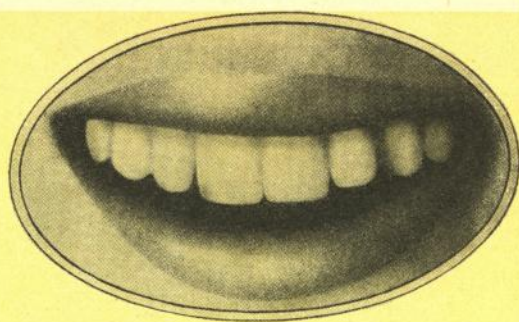
انبار محل نگهداری خواربار بود . از این طرف با آنطرف بند کشیده بودیم و روی این بندها نان لواش خشک میکردیم. حتما شما بخاطر نمی‌آورید . در آن روزگار آنوضع شهرها، راهها و جاده‌ها مثل امروز نبود . اگر برف سنگینی میبارید ارتباط بین شهر و دهات و روستاهای اطراف قطع میکردید و در نتیجه مردم از نظر تامین آذوقه با مشکل مواجه میشدند . روی این علت اکثر خانواده‌ها در طول ماههای فراوانی نعمت برنج ، روغن ، بنشن و حبوبات انبار میکردند که زمستان به تنگی نیفتند و جنس گران نخرند . نان خشک کردن مرسوم‌ترین کارها بود و بیشتر نان لواش خشک میکردند زیرا بین انواع نانها فقط نان لواش خشک ماکول و قابل استفاده میشد. آنروز همین که وارد انبار شدم و کنار سبد بزرگ نشستم صدائی پشت سر خود شنیدم و سایه‌ای دیدم. هراسان برگشتم و حسن را مشاهده کردم .

طبق معمول ورزش کند اما ساعتی بعد که بازگشت سروروی را صفاداده بود. فهمیدم در حمام بوده . حمام عروسی . این من بودم که احمقانه نام این استحمام را حمام عروسی گذاشتم . نامگذاری مسخره‌ای که حتی خود حسن را بخنده واداشت .
اولین کسی که آنروز با من روبرو شد خاله بود . من وقتی ساور را بالا میبردم در بسکابان با او سینه بسینه شدم و سلام و صبح بخیر گفتم . زیر لبی جوابم را داد و یک نگاه تندوتیز در چشمم فرو کرد . نگاهی به تیزی و برندگی خنجر و به تلخی و سوزندگی زهرمار. معنی این نگاه را فهمیدم اما هیچ بروی خود نیاوردم زیرا به تجربه آموخته بودم که نباید برای اعمال و حرکات و گفته‌های او اعتباری بیش از حد متعارف قائل باشم .
برای آوردن نان دوالکه و پنیر و مغز گردو به انباری آنطرف حیاط رفتم. آن

از زندگی بیشتر بدانیم ..

زیبائی و بهداشت

زیبا سازی دندان



دندانسازی، با بیماری‌ها و عوارض دندان سروکار دارد: دندان فاسد را میکشد، دندان کرم خورده را پرمیکند و دندان مصنوعی بجای دندان های کشیده میگذارد.

درحالی‌که رشته «زیباسازی دندان» هرچند ممکن است پاره‌ای از عوارض و ناراحتی‌های جسمی دندان را هم‌علاج کند، اما بیشتر توجه به چیزهایی دارد که به زیبایی ظاهری دندان و طرز قرار گرفتن دندانها کنار هم مربوط میشود. دندانسازی، با دندان‌ناسالم سروکار دارد، در حالی‌که «زیبا سازی دندان» با دندانهای سالم سروکار دارد و دندانهای ناجور و بدنما را بصورتی دلپذیر در میآورد. اگر دندان‌های روی دندان دیگر رشد کرده باشد آنرا بحال اول برمیگرداند و اگر دندان زنگ زده و باصلاح، قهوه‌ای رنگ یا تیره شده باشد، آنرا سفید میکند، دندانهای ناصاف را هموار میسازد.

از اینرو رشته «زیباسازی دندان» نه تنها ظاهری زیبا و جالب به لب و دندان شما میدهد، بلکه از نظر روحی هم اعتماد بنفس از دست رفته را در شما زنده میکند.

بسیاری از مردمی که دندانهای بی‌قواره و زشت دارند میترسند بسا دیگران حرف بزنند، میترسند تسمی بر لب آورند و سرانجام حالتی از کناره گیری و خودخوری در آنها پدید میآید. اما وقتی دندانهایشان درست شد، تمام این ناراحتی‌ها هم برطرف میشود.

چگونه میتوان دندان را صاف کرد؟

دندانهای کج و بی‌قواره ممکن است کاملاً سالم باشند و فقط ظاهر آنها خیلی زشت است. دندانهای کج ممکن است بر اثر وراثت باشد، مثلاً مادر دهانی کوچک و پدر دندانهای بزرگ داشته - و کودکی که از این پدر و مادر بوجود میآید دندانهایش طوری قرار میگیرد که در نظر ظاهر پنداری تعداد دندانهایش بیش از دیگران است. معمولاً کسی که چنین دندانسی دارد کناره‌های پاره‌ای از دندانهایش برکناره دندان دیگری قرار گرفته است.

برای معالجه این نقیصه، طرق مختلفی وجود دارد. از جمله روکش پلاستیکی است که بکمک فتر ظریفی که به پشت دندان می‌چسبد آنرا روی دندان کج قرار میدهند. هر قدر در سنین کمتری بمعالجه این قبیل دندانها بپردازند بهتر است. مثلاً ۱۲ سالگی تا ۱۶ سالگی و اگر فرصت نشد تا ۲۰ سالگی موقع بسیار خوبی است. پاره‌ای‌ها تا سی و سی و پنج سالگی میتوانند بمعالجه بپردازند. اما همانطور که اشاره رفت هرچه زودتر عمل شود بهتر و نتیجه سریعتر خواهد بود.

دندانهای زنگ زده

بعضی اوقات دندان‌های از ردیف خود خارج میشود و چون بعقب ریشه آن فشار میآید، برنگ خاکستری یا سیاه در میآید و صلب متدرجاً در آن میمیرد. راه علاج اینستکه میانی دندان را میترانند و آنرا با مایعی لعاب میدهند. مایع مزبور یا از پلاستیک است یا از چینی. مایع چینی گرانتر

بقیه در صفحه ۵۴

آداب معاشرت

هنر غذا خوردن!

باید دانست که بسیاری از اشخاص با بدین طرز غذا خوردن دیگران درباره شخصیت آنها قضاوت میکنند. این موضوع اهمیت طرز غذا خوردن را بر ما روشن میکند.

● اگر به خانه کسی دعوت شده‌اید سر میز غذا منتظر نشوید تا خانم میزبان بنشیند، آنگاه شما روی صندلی قرار بگیرید. قاصه شما با میز باید آنچنان باشد که براحتی و نرمش بتوانید در بشقاب خود غذا بکشید و دستهای خود را حرکت دهید. آرنج خود را روی میز قرار ندهید. هنگام غذا خوردن فقط باید دستها و قسمتی از ساعد روی میز قرار داشته باشد مراقب باشید که آرنج‌هایتان زیاد از هم دور نشوند، وگرنه ممکن است در پهلوی نفر بغل دستی فرو بروند. مهمترین نکته‌ای که همیشه باید بیاد داشته باشید اینست که هرگز با دهان پراز غذا صحبت نکنید. در ضمن بهیچ وجه نباید در حضور دیگران دندان‌هایتان را تمیز کنید.

● منتظر شوید تا خانم میزبان دستمال سفره خود را بردارد و باز کند، سپس شما هم دستمال سفره خود را باز کنید. لازم نیست دستمال سفره را (بخصوص اگر خیلی بزرگ است) کاملاً باز کنید، کافی است که آن را وقتی دولاست از درازا روی پای خود قرار دهید. با دستمال سفره فقط میتوان لبها و نوک انگشتها را تمیز کرد. وقتی غذا تمام شد بدون اینکه آن را دوباره تاکید کنار بشقاب‌تان قرار دهید.

● وقتی مشاهده میکنید که از یک نوع غذای بخصوص مقدار زیادی وجود ندارد، به صرف علاقه زیاد بدان، تمام آن را در بشقاب خود نکشید. در نظر داشته باشید که احتمال دارد مهمانهای دیگر هم به آن غذا علاقه‌مند باشند.

● قاشق و چنگال همیشه باید بطور برگردان کنار بشقاب قرار بگیرد، یعنی اینکه نوک آن بطرف میز باشد نه در هوا. کارد را باید در دست راست گرفت و هرگز نباید آنرا روی نان کشید تا تمیز شود. اگر چنگال را بتنهائی مورد استفاده قرار میدهند باید آن را در دست راست بگیرید. در غیر این صورت در دست چپ این نکته مهم را در نظر

بقیه در صفحه ۵۴

مامان،

بگو چرا؟

به سؤالات کودکان خود پاسخ‌های درست و قانع‌کننده بدهید. ● چرا يك استخوان شکسته جوش میخورد؟

— استخوان از يك ماده زنده تشکیل شده است. بنابراین استخوان ازیدو تولد انسان تا دم مرگ در حال تجدید ساختمان است. حال اگر طبیب دوسر استخوان شکسته‌ای را خوب روی هم بگذارد، همین عمل تجدید ساختمان استخوان سبب جوش خوردن آن میگردد. برای اینکار پی از روییم گذشتن دواستخوان آنرا کج میگیرند

زندگی زنانشوئی

در چهل سالگی مادر شوید!

برخلاف عقایدی که تاکنون شایع بوده، مادر شدن در سنین بالا نه تنها خطرانی ندارد بلکه خالی از لطف و فایده هم نیست. در این مقاله کوتاه «ایلین موریس» که خود در چهل سالگی مادر شده مزایای زایمان و بچه‌داری در سنین بالا را بر می‌شمارد.

من یکی از طرفداران جنی مادر شدن در سنین بالا هستم. از اینرو بدوستان جوانم نصیحت میکنم که: يك فعالیت حرفه‌ای داشته باشید تا سی سالگی از جوانی خود بهره ببرید و تا آنجا که دل‌تان میخواهد در ازدواج کنید و در حدود پایان سی سالگی با آغاز چهل سالگی، یعنی زمانیکه اولین تارهای سفید مو در سرتان ظاهر شد، قدم اولین نوزادتان را مبارک باد بگذارید. این درست همان چیزست که برای من بیش آمده است.

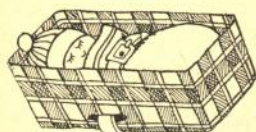
میگویند که اولین زایمان، مخصوصاً در سنین بالا مشکل و حتی خطرناک است. این حرف درست نیست. اولین زایمان من چنان با سرعت و سهولت همراه بود که من فقط فرصت کردم از آسانسور بیمارستان بالا بروم و کشتی‌هایم را در آورم. حالا میتوانم

بقیه در صفحه ۶۱

فوت و فن بچه داری

کمر بند نجات :

برای اینکه هنگام اتومبیل سواری
کودک شما در امنیت بیشتری قرار



گیرد ، کمر بند محکم در کیف
خواب او قرار دهید و پس از اینکه
بچه را در کیف گذاشتید کمر بند
را ببندید تا کودک از خطر غلتیدن
و واژگون شدن هنگام توقف
ناگهانی اتومبیل ، در امان باشد.

جیب محافظ :

اگر کودک دستانی یا کوهستانی
دارید ، میتوانید با دوختن یک
جیب بزرگ در داخل پالتو یا



بارانی او مکان امنی برای دفترچه
وعدان رنگی و خوراکی هایش
در روزهای بارانی تهیه کنید .
بچه ها از جیب های بغلی خیلی
خوششان می آید .



صرفه جویی در خوراکی :

معمولا بچه ها همه خوراک یا میوه
و شیرینی خود را یکجا نمیخورند ،
برای اینکه آنها بتوانند از باقی
مانده ساندویچ یا شیرینی خورده ،
بستنی و میوه خود در موقع دیگر
استفاده کنند ، ظرف پلاستیکی
در داری در طبقه پائین یخچال
بگذارید و به آنها توصیه کنید که
تغذیه خوراکی خود را برای وقت
دیگر در آن بگذارند و هنگامیکه
دوباره گرسنه میشوند ، سراغ

بقیه در صفحه ۶۲

زن امروزی مظاهر زندگی بهتر را میآموزد

و استخوان بندریخ در محل شکستگی
جوش میخورد و خوب لحیم میشود .
● چسب مبتلی به گرمای مختلف
میشویم ؟

— باید دانست که بعضی گرمها
جز بصورت آنگل نمیتوانند زندگی
کنند . آنها در روده انسان یا حیوان
زندگی میکنند و از مواد غذایی که
باید صرف تولید انرژی برای آنها
گردد استفاده میکنند . این گرمها از
کجا به شکم انسان یا حیوان وارد
میشوند ؟ تخم آنها در آبهای آلوده
وجود دارد و قتی که با این آبها سبزیها
را آبیاری میکنند ، سبزیهای مزبور
آلوده میشوند .

حالا اگر این سبزیها را انسان یا
حیوان علفخواری بخورد مبتلی به
کرم روده میشود . پس باید از خوردن
سبزی خام پیش از شستن کامل آن
خودداری کرد .



● چرا در رادیوگرافی استخوانها دیده میشود ؟

— میدانیم که نور از غالب
چیزها عبور نمیکند . اما نور دیگری
بنام اشعه ایکس (مجهول) وجود دارد
که برخلاف نور معمولی قدرت عبور
از اشیاء را دارد . این نور میتواند
از اجسام حاجب ماوراء عبور کرده
و در پشت آن اجسام یک صفحه حساس
عکاسی را متاثر سازد . اشعه ایکس
از بدن انسان عبور میکند ولی قادر
به عبور از استخوانها نیست . از همین
خاصیت برای عکسبرداری از استخوانها
استفاده میشود .

● چرا دچار آفتاب سوختگی میشویم؟ — خورشید گذشته از نور قابل روشنی که سوی زمین میفرستد ، مقداری نور پائین قرمز خیلی گرم

بقیه در صفحه ۶۰

ریزه کارهای خانه داری

لکه شمع

را چگونه پاک کنیم ؟

روی هر نوع پارچه ، هر نوع شینی رنگ آمیزی شده و جلادار-
بانیغه جاقونی با دقت ضخامت شمع را بیرون بکشید . درحالی که پارچه
راماین دو کاغذ خشک کن قرار میدهید بایک آهن داغ باقیمانده شمع
را ذوب کنید . و قتی که قسمت اعظم شمع آب شد ، لکه را بوسیله
پاک لکه گیر از بین ببرید .

روی چوب — اگر چوب براق باشد هیچوقت آنرا نترشید ، بلکه با آب
گرم لکه شمع را از بین ببرید .

اگر لاک والکل زده است — تا حد ممکن شمع را با جاقو جدا کنید
و بعد کاغذ سمیاده بروی آن بکشید . برای اینکه رنگ قسمتی از
چوب که بر اثر عمل لکه گیری از بین رفته در لاک والکل زدن مجدد
دورنگی نشود ، لازمست بروی آن لاک والکل مایع بکشید .

روی کاغذ — اگر اطمینان داشته باشید که کاغذ قابل شست و شو است ،
تا حد ممکن شمع را با دقت بوسیله تیغه جاقو از کاغذ جدا کنید ، بعد
بایک اسفنج و آبی که کمی صابون داشته باشد آنرا شست و شو دهید و
دوباره آنرا توی آب نیسگرم بیندازید تا صابون آن زائل شود ،
پس با کهنه بارچه ای کثانی خشک و تمیز بروی آن بکشید .

روی کاغذ رنگی غیر قابل شست و شو — مانند کاغذ قابل شست و شو تا
حد ممکن شمع را از کاغذ جدا کنید ، باقیمانده شمع را با مالیدن خمیر
نان بایک مواد پاک کن خیلی تمیز بروی کاغذ ، زائل کنید .

بروی قالی یازیلو — پس از اینکه گرد و غبار را کاملاً گرفتید ، بروی
لکه شمع ، خشک کنی قرار دهید ، آهن داغی را بروی آن بگذارید .
و بعد بایک لکه گیر آتراباک کرده باقیمانده لکه را از بین ببرید .

روی شمعانی از فلز نقره ای — با دقت و احتیاط شمع را بترشید و سپس
آنها را با آب گرمی که یک ماده پاک کننده در آن وجود داشته باشد شست و شو

بقیه در صفحه ۶۱

گفته ها

● عشق تنها يك جنون نیست
بلکه ترکیبی است از چندین
نوع جنون !

«کارلایل»
● عشق را غیبت های كوچك
تشديد میکند و غیبت های
بزرگ میکشد .

«میرابو»
● کسیکه عشق میکارد ، اشك
درو میکند !

«بلینی»
● در عشق پیروز کسی است
که پا بفرار می نهد !

«نابلیون»
● عشق چراغ راه زندگی
است .

«تاگور»
● خوشبختی یگانه چیزی
است که میتوانیم بی آنکه خود
داشته باشیم ، دیگران را از
آن برخوردار سازیم .

«کارمن سیلوا»
● هنر کلید فهم زندگی است .
«اسکار وایلد»



توی دوربین

هم عجیب و هم شیک

مدهای افراطی لباس شنا امسال از مد زنجیری و مد «هیپی» الهام گرفته و نمونه‌های مختلف آن در برلن غربی رواج یافته است. مطبوعات اروپا معتقدند این مدهای قدری عجیب و رنگارنگ است که بعید بنظر میرسد حتی در اروپا نیز عمومی بشود. اما دو مدل دیگر به طرح حوله‌ای معروف‌اند و طرح بیکی‌نی آن خاصه جالب توجه است.



غول‌های اقتصاد

تشکیل دادند ثابت کردند تجارت و اقتصاد دیگر در انحصار مردها نیست. يك مجله آلمانی زیر این عکس نوشت: «این خانها اگر اراده کنند میتوانند بورس های نیویورک، لندن و پاریس را تعطیل کنند. در میان آنها خانم (بالنکا آلوارز) مکزیکي از همه جوانتر بود. طوری که خانها پیشروی می‌کنند باید انتظار داشت که تا آخر قرن بیستم سلاطین بگناز دنیای اقتصاد جهان بشوند».

خانهایانی را که دور این میز نشسته‌اند دست کم نگیرید زیرا آنها مقتدرترین غول های اقتصادی دنیای ما هستند. به پشت هر کدامشان يك قدرت بزرگ اقتصادی تکیه کرده است و هر کدام صاحب چندین کارخانه - تجارتخانه و موسسه کشاورزی بزرگ هستند و در دست‌های لطیفشان روزانه ده بیست میلیون تومان پول ردوبدل میشود و کم مبلغ‌ترین چکی که میکشند افلا پنج تا صفر دارد این غول‌های دنیای اقتصاد با کنفرانسی که اخیرا در لندن



این حرفها و خبرهای
جالب و شنیدنی هفته
گذشته، در چهار گوشه
عالم بر سر زبانها بود.

سر زبونا

زنی با حرمسرایش

دردنیای ما کجاهائی تقریباً پراز مردان چند زن است بازگی یک زن دوشوهره هم پیدا شده است. این زن رکوردشکن و نمونه که ۵۳ سال دارد، در فرانسه با دو شوهر در یک خانه زندگی میکند. شوهران خاسم (زرت دوکومبای) ۵۰ و ۷۰ ساله هستند. شوهران همزیستی صد درصد مسالمت آمیز دارند، در خانهشان عدالت واقعی حکمفرماست. از جمله زرت بدون استثنا هر شب در اتاق خواب یکی از آنها میخوابد! خوشبختانه اجاق زن دوشوهره هنوز کور است و گیرنده معلوم نبود اداره سجل احوال پاریس چه خاکی بر سرش میکرد!

قربان حواس جمع

آقای ژوزف گلدن که باتفاق زنش ماریا برای تعطیلات با موتورسیکلت به هلند رفته بود، یکی از روزها سراسیمه وارد اداره پلیس شهر (اوترخت) شد و با تگرانی به افسر نگهبان گفت:

«وقتی از آمستردام به اوترخت می آمدم زهیمت سرم نشسته بود. اما چون به اوترخت رسیدم دیدم از اوترختی نیستم. ظاهراً بدون اینکه متوجه شده باشم بین راه از پشت سرم افتاده.

بمستور رئیس پلیس فوری يك اتومبیل پلیس و يك آمبولانس باتفاق آقای گلدن روانه خط سیر شدند. هر چه گشتند از زن اثری ندیدند، اما چند ساعت بعد او را صحیح و سالم در یکی از رستورانهای بین راه پیدا کردند. تازه آنوقت بود که معلوم شد بعد از غذا خوردن در آن رستوران ژوزف از فرط حواس جمعی اصلاً فراموش کرده بود زنش را سوار کند!

مقاومت منفی

خاسم (مارجوری اتکارت) از اهالی بوستن، بقول خودش با (ایمیت و مایارکی) از شوهر ۴۷ ساله اش (باب) طلاق گرفت. در دادگاه طلاق، مارجوری علت درخواست طلاقش را بدینگونه ذکر کرد:

«سروصورت شوهرم از هشت ماه پیش با اینظرف رنگ سلمانی ندیده و درازی ریشش از زانویش هم گذشته، در صورتش فقط دوتا چشماش پیدا هستند آنهم بزمخت. از آن گذشته بوی گند هم میدهد چونکه هست اما است حمام نکند».

خندهدار اینکه، بعضی که آقای باب اتکارت طلاقنامه بدست از دادگاه خارج شد یکسر ابتدا به سلمانی و سپس بحمام رفت!

بقیه در صفحه ۵۷

عدالت اجرا شد

قاضی (فرناندز سه یو) در شهر (سن دیگو) ی آمریکا، پیشخدمتی ۷۳ ساله بنام (کیورت هوستن) را بجرم اینکه هر روز با دوربین و مخفیانه از این طرف ساختمان دختر اربابش کاترین را در حمام آن طرف ساختمان تماشا میکرد، به ده دلار جریمه محکوم کرد. قاضی رو به شاکی یعنی پدر کاترین کرده گفت:

«ضمناً دختر شما هم به ده دلار جریمه محکوم میشود، زیرا اگر موقع حمام کردن پنجره را می بست و پدر مرا میکشیدم و جیبی برای شکایت پیش نمیامد.

نفس عمیق قدغن

(کن اسکات) طراح مد امریکائی که مدتهات کلکسیون هایش را در میلان ایتالیا عرضه میکند جمله (سینه بندها و کمربند هارا دوربندازید) را شعار بهاره خود قرار داده است. مدلهائی که او طرح کرده بقدری تنگ و چسبان هستند که اصلاً به کمربند احتیاج ندارند و نمیشود زیرشان سینه بند بست.

خبرنگاری در باره بیکیکیهای دوخت او اینطور قضاوت کرده:

«تکه بالائی و پائینی بیکیکی اسکات بقدری کوچک است و بطوری بیوئی بند است که اگر صاحبش يك نفس عمیق بکشد فوری مردم برای تماشا دورش جمع میشوند و پلیس توقیفش میکند!»

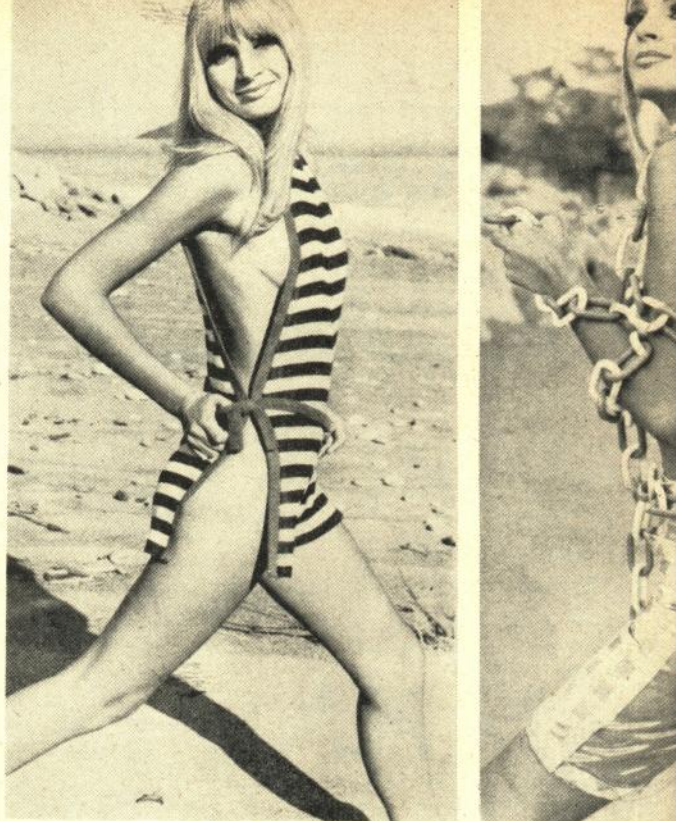
بدر نخورها

اخیراً یکی از جمعتهای زنان شهر بیرمنگام انگلیس، برای کمک بمرم بیخانمان ویتنام تصمیم گرفت جلسه خبریهائی تشکیل دهد. به کلیه اعضاء دستور داده شد اگر چیز بیحاصل و بدر نخوری در منزل دارند همراه بیاورند تا برای آوارگان فرستاده شود. جالب اینکه ۱۲ درصد از شرکت کنندگان در جلسه شوهرانشان را همراه برده بودند!

موی مصنوعی برای سینه آقایان!

بدنبال مدشش پوشیدن بلوزهای شیقونی، بدون سینه بند در اروپا و امریکا، پیراهن های شیقونی مردانه هم مدت شده است. منتها برای اینکه مردها، مردتر جلوه کنند، انواع موی مصنوعی سینه هم بازار آمد، تا مردهائی که سینه پشالو ندارند آنرا به سینه شان بچسباند.

پشم مصنوعی برای سینه بشدت مورد استقبال آقایان قرار گرفته است زیرا یکی از موسسات آمارگیری امریکا تازگیها اعلام داشته بود: ۹۴ درصد زنها، از مردی که سینه اش بی مو باشد بیزارند. باز بگوئید فقط زنها اهل خود آرائی هستند!



قانون لگن

شواری هیئت مدیره بانکهای انگلیس در هفته گذشته با عجله جلسه ای تشکیل داد تا ببیند لگن مخصوص بچه که تازگی هادر انگلیس از طلا ساخته میشود آسیبی به موجودی و سیاست طلای دولت وارد می آورد یا نه. و بالاخره تصمیم گرفتند، جلو ساختن لگن طلا را فوری بگیرند. کسی که الهشکه لگن طلا را پراه انداخته زرگر ۹۹ ساله ای است بنام دیوید گادلی از اهالی لایکستر. وقتی در نوامبر گذشته بهای لیره تنزل کرد، گادلی در صدبرآمد کاری کند که مردم نتوانند اسکاتس های بی ارزش را به جواهرات تبدیل کنند، اما در این راه اشکالاتی وجود داشت. زیرا بموجب قانونی فروختن طلا بصورت شش بمرم قدغن است. خریدن طلا نیز صرف ندارد زیرا دولت بعنوان مالیت اشیاء تجملی ۵۰ درصد قیمت هر جواهر طلا را مالیت بر میدارد. به همین دلیل بود که آقای گادلی يك راه فرار قانونی پیدا کرد یعنی نشست ولگن طلا ساخت. او برای هر لگن ۶۲۲ گرم طلای خالص مصرف می کند ولگن های قشنگی بقطر ۲۲٫۸ سانتیمتر میسازد. و هر لگن را بقیمت ۱۰۵۶۰ (تومان می فروشد و چون لگن بچه ها مالیت ندارد بنابراین قیمت آن نصف است.

جالب اینکه گادلی تاکنون متجاوز از دویست میلیون تومان سفارش دریافت کرده و حتی قرار است لگن طلا را بخارج نیز صادر کند. در حال حاضر دولت نمیتواند جلو لگن سازی یا صدور آن را بگیرد زیرا برای انکار منع قانونی وجود ندارد و بقول آقای گادلی در درجه اول باید قانونی بنام (قانون لگن) از تصویب پارلمان بگذرد.



زیباسازی دندان بقیه از صفحه ۵۰

چند نکته

اگر دندانهایتان خیلی بدنامیت ضرورتی ندارد که به متخصص «زیبا سازی» مراجعه کنید. وقتی دندان شما کج، بیقواره، شکسته و بدنامست و از دست شما کاری ساخته نیست، لااقل با مراقبت و مواظبت از دندانهای خوش میتوانید مانع بسیاری از نقایص آنها شوید.

مواک زدن مرتب دندان قبل از خواب از کارهای اساسی است اگر دندانهایتان را قبل از خواب مواک نکنید، ذرات غذایی که لای دندانها مانده، همراه با موادی که داخل آب دهان است دندان را ذره ذره میخورد، و از این گذشته، به لثه شما هم صدمه میزند. از لثه‌ها غافل نشوید، زیرا باک کردن لثه دست کمی از دندانها ندارند.

شاید تعجب کنید، اما لازم است که هرکس هنگام مواک دندان و پاک کردن لثه، از زبان خوش هم غافل نشود، زیرا زبان هم مثل سایر قسمتهای بدن از سلولهای مرده پوشیده شده و بخاطر دود سیگار یا آشامیدنی‌های گازدار و رنگین یا الکی تیره رنگ میشود و باید آنرا پاک کرد. اگر خمیر دندانتان تمام شده است، آنرا بهانه قرار ندهید.

در زمان قدیم که در ایران خمیر دندان وجود نداشت، مردم با آب نمک، رب انار، گویبده آویشن و پوست تخم مرغ و از همه بالاتر گرد ذغال، چوب رز و نمک دندانهایشان را پاک میکردند.

اگر اینها در دسترس شما نیست میتوانید مقداری سبزی یا هویج یا سیب بخورید، زیرا اینها خودبخود دندانهایتان را پاک میکنند. بالاتر از همه اینها، اینستکه هر سال دست کم دوبار به دندانساز مراجعه کنید، حتی اگر خیال میکنید دندانهای سالمی دارید.

از پلاستیک است و چون برخلاف مایع پلاستیکی، نور را منعکس میکند، بیشتر ستارگان سینما و گویندگان و خوانندگان تلویزیون، آنرا بر لعاب پلاستیکی که نور را در خود جذب میکند ترجیح میدهند.

اهمیت این نوع مرمت دندان در اینستکه جانی را بدرجات کمتر از دندان مصنوعی اشغال میکند و از اینرو بسیاری از مردم، حتی هنگامی هم که بدنهای مصنوعی احتیاج دارند، دندانهای خوش را با این مایع لعاب میدهند.

دندان نشسته

بعضی اوقات تمام دندانها سالم و زیبات، منتهای برائت ضربه‌ای یا فشاری نظیر شکستن فندق و پسته، یکی از دندانها اندکی «نشسته» میکند و میان ردیف منظم دندانهای دیگر بیقواره بنظر میرسد. متخصصان زیبا سازی دندان، با سوهان زدن به دندانهای مجاور، دوباره ظاهر این دندان را بصورت اول جلوه گرمی سازند. اگر دندانی را برائت فشار یا ضربه یا عات دیگری از دست داده باشید، لازم است هرچه زودتر دندانی جای آن بگذارید. حتی اگر دندان مزبور در قست عقب دندانهای دیگر شما باشد، باز هم نباید اندک تردیدی در این مورد نشان دهید.

غیر از اصلاح دندانهای کج که مدتی وقت میگیرد، سایر معایب و نقایص دندان را در یکی دو جلسه میتوان چاره و معالجه کرد. اصلاح و زیباسازی دندانها دردی ندارد. برای کسانی که از تریق مایع بیحی ناراحت میشوند بتازگی مایعی شبیه «ژله» اختراع شده که با مالیدن آن به لثه میتوان آنرا بیحی کرد. اگر میان شما کسانی باشند که اصولا از بیحی موضعی وحشت دارند میتوانند یکبار تن به بیحی عمومی بدهند و خیال خود را راحت کنند.

هنر غذا خوردن

بقیه از صفحه ۵۰

نوشیدن آب بنوشابه بیحی و چه نباید هورت بشکشد.

● نان را نباید با کارد برید. نان را بغل دستان بگذارید و بتدریج با دست آن را قطعه قطعه کنید و به دهان ببرید. بهیچوجه نباید با نان داخل بشقاب را تمیز کرد یا چنگال را در یک تکه نان فرو کرد و آن را در سب داخل بشقاب مالید و خورد.

● گوشت را نباید یکباره قطعه قطعه کرد، بلکه باید هر بار یک قطعه کوچک آن را برید و در دهان گذاشت و آنوقت قطعه دیگری را برید.

● استخوان را بکمک کارد و چنگال باید از گوشت جدا کرد، نه با دست یا دندان.

● هنگام خوردن سوپ سروصدا نکنید با هورت نکشید، در ضمن برای سرد کردن آن مثل بچه‌ها فوت نکنید.

● این نکته آخر را هم در نظر داشته باشید که غذا را باید به آرامی خورد نه با عجله و شتاب.

داشته باشید: وقتی غذایتان پایان رسید، قاشق و چنگال را در بشقاب بطور موازی کنار هم قرار دهید. ● اگر کنار بشقابان چندین نوع کارد و چنگال قرار دارد و شما مورد مصرفشان را نمیدانید، صبر کنید تا صاحبخانه شروع بخوردن کند آنگاه متوجه میشوید که با هر غذائی چه کارد و چنگالی باید بردارید.

● نمیی از غذای خود را نخورده داخل بشقاب باقی نگذارید. هر کسی باید با اندازه اشتیاق خود غذا بخشد تا چنین وضعی پیش نیاید. در ضمن شایسته نیست ته بشقاب را هم با تکه نان تمیز کنید و بخورید!

● در بشقاب کوچک طرف چپ باید نان قرارداد، اما در بشقاب طرف راست معمولاً سالاد میریزند.

● وقتی میزبان نوشابه سرو میکند، باید متوجه باشید که زیاد فریزد، یعنی بمقداری مرزد که نوشیدنش برایتان امکان داشته باشد. هنگام



MOISTURE LIPSTICK > CREAM OF PEARL

روژ لب جدید صد فی

مارگارت آستور



• تبلیغات گری •

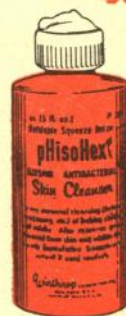
در ده رنگ جالب روز

مخصوص سال ۱۹۶۸

Margaret Astor

لوازم آرایش مارگارت آستور عکس زیبایی شاست.

فایز و هلس



فایز و هلس بر طرف کننده جوش صورت
فایز و هلس پاک کننده - میکروب کش قوی
فایز و هلس بهترین جانشین شبر پاک کن آرایش
فایز و هلس بمنظور استحمام روزانه نوزادان و اطفال
فایز و هلس بر طرف کننده بوی نامطبوع پا و بدن



کافه قنادی ناتالی

قابل توجه مشتریان ناتالی

قنادی ناتالی بستنی وانیلی و میوه فصل مخصوص خود را در بسته‌بندی‌های عالی برای خانواده‌ها آماده نموده است - سفارشات بستنی برای جشنها و غروسیها و سرو کردن توسط متخصصین مربوطه پذیرفته میشود

عباس آباد خیابان فوج شمالی تلفن ۷۷۱۸۱۱

رنگ موی کلاينول جديد با مشخصات زیر برای اولین بار در ایران معرفی میشود:

۱ - پس از رنگ کردن با آن تولید خارش و
حساسیت نمیکند

۲ - دورنگه نمیشود

۳ - خیلی آسان دکلره میشود

۴ - تولید ریزش مو نمیکند

۵ - در اثر شستشوی موها کمرنگ نمیشوند

فروش در کلیه داروخانه‌ها و فروشگاه‌ها



در شهرستانهاییکه نماینده بخش نداریم نماینده میپذیریم .
نماینده انحصاری در ایران شرکت ایران شکوه ۴۸ خیابان شاه نزدیک
چهارراه شاه تلفن ۶۶۶۱۰-۴۹۱۲۰

بقلم: خانم بازاریاب

خرید کردن!
آه نگو که کار خیلی سختیه! آنهم توی تهرون
بزرگ که نه در داره و نه دروازه!



تلفن ۳۳۳۲۱۶

هر هفته: خانمهای بازاریاب خوش سلیقه «زن روز»
توی شهر تهرون میگردند (شاید هم در آینده به شهرهای
بزرگ سر بزنند) و باین مغازه و آن مغازه، باین فروشگاه و آن
فروشگاه سر می‌کشند و تازه رسیده‌های بازار را پیدا میکنند
و از سیر تا پیاز درباره آنها پورتاژ مینویسند تا شما خانم و
دختر خانم عزیز بخوانید و اگر خواستید، بدون دوندگی و کفش
پاره کردن بدانید که هر جنس خوبی را کجا میتوان خرید و یا
اینکه احتیاجات خانه و زندگی را در کجا میتوان تهیه کرد.
امیدواریم این ابتکار «زن روز» بدلتون بنشینه!



چشم روشنی

گفت‌وگویی من و آذر تازه کرک
انداخته بود که شوهرش با یک بسته
وارد شد، ظاهراً معلوم نبود این بسته
حاوی چه جنسی است، ولی وقتی
در کنار جعبه مارک فروشگاه چشم روشنی
را دیدیم هردو خوشحال شدیم و یکمدا
گفتیم «چه خوب! از چشم روشنی
خرید کرده!» وبعد وقتی بسته را باز
کردیم، از دیدن یک سرویس کریستال
بسیار جالب به چشم روشنی آفرین
گفتیم که واقعا باسلیقه است.

خریدهای تازه
بقلم: خانم بازاریاب

خریدهای تازه
بقلم: خانم بازاریاب



صنایع فلزی رخ

زندگی مدرن امروزی وسیله‌مدرن
هم میخواهد. این جمله‌ای بود که خانمی
در حال اعتراض و دلخوری به شوهر خود
میکفت. من در یکمگوی زن و شوهر
مداخله و آنها را به صنایع فلزی رخ
واقع در خیابان تخت طاوس نیش فرح
جنوبی راهنمایی کردم و باین ترتیب
دلخوری خانم و دلواپسی آقا برطرف شد.
صنایع فلزی رخ انواع کابینت های
فلزی آشپزخانه، میز و صندلی فلزی
و میزهای کنفرانس و انواع دکوراسیون
فلزی را با تجربه چندین ساله و از
بهترین جنس موجود تهیه دیده‌است.
برای کسب اطلاع بیشتر میتوانید با
تلفن ۷۵۰۶۵ تماس بگیرید.

ریگو

از ریگو چه میدانید؟ ریگو نامی
است که همه خانمهای شیکپوش با آن
آشنا هستند و میدانند که ریگو از محل
سابق خود بخیاپان سپید زاهدی
ترسیده بجهل‌تری ایران‌شهر نقل‌مکان
کرده‌است.

شماره صد و هفتاد

مزون گلاره

با افتتاح مزون گلاره خیال همه
خانمهای شیکپوش ایرانی راحت‌شده
است، چون گردانندگان با سلیقه مزون
گلاره کوشش نموده‌اند کلیه وسائل
شیکپوشی خانمها را از پارچه - مایو -
کفش و کیف، که همه رنگی و انحصاری
است، در اختیار مشتریان خود بگذارند.
مزون گلاره - خیابان کاخ شمالی،
جنب حمام کاخ، طبقه سوم.



رویال دکور ۶۲۷۳۷۲

دکوراسیون هر منزل نشان دهنده
ذوق و سلیقه گدبانوی آن خانه است،
اما لزومی ندارد که همه خانمها در
فن دکوراسیون استاد باشند، چون
با کمی جستجو میتوان اشخاصی را پیدا
کرد که با تجربه فراوان در این فن
یکمک شما بشتانند. رویال دکور
واقع در ابتدای چهل متری کریمخان

مخمل کبریتی

هر فرد ایرانی از دیدن محصولات
خوب و ارزنده کشور خود احساس
خرسندی مینماید. من نیز چند روز
پیش که از نمایشگاه و فروشگاه مخمل
کاشان واقع در خیابان شاهرضا
نرسیده به چهارراه پهلوی دیدن
مینمودم واقعا از مشاهده انواع مخمل
کبریتی کاشان که در طرحها و نقشه‌های
جالب و چشمگیر و راههای ریز و درشت
برای متعارف گوناگون بافته شده‌است
احساس غرور فراوانی کردم. مخملهای
کبریتی کاشان علاوه بر تنوع رنگ
و بافت، دارای ثبات رنگ نیز میباشد
و با شستشو هیچگاه رنگ پریده نمیشوند.
با این خصوصیات بدیهی است که برای حتی
با محصولات خارجی رقابت میکند.
انواع مخملهای کبریتی کاشان را در
طرحهای جدید و زیبا از نمایشگاه و
فروشگاه مخمل کاشان تهیه نمایید.
منتظر اخبار تازه‌تری از محصولات
مخمل کاشان باشید.

بهترین لباس در ۱۲ ساعت

شهرت فروشگاه شینکو مرا نیز با آنجا
کناند. این فروشگاه، که در خیابان
شاه بین کاخ واقع شده با عرضه کردن
بهترین پارچه های ایرانی، خارجی
و لباسهای دوخته بهاره و تابستانی بین
خانمهای شیکپوش تهران مشهور شده
است. در فروشگاه شینکو بهترین
مدلهای لباس را مدت ۱۲ ساعت تهیه
و تقدیم میکنند.

صفحه ۵۶

فروشگاه لالوند

— الو پروین توئی؟ زودتر خودت را به فروشگاه لالوند برسان .

— چرا ؟

— برای اینکه امروز بعد از مدت‌ها دوندگی و مایوس شدن از خرید پارچه خوب چشم به تابلو لالوند در چهارراه شاه جنب فروشگاه بزرگ افتاد .
نمیدونی چه پارچه های عالی دارد بهتر از همه پارچه های ایریشم طبیعی که در بهترین طرح و رنگ میباشد و پارچه های مد روز که در هیچ جای دیگر ندیدم ضمناً از حیث قیمت هم خیلی ارزان است . من همین الان آنجا هستم و پارچه مورد نظرم را خریده‌ام . تو هم اگر پارچه خریدنی فوری بیا اینجا من معطنتم که در فروشگاه لالوند پارچه باب سلیقه‌ات را پیدا خواهی کرد .

— خیلی متشکرم عزیزم همین الان آمدم .

سرزبونا ..

بقیه از صفحه ۵۳

فکر بکر

یکی از موسسات آمارگیری انگلیس اکتفا کرده ، بموجب آمار موجود ۶۷ درصد از خانه‌هایی که برای کم کردن وزن به حمامهای بخار می‌روند ، بیشتر از آنچه لازم است بخار می‌گیرند ویا در وان بارافین می‌نشینند و همین باعث شده که تعدادی از حمامهای بخار متضرر شده تعطیل کنند .

بدنبال انتشار این واقعیت سایر حمامهای بخار تصمیم گرفته‌اند ، جلو ضرر خود را بگیرند . آنها روبروی هر وان سوراخی بدیوار ایجاد کرده‌اند و بعضی اینک مهلت مشتری سبزی شود ، فوری دستی از سوراخ درمیاید و زیر آب وان را میزند . در نتیجه مشتری (وقت‌نشان) مجبور میشود جل و پلاش را جمع کند و از حمام خارج شود .

بهترین راننده شهر

چندی پیش طی مراسم مناسی که در اداره پلیس و راهنمایی و رانندگی (کلمبوس) امریکا برگزار گردید ، رئیس اداره گفت :

— «این مراسم بخاطر تجلیل از بهترین و مقرراتی ترین راننده شهر برپا شده واین راننده که بیست سال است پشت رل می‌نشیند و حتی یکبار خلاف و تصادف نکرده و جریمه نشده خانمی است با اسم «ژولیت رایمر» .
اداره راهنمایی تصمیم گرفته نه تنها جایزه‌ای باین خانم تقدیم کند ، بلکه تشکرات خود را هم بعنوان تقدیر در گواهینامه رانندگی خانم خواهدنوشت .
واکنون از خانم رایمر خواهش میکنم با گواهینامه‌شان به اینجا تشریف بیاورند.»
حضار که انتظار داشتند خانم رایمر را ببینند ویرایش ابراز احساسات کنند ناگهان متوجه شدند زنی از جفا برخاست واز در خروجی فرار کرد . کاشف بعمل آمد که کسه بهترین راننده شهر اصلاً گواهینامه نداشته ، و مدت بیست سال قاچاقی رانندگی میکرد است !

تهیه پوشاک مدرن پیشقدم بوده است ، انواع و اقسام مایوهای زنانه را در نوع بیکی ، دامنی و شورتی تهیه و در رنگها و طرحهای جدید رنگی ، گلداز ساده در اندازه‌های متفاوت در اختیار خانمهای علاقمند گذاشته است . شل ، کیف و شورت حوله‌ای نیز که در تکمیل



وسایل دریا نقش عمده‌ای را دارد در فروشگاه بزرگ ایران در رنگهای جالب و دوخت‌های عالی عرضه میشود . برای کسانی که از کلاه شنا و کلاه حصیری استفاده میکنند نیز بهترین مکان برای خرید این لوازم طبقه دوم فروشگاه بزرگ ایران است . کت ، شلوار ، شورت و شلوار رنگی مخصوص دریا و پیک‌نیک به مجموعه دلبزیر این وسائل لطف بخصوصی داده‌است .

چین چیل ۴۳۰۰

نگران خرید پارچه برای لباس عصر ولباس مهمانیا وشب نشینی ها نباشید، چون چین چیل واقع در خیابان شاه بین چهارراه شیخ هادی وسه راه شاه - نادلان بخواد پارچه لباسی برای مصارف مختلف وارد کرده است . به چین چیل بروید و آنچه دلخواه شاست ، برای روز وشب ، از میان نمونه‌های جالب تهیه فرمائید .

تغییر مکان کیف مهران

خانمهای گرامی
کیف مهران از لاله زار نو
به خیابان نادر شاه نقل
مکان کرده است .



تفریحات برای خود میدانند . گرمای تابستان عده زیادی را بسوی دریا میکشاند و عده دیگر را روانه استخرها مینماید . در هر دو محل ، طبیعی است که هر خانم یادختر خانمی علاقمند است از همه خوش پوش تر و شبک تر جلوه نماید . برای کمک به شیکوئی شما در دریا و استخر ، اینک از کلبه لوازمی که مورد احتیاج خانمها و دخترخانمها در فصل تابستان برای دریا ،

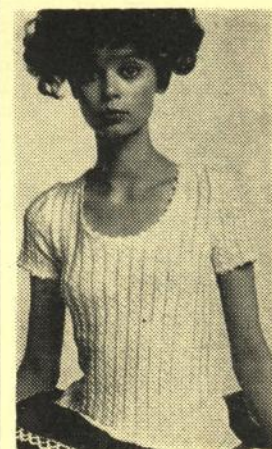


ویک نیک و استخر است یادآوری میکنم . مایو پوشاکی است که باید خوب و باسلیقه انتخاب شود تا اندام را موزون تر و مناسبت جلوه گر سازد . فروشگاه بزرگ ایران که همیشه در



ابتکاری جدید در فروشگاه بزرگ

برای مسافرت و پیک نیک بلوز های بافتنی حصیری بسیار لباس مناسبی است . فروشگاه بزرگ ایران که همیشه مبتکر اجناس جدیدی بوده‌است ، این بار نیز بلوزهای رنگی و حصیری در بافت ماریچی جالب و مدرن عرضه مینماید . این بلوز و پولورهای حصیری برای روی شلوار ودامن پیک نیک بهترین پوشش است .



دیگر از ابتکارات جدید فروشگاه بزرگ ایران تهیه یکنوع بلوز کشی است که از نخ کریستال تهیه شده‌است . این سری بلوزها را در متن سفید یا گلهای رنگی بسیار زیبا تهیه دیده‌اند . از این پدیده‌های جالب مد در طبقه دوم فروشگاه بزرگ ایران دیدن کنید .

وسائل استخر و دریا را از کجا تهیه کنیم ؟

تابستان از اصول بسیار مناسبی است برای کسانی که بدریا و استخر علاقه دارند و ورزش مفید شنا را بهترین



شکوه عشق ...

بقیه از صفحه ۲۹

را در يك رستوران كوچك نزديك خانه‌ام خوردم . از بابت والری ناراحتی خیال نداشتم ، چون در پيچال آپارتمان كسرو و كره و شیر بمقداری كه او بتواند در صورت گرسنگی بخورد وجود داشت . بعد از خوردن ناهار ، اتمومیل را برای تعمیر به يك تعمیرگاه سپردم ، با اتوبوس بمیدان «دل پوپول» رفتم . كنار یکی از میزهای تراس كافه «روزانی» دو نفر از دوستان همكارم ، «هربرت» و «میسك» را پیدا كردم .

«میسك» خبرنگار يك روزنامه هامبورگی بود . بیست‌سال‌میشد كه در رم زندگی ميكرد و يك زن ایتالیایی داشت . «هربرت» یکی از برجسته‌ترین خبرنگاران عكاس بود كه كارهایش اغلب برای پشت جلد پرتریزترین مجلات خریداری میشد . كله طاس هربرت همیشه از دور مشخص بود . من به از برق كله «هربرت» زیر نور آفتاب با يك نگاه توانستم او را پیداكتم .

خبرنگاران معمولادركافه‌خیابان‌وتوجعم میشدند ، اما از وقتیکه ، آن خیابان محل تجمع توریستهای آواره و گرسنه‌شد ، بتدریج كافه «روزانی» را پاتوق قرار دادند . میسك همینكه چشمش بین افتاد فریاد كشید :

— يك خبر خوش برای تو دارم . — چی ؟ — يك كارت دعوت برای ضیافت قصر شروینی برایت دست‌وپا كردم . — برای جشن فردا ؟ — بله ، تو تنها عكاس در این ضیافت با شكوه هستی . — متشكرم میسك .

میسك واقعا دوست بدرد خوری‌بود . او در تمام فرصت‌های مناسب بكلك من می‌آمد خیلی دلم میخواست درباره دختری كه توی آپارتمان من خوابیده بود بامیسك صحبت كنم . اما از يكطرف فكر كردم ممكنست حرف‌هایم را باور نكند و از طرف دیگر ممكن بود والری از اینکه فردا ناآنی را در ماجرای زندگی خصوصی او قرار داده‌ام راضی نباشد . بهین دلائل ترجیح دادم در اینمورد سكوت كنم .

عوفقیكه خورشید غروب كرد ، مقداری كيك میوه برای پذیرایی از والری و همیان ناخوانده‌ام خیرم و به آپارتمانم برگشتم . اتفاقا و تخته‌خوابم با سلیقه و دقت مرتب شده بودند ، ظروف آشپزخانه را شسته و خشك كرده بودند . اما والری را نمی‌دیدم . پاكش شیرینی در دستم مانده بود و توی اتفاقا دنبال والری می‌گشتم . بالاخره صدای دوش آب حمام را شنیدم . بطرف حمام رفتم و فریادكشیدم :

— والری بیا بیرون ، برای خوراکی آورده‌ام . صدای ریزش آب دوش قطع شد و لحظه‌ای بعد والری از حمام بیرون آمد . او هنوز هم پیرامانی مرا بتن داشت و حوله حمام را روی سرش انداخته بود . مستقیم بطرف كسانایه رفت و روی آن نشست پاهایش را دراز كرد . موهایی سرش را پشت گوش‌هایش جمع كرد و حوله را روی دسته كاناپه انداخت . موهایش مرطوب و صورتش با طراوت بود . چهره‌اش شاداب بود . حالتی پرازنی و مصمم داشت . با اراده و مسلط بخود نظر می‌رید . قبل از آنكه حرفی بزنم ، نگاه زنده و پرشپشتش را بین انداخت و گفت :

لطفاً ورق بزنید

I
B
S



زیباترین گیسوی خارجی
بدون ریش و اردشد
فقط ۴۵ تومان
میان‌پس‌دلی برب سراسر با تخان آی بی اس

تخفیف فوق‌العاده

در
آموزشگاه خیاطی طلوع جهان
و آموزشگاه آرایش همایون

با عرض تشكر از استقبال بانوان ودوشیزگان محترمیكه در دوره اول این دو آموزشگاه ثبت‌نام كرده‌اند و از تخفیف‌مخصوص این آموزشگاه‌ها برخوردار شده‌اند باطالع عموم بانوان ودوشیزگان میرساند دور دوم تابستانی از روز ۱۵ خرداد ماه ثبت‌نام مینماید و تخفیف مخصوص بدانش آموزان و بانوان فرهنگی داده میشود .

نشانی : خیابان سلسبیل (رودکی) چهارراه بوستان
سعدی تلفن ۹۲۷۸۴

دریا - جنگل - غذای سالم

خاطره خوش

«در پلاژ گل‌سرخ» وابسته به جوجه‌كبابی چهار فصل
بین محمود آباد و نوشهر
برای كسب اطلاع بیشتر از مزایای این پلاژ منحصر بفرد در تهران
یوسف آباد جوجه‌كبابی چهار فصل تلفن ۶۲۰۷۰۴ مراجعه فرمائید .

مطب جدیدتر جواد خطیبی آسیستان بیمارستانهای
اروپا و آمریکا حمام بارافین مدرن و بهداشتی وسایل كامل
تناسب اندام و زیبایی كم كردن وزن ده كيلودر ماه بدون
ناراحتی - چاقی موضعی - جوش و لك اترما - ریش
بانوان - واریس بدون عمل
خیابان پهلوی بالاتر از شاهرضا سهراب بزرگمهر
فوقانی سولی

آموزشگاه طراحی پوپه

اولین آموزشگاه طراحی
خیاطی در ایران

زیر نظر متخصص طراحی
خیاطی از لندن

هنرجو می‌پذیرد

پهلوی بالاتر از امیراکرم
شماره ۶۸ طبقه دوم ۶۹۴۹۶
نام‌نویسی هر روز
از ۳۰ تا ۷۳۰

دکتر قیصر

تلفن ۷۶۵۶۱۴
متخصص فیزیوتراپی از كپنهاك
درمان فلج‌ها - دردهای عصبی -
عضلانی و رماتیسم - سیاتیک
تخت‌جمشید چهارراه بهار كوچه آفتاب

برای تهیه پوشاك تابستانی

از فروش فوق‌العاده فروشگاه كنت
استفاده فرمائید
لاله‌زارنو چهارراه كنت فروشگاه كنت
برای خانهای جاق‌هم لباس تهیه شده

آموزشگاه آرایش آریان

جهت دوره‌جدید هنرجو می‌پذیرد
لشكر خیابان‌غفاری تلفن ۹۵۳۴۴۰

با سابقه - معروف - مطمئن
آموزشگاه ماشین‌نویسی ربانی شاه‌آباد
مقابل سینما حافظ تلفن ۳۷۱۳۵

من در حالیکه از حرفهای والری
بفر فرورفته بودم و از اینکه او نمرده
احساس خوشحالی میکردم پرسیدم :

— اگر حرفهای شما را قبول کنم ،
زُیل از کجا میدانسته در اتومبیلی که
پیش میآمده و او تصادف ساختگی را با آن
وجود میآورد ، یک مرد تنها نشسته ،
یک مرد ساده و احقاق مثل من که حرفهای
او را قبول میکند و مسؤولیت تحویل
گرفتن یک دختر بیپوش را میپذیرد .
— اوه ، شما زُیل را نمیشناسید .
هرکس دیگر هم بجای شما بود زُیل با آن
زبان چرب و نرم و بقول شما قیافه موقر
و با شخصیتی که دارد او را خام میکند ،
افسون میکرد و خودش را از شر من نجات
میداد .

والری لحظهای ساکت شد . بعد
بکمرته مثل کسی که فکر تازه‌ای کرده
باند پرسید :

— راستی بگو ببینم ، اتومبیل شما
در فرانسه نمره شده . منظورم اینست که
نمره خارجی دارد ؟
— بله .

والری شانه هایش را پائین انداخت .
سرش را تکان داد ، خندید و گفت :
— بفرمائید . همینکه شماره اتومبیل
شمارا دیدم ، فهمیده که موقعیت مناسبی
به دست آورده .

— منظورتان چیه ؟
— «زُیل» حساب شد با شما تصادف
کرده ، میدانسته که یکطرفه خارجی را زودتر
میشود رام کرد و فریب داد ، در صورتیکه
ایتالیاییها ، هموطنان خودش آنقدر کنجکاو
و زیرک هستند که خیلی زود رگاب نمیدهند.

بعلاوه او یقین داشته که در مقابل
یکطرفه خارجی ، شانس اینکه شناخته بشود
خیلی کمتر است .

من تازه بیادم آمد که وقتی تصادف
شب قبل پیش آمد زُیل با دقت زیادی به
شماره اتومبیل من نگاه میکرد . وجود
والری و حوادثی که گذشته بود و حرفهای
که او میزد ، مرا بقدری کنجکاو کرده
بود که حس میکردم علاقه عجیبی برای
روشن کردن حقیقت درمن بوجود آمده .

کمی فکر کردم و پرسیدم :

— والری ، تو عاشق زُیل هستی ؟
والری بی اختیار بطرف من برگشت .
مثل اینکه انتظار شنیدن چنین سؤالی را
از من نداشت . لحظهای سکوت کرد ،
ظاهرا جوابی برای سؤال من آماده نکرده
بود . بعد لبپایش تکان خورد ، اما ناگهان
سرش را پائین انداخت و سکوت را ادامه
داد . بلند شد ، بطرف پنجره رفت . سرش
را توی خیابان خم کرد . من با نزدیک
شدن و گفتم :

— اگر نمیخواهید جواب مرا بدهید
اصراری ندارم ، در هر صورت بهتر است به
همل خودتان بروید ، چندانیتان را ببینید
و در اولین فرصت به ژنور برگردید ، برگردید
به ملک خودتان .

والری باخوتت بطرف من برگشت
و با تنگی گفت :

— من خودم بهتر میتفهم چکار باید
بکنم .

نام نام
والری چه نقشه‌ای درس می-
پروراند؟ او چطور دختری است؟
ساده دل ؟ معصوم ؟ حقیقت گو ؟
یا فریبکار و شیطان صفت و
حیله گر ؟

بیکاریم را صرف جستجوی اوراق و
یادداشتها بیکه توی کیف ، کتوهای میز
تحریر و این گوشه و کنارها داشید کردم .
شما بدون اجازه یادداشتها و اوراق
خصوصی مرا خوانده‌اید .

— بله ، مگر عیبی دارد .
— خیال میکنم .

— پس چرا خود شما بدون اجازه
داخل کیف دستی مرا جستجو کرده
بودید ؟ منم عینا همان کار را کرده‌ام .
اگر عمل درستی نبوده فراموش نکنید
که اول شما شروع کرده بودید .

— نمیفهمم ، من فقط میخواستم بفهمم
شما کی هستید؟ کاری که من کردم با عمل
شما خیلی تفاوت دارد .

— خیال نمیکنم . بنظر من یک دختر
حق دارد بفهمد توی آپارتمان چه کسی
شب را به صبح رسانده و روی تخت خواب
چه کسی خوابیده .

والری با انگشت بدون کترین احساس
ناراحتی کرم های باقیمانده نان شیرینی
را جمع کرد ، در دهانش گذاشت و پرسید:
— اسکناسهای داخل کیف من از
کجا آمده ؟

— خیال میکنم دوستان زُیل اسکناسها
را توی کیف شما گذاشته باشد . در هر
صورت آن پولها مال من نیست و من از
این ولخرجها نمیکنم .

والری باکت شیرینی را مجاله کرد .
بلند شد و بطرف سطل آشغال رفت . باکت
را توی سطل انداخت . بعد به وسط اتاق
برگشت . کیف دستی‌اش را از روی میز
جلو کانا به برداشت و گفت :

— خیال میکنم بهتر باشد از این
پولها برای تعمیر اتومبیلان استفاده کنید .

من ایذا با شما هم عقیده نیستم .
شما فقط آدرس دقیق دوستان زُیل پورژیا
را بمن بدهید ، من خودم صورتحساب
تعمیرگاه را برای او خواهم فرستاد .

والری سکوت کرد ، قضیض را از
این سکوت نفهمیدم ، اما مثل اینکه دلش
نمیخواست آدرس زُیل را بمن بدهد . در
جواب سؤال من موضوع دیگری را عنوان
کرد و گفت :

— زُیل میخواسته خودش را از دست
من خلاص کند .

من جوابی ندادم ، والری پرسید :
— مثل اینکه ، شما حرفهای مرا باور
نمیکنید و موضوع را جدی نمیگیرید ؟
— نمیدانم چی بگویم . اما حتی اگر

معقد بشم دوستان زُیل برای خلاصی از
دست یک دختر کوچولو چاره‌ای جز کشتن
او را نداشته ، باید اعتراف کنم مقدار سی
که بشما خورانده زیاد و گشاده نبوده .

— ممکن است . شاید نمیخواسته مرا
بکشد . فقط قصدش این بوده که مرا
بترساند . شاید من میخواسته با آن تصادف
اتومبیلی که ایجاد کرده ، مرگ را طور
دیگر جلوه بدهد .

با تعجب پرسیدم :

— یعنی شما معقدید که آن تصادف
را عمدا بوجود آورده ؟

با اطمینان و جرئت جواب داد :
— مطمئن هستم ، وگرنه چطور ممکن
است در آن جاده وسیع و خلوت آدم
تصادف کند . بعلاوه می‌بینید که همان
تصادف را وسیله خلاصی از شر من قرار
داده . اگر من در اتومبیل شما یا توی
آپارتمان شما مرده بودم ، شما هیچ راهی
برای ثبوت اینکه زُیل مرا کشته نداشتید .
بخصوص که حتی نمیدانستید اسم او چی
بوده .



لایف تکس

مو بار اوان کین

لایف تکس با لازم گیسوان شما را چون ابریشم لطیف و
زیبا و آرایش موهایتان را با دوام و پنجر جلوه میکند.

ولا-آلمان - بزرگترین متخصص رنگ و آرایش مو در جهان

موسسه عالی آموزش آرایش فتن وابسته به فدراسیون بین‌المللی مدارس

تنها موسسه منحصر بفرد آرایش ایران که در دنیا مدرسه شناخته شده نمونه ترقیات
جدید که طی این سیستم و مطالعاتی طولانی بدست آمده در اینجا شما طی دروس مختلفه
برای گذراندن امتحانات آمادگی پیدا میکنید و با جدیدترین مدل‌های بین‌المللی
آرایش و زیبایی آشنا میشوید و با تکنیک و مند دروس ما شما می‌توانید جایگویی
مشتریان خود باشید، زیرا در بهترین موسسه آرایش و زیبایی دوره دیده‌اید. در پایان
از دو دیپلم رسمی وزارت آموزش و پرورش و دیپلم فدراسیون جهانی برخوردار میشوید.
خیابان پهلوی نرسیده به چهارراه تخت جمشید شماره ۱۰۴ تلفن ۶۱۱۳۳۸

شکوه عشق

— آقای هرتال ، حالا من اطلاعاتی
کافی درباره شما دارم .
با تعجب به او نگاه میکردم ، والری
طوری رفتار میکرد مثل اینکه وجود من
اصلا برای او مسئله قابل توجهی نیست .
با خونسردی یک قطعه کیک برداشت و
در دهانش گذاشت . وقتی شیرینی را قورت
داد ، دنبالا حرفش را گرفت و گفت :
— شما یکی از خبرنگاران عکاس
برجسته فرانسوی هستید ، موسسه‌ای که
قرارداد کار با شما بسته است شما را برای
تهیه رپورتاژ به رم فرستاده . مدت زیادی
نیست به رم آمده‌اید ، اما چند ماه دیگر
اینجا خواهید ماند .

خبر نزنه پرسیدم :

— این اطلاعات را از کجا بدست
آورده‌اید ؟
— کار مشکلی نبود ، مدتی وقت

مامان، بگو چرا؟

بقیه از صفحه ۵۱

وبالای بنفش هم میفرستد که آنها را
با چشم نمی‌بینیم . جو زمین قسمتی
از نور بالای بنفش را میگیرد . اما
قسمتی از این نور که بزمین میرسد
خیلی قویست و با وجود کمی مقدار
اگر مستقیما با پوست بدن تماس پیدا
کند ، پوست را تحریک و رنگ آنرا
قهوه‌ای تیره مینماید . اگر بدن مدت
نسبتا زیادی مستقیما در زیر نور
خورشید قرار گیرد دانه‌های اشعه ماوراء
بنفش دچار آفتاب سوختگی میشود ■

شماره تلفن مستقیم دایره
آگهیهای مجله زن روز ۲۳۶۹۰۱

آن فرانک بقیه از صفحه ۵۹

فرانک زنده بود .
«آتو فرانک» پدر «آن» از سایر قربانیان مخفی گاه خوش اقبالتر بود . کشتارگاه «آشویتس» بدست روسها افتاد و زندانیان آزاد شدند .

پس از جنگ مخفی گاه خانواده فرانک دوباره دفتر کار شرکت کشتیرانی شد . دوماشین نویس سرگرم جمع آوری و نقل و انتقال اثاثه بودند که یادداشت های آن فرانک را پراکنده روی زمین پیدا کردند . با زحمت زیاد «آتو فرانک» تنها بازمانده خانواده فرانک را پیدا کردند و یادداشتها را باو تحویل دادند . «آتو فرانک» هنگام خواندن آن نمی توانست تصور کند که این سطور را دختر خردسال او نوشته است . چندی بعد «آتو فرانک» یادداشتها را به یک ناشر هلندی نشان داد و این آغاز شهرت بین المللی «آن فرانک» بعنوان یک نویسنده بود .

امروز نزدیک سی سال از مرگ «آن فرانک» می گذرد، یادداشت های او به بیست و هشت زبان مختلف دنیا ترجمه شده است . در سال ۱۹۴۸ یادداشت های «آن فرانک» پرفروش ترین کتاب سال در هلند شناخته شد و در سال ۱۹۶۳ کمیاتی «وارنر» فیلمی از روی این یادداشتها تهیه کرد که در زمره پرفروش ترین فیلم های هالیوود بود .

یادداشت های «آن فرانک» نشان می دهد که چگونه میتوان «کوتاه زیست، ولی هرگز نمرده».

پلیس از مدتها پیش به این عمارت مظنون بود و بانستگیری و شکنجه دربان پسر ، به وجود در مخفی و کسانی که پشت آن محبوس بودند پی برد . در آخرین لحظات ، «آن» سعی کرد دختر خاطرات خود را زیر پیراهنش مخفی کند ، اما این امر روبروی افسران آلمانی امکان نداشت . آنها همه مخفی گاه را زیرورو کردند . کاغذها و نامه ها را درهم ریختند و وقتی به یادداشت های «آن» رسیدند ، آن را با بی اعتنائی بدور انداختند . «آن» با چشمان اشکیار مرگ جوانی «کتی» را تماشا کرد و آرام تر از دیگران بسوی سرنوشت سیاه خود رفت .

آقای «وان داس» را سه روز بعد اعدام کردند . «آتو فرانک» را روانه اردوگاه «آشویتس» کردند . (آشویتس از خونین ترین اردوگاههای نازی بود) . خانم «وان داس» و خانم «فرانک» را زندان زنان فرستادند و «آن» و «مارگو» را روانه اردوگاه کار اجباری «برگن بلسن» کردند . خانم «وان داس» و «فرانک» بفاصله سه روز در زندان از گرسنگی تلف شدند . «آن» و «مارگو» چهارماه در اردوگاه کار اجباری ، سختی ها، گرسنگی و مرض را تحمل کردند . در ماه پنجم «مارگو» بواسطه شیوع «تیفوئید» میان بازو های «آن» جان داد و یک هفته بعد «آن» نیز او بود . فقط چهارروز بعد از مرگ او بود که شهر «بلسن» و زندانیان او بدست روسها آزاد گردیدند و اگر مرگ چهارروز دیرتر میرسید شاید امروز «آن

میراگل

سازنده بهترین و زیب ترین کیس در ایران



میراگل خیابان پهلوی چهارده شاه تلفن ۶۱۱۷۷۷

کلینیک جراحی ترمیمی دست و صورت

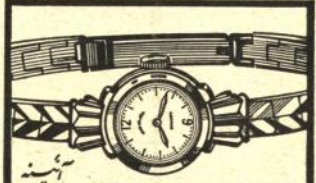
زیر نظر جراح متخصص از دانشگاه پاریس
کلنگی و دستگی دست و صورت - ترمیم عوارض ناشی از تصادفات ماشین
علمای مجایب مادرزادی - علمای یونانی و زیبایی دست و صورت
دستورات بهداشتی برای زیبایی چشم و صورت
از بین بردن خال و خال کوبی با روش بسیار ساده
دیلائی جنوبی - دودی - کوچک موافق چهارده اول
شده ۲۰ باقیین وقت قبل تلفن : ۶۱۳۵۱۷ صبح و عصر

رفع : سریع چاقی با تضمین

لاغری بیش از حد چربی کمر و اطراف چشم - خفتن لب اندام و ...
کلینیک استتیک
"زیبایی"



وستندواچ مشهورترین ساعت درخا ورمیانه



فرهنگی و صادق با درجه یک سری اقبال ۱۴۰۱

آموزشگاه آرایش شاهین

جهت دوره جدید تابستانی هنرجو میپذیرد. بفرهنگیان تخفیف داده میشود نشانی - در اشپب جنب تکیه .

فوت و فن بچه داری

بقیه در صفحه ۵۱

کندو شما میتواند با خیال راحت مدتی با دوستانتان سرگرم باشید.
دو کار یکی :

برای اینکه در روز های اول تولد نوزادتان بتوانید بیشتر باو رسیدگی کنید و ضمنا از استراحت بیشتری هم برخوردار باشید ، هر روز صبح غذای شب و ظهر را باهم تهیه کنید و در یخچال بگذارید و هنگام مصرف آنها را گرم کنید . بازی اسکیت :

بچه ها علاقه زیادی بفرار گرفتن اسکیت نشان میدهند . اما در اوایل کار دائما زمین میافتند و صدمه می بینند . برای اینکه کمتر زمین بیفتند و زودتر این بازی را یاد بگیرند ، کافی است که بھر چرخ اسکیت نوار چسبی بچسباند تا لایری کف اسکیت ها کمتر شود و کودک بزمن نخورد . همینکه نوار چسب

اندوخته غذائی خود بپروند و آن را بخورند . اینکار هم صرفه جوئی درمواد خوراکی است و هم صرفه جوئی در وقت شما برای تهیه یک وعده غذای دیگر .

صندلی مخصوص برای بچه نو پا :

هرگاه باتفاق خانواده خود



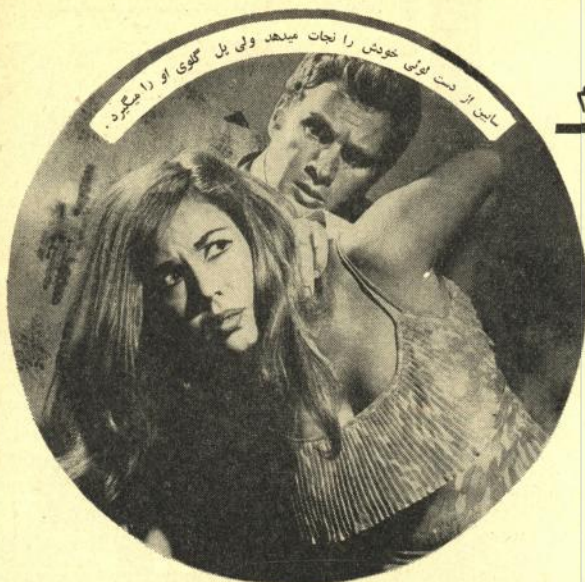
بمنزل دوست یا خویشاوندی میروید و در آنجا صندلی پابه بلند مخصوص بچه در اختیارتان نیست و از دست شیطنتهای کودک لحظه ای آسوده نیستید ، میتوانید جای امن و راحتی برای او درست کنید . دو تا صندلی معمولی را برای اینکار انتخاب کنید . یکی از صندلی ها را وارونه روی دیگری قرار دهید و پابه های آنها را خوب ببندید و تشکچه ای روی صندلی وارونه شده بگذارید و کودک را میان آن قرار دهید . پابه های صندلی وارونه شده کودک شما را از افتادن محافظت می



خراب و پاره شد ، بچه هم بچوی میتواند تعادل خود را بروی چرخها نگهدارد.

دختر بیگناه

قسمت دوم



خلاصه شماره گذشته:

«پائول دختر پاک دل و زیباییست که دل بهر ژان جوان فعالی بسته، قرار است باهم ازدواج کنند. بیوه جوان و ثروتمندی بنام لورا ژان را بطرف خود میکشد. یکشب در ضیافت خانه لورا، ژان به پائول اعتراف میکند که قصد ازدواج کردن با لورا را دارد، پائول دل شکسته و ناامید میشود. همان شب سه نفر جوان که به ضیافت لورا آمده اند به اتاق خواب او میروند و جواهراتش را بدزدند. دختری بنام ساین سر میرسد. جوانها به او حمله میکنند».



آنها میبوت میشوند.

اگر بیوش بیاید و حرف بزند...

به بهانه اینکه مست کرده باید او را همراه ببریم.

۳۲



ناگهان پل احساس میکند که ساین بانگاه وحشت زده و ناامیدی خیره میماند و بدنش بجزکت روی تخت خواب میافتد.

خداوند! ... چی شد؟...

بیوش شد. فرار کنیم.

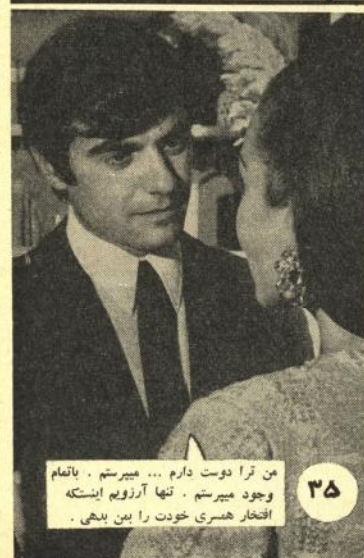
۳۱



ساین که در چنگال پر رحم معشوق خودش گرفتار شده، با ناامیدی تلاشی میکند از چنگ او بگریزد ولی فشار انگشتان پل بر گردن ظریف او لحظه به لحظه بیشتر میشود.

شوخی نمیکنم. میکشمت...
اگر بخواهی دهانت را باز کنی میکشمت.

۳۰



من ترا دوست دارم... میپرستم. باتمام وجود میپرستم. تنها آرزویم اینستکه افتخار هسری خود را بین بدهی.

۲۵



پل روی بدن بیحال ساین خم میشود که او را بلند کند. وحشت زده خشکش میزند.

چش ادانه میباید. بهمانها سرمت از باده و یخبر از آنچه در طبقه بالا گذشته مشغول رقص میباشند.

ژان، عشق ترا میپذیرم... ترا دوست دارم. اما فراموش مکن که من یک بیوه ثروتمند و باتجربه هستم.

۳۴

امیدوارم عشق مرا یک بازیچه تصور نکرده باشی. چون در اینصورت باید منتظر عکس العمل شدید من باشی.

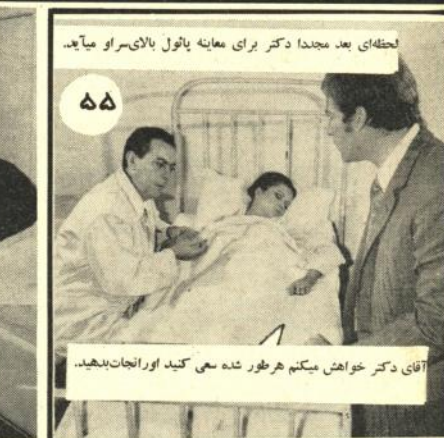


او مرده!...

چاره ای نداریم... باید فرار کنیم.

۳۳





گوهرگری اونیورسال

نمایندگی بهترین ساعت های دنیا



PIAGET

LONGINES



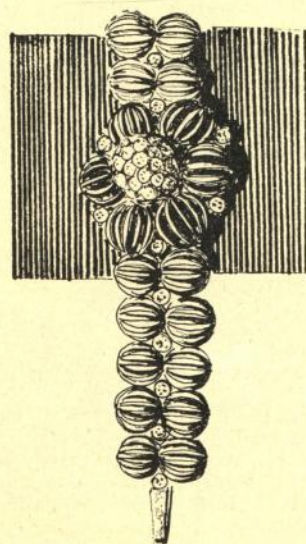
پیاره افتخار ساعت سازی سویس، آرزوی هر خانم شیک پوش

لوتین دقیق ترین ساعت سویس، با صد سال سابقه، براننده ی پرشگان
و مهندسان

اونیورسال سازنده ی طرفین ترین ساعت های سویس برای خانم ها

و ساعت های مخصوص برای خواصان و هو انوردان

کارگاه مجنزه جواهر سازی این مؤسسه با مدرن ترین دستگاہها و بدست
استادان هنرمند سفارش ساختن برنوع جواهر طبق دستور و مدل های انتخابی
قبول میکند و اگر جواهرات شما با گذشت زمان تازگی و زیبایی خود را از دست
داده با تغییر مدل زیبایی نو با آنها می بخشد .



شاهرضا - بین کالج و پهلوی - تلفن : ۴۷۰۵۰

خیابان شاه - ساختمان آلومینیوم - تلفن : ۴۱۷۸۶



راید

کشنده کلیه حشرات

راید با عطر لذیذ و خوشبو، پشه، زنبر، ساس، موربان و سایر حشرات است.
راید فقط با چند بار فشار بر دکمه تمام حشرات طاق و سالن شما را فوراً از بین میبرد.
راید با صرفه است.



راید محصولی ارزنده از **Johnson**

نماینده جانشین در ایران شرکت **طوبی** - خیابان نادری - پاساژ گویو

Raid & Johnson are registered trade mark of S. C. Johnson & Son Inc. Racine, Wisconsin U. S. A.



کیسوی صد در صد طبیعی کوماچی

تنها کیسوی بهداشتی در ایران

KOMACHI HAIR

نمایندگه کیسوی کوماچی: خیابان شاهسازان آلوسیوم
 طبقه دوم تلفن ۶۵۲۴۲
 ۶۱۲۱۲۵

نمایندگان فروش کیسوی کوماچی در شهر ستانها: آبادان ستاره آبی - اصفهان نورسته - شیراز موسسه زیبایی و آرایش، کالیتز - کرمانشاه فروشگاه پروین - رشت کادوئی درخشان - مشهد فروشگاه ونوس

گل سرخ و شمشیر بقیه از صفحه ۳۳

ماریان بالحن نیمه جدی و نیمه شوخی جواب داد:

نه شما نمیدانید.
 ماریان خوش قلب و وفادار برآستی از رفتن ناراحت بود و این ناراحتی در قیافه اش خوانده میشد. کارولین پرسید:
 بگو ببینم، بکی که چیزی نگفته ای؟
 نه، اما دلم میخواست میگفتم. اینجور کارهای پنهانی عاقبت خوشی ندارند. و پس اشک گونه هایش را که پر از زمویرگهای سرخ بودند خیس کرد. با گوشت پشیمند سفیدش اشکهایش را پاک کرد و گفت:
 اگر آقای کنت زنده بود...
 باور کن ماریان، اگر او هم زنده بود مرا میفهمید. وحال دیگر برو.
 پای در فرعی منتظم باش. تا چند دقیقه دیگر حاضر می شوم.
 وبعد بملایمت ماریان را از در بیرون راند و آنقدر گوش ایستاد تا دوباره سکوت همه جا را فرا گرفت.
 با عجله بخوانگاش رفت. روتخی را کنار زد. جواهرات عروسی مادرش را مشت کرد، در یک کیسه کوچک مخمل ریخت. از روی میز آئینه، یک کلاه گیس برداشت و کیسه محتوی جواهرات را بدقت در آن مخفی کرد...

کارولین از وقتی که تصمیم گرفته بود سردر عقب امپراطور شکست خورده و در حال فرار نگذارد، دائم باین فکر بازی میکرد که گنج مخفی شده در کلیسایم در بیابورد و با خودش ببرد.

ولی احساسی مجهول او را از ابتکار منصرف نمیکرد. بالاخره هم از گنج صرف نظر کرد و فقط بدوختن جواهرات خویش در پیراهن ها، باتونها و آلبه پوستی اکتفا کرد. همین جواهرات بنوبه خودشان ثروتی سرشار بودند و میتوانستند پشتوانه فراوان و نابلتون به امریکا و آغاز یک زندگی تازه باشند.

مقابل آئینه رفت. کلاه گیس را سرش گذاشت و روبانهای مخملش را بدقت ببوهایش بست. سپس کلاه حصیری سبکی بر سر گذاشت و روبان ابریشمی کلاه را زیر چانه گرز زد.
 رنگ تنگ تنگ کوفتی و ملایم کلاه حصیری، بلوز توریخه بسته، رنگ گرم دویس بنفش، و آستر کلاه حصیری با پوست سبزه و چشمهای خاکستری هماهنگی عجیبی داشتند.

نگاهش به میز تحریر افتاد. آیا لازم بود چند خطی برای فیلیپ بنویسد؟ آخر مثل دزدها در رفتن و تصمیمش را اعلام نکردن خلاف طبعش بود. با وجود این قصد داشت روز امورا زدگی ترک کند: زیرا قادر نبود آن احساسی را که مجبورش میکرد سردر عقب نایلتون بگذارد، با کلیات برای کسی توضیح دهد. بر فرض محال هم اگر کلمات بجائی می یافت قادر نمیشد پریشان بیاورد. زیرا میترسید مسائلی پیش کشیده شوند که فقط بپردوی آنها مربوط بود.

شمع ها را خاموش کرد. یکبار دیگر اطرافش را دیدزد. در را که روکش کاغذ دیواری داشت گشود، از راه پله باریک مخصوص رفت و آمد مستخدمین پایین رفت و از طریق بلگانی که از اتاق اطو کشی به پارک منتهی میشد قسراً ترک گفت.

چمن ها، خیس از شبنم بودند. با هر دو دستش دامنش را بالا کشید. خنکی مخصوص سبدهای تابستان از روی لباس نازک ابریشمی بجانش نشت. اما باطن داغ بود و تب داشت. در آن لحظه، حوادث وحشتناک گذشته را از یاد برده بود، حتی این راهم از یاد برده بود که قلم خورده بود در آینده دیگر کور کورانه از قلش تبعیت نکند.

ناتمام

دکتر فضل الله رشیدی
 متخصص و جراح بلاستیک و سبکی
 میدان فردوسی ۸۶، ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۹۱، ۹۲، ۹۳، ۹۴، ۹۵، ۹۶، ۹۷، ۹۸، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۷، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۴۴، ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۴۸، ۲۴۹، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۵۹، ۲۶۰، ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۶۵، ۲۶۶، ۲۶۷، ۲۶۸، ۲۶۹، ۲۷۰، ۲۷۱، ۲۷۲، ۲۷۳، ۲۷۴، ۲۷۵، ۲۷۶، ۲۷۷، ۲۷۸، ۲۷۹، ۲۸۰، ۲۸۱، ۲۸۲، ۲۸۳، ۲۸۴، ۲۸۵، ۲۸۶، ۲۸۷، ۲۸۸، ۲۸۹، ۲۹۰، ۲۹۱، ۲۹۲، ۲۹۳، ۲۹۴، ۲۹۵، ۲۹۶، ۲۹۷، ۲۹۸، ۲۹۹، ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۰۴، ۳۰۵، ۳۰۶، ۳۰۷، ۳۰۸، ۳۰۹، ۳۱۰، ۳۱۱، ۳۱۲، ۳۱۳، ۳۱۴، ۳۱۵، ۳۱۶، ۳۱۷، ۳۱۸، ۳۱۹، ۳۲۰، ۳۲۱، ۳۲۲، ۳۲۳، ۳۲۴، ۳۲۵، ۳۲۶، ۳۲۷، ۳۲۸، ۳۲۹، ۳۳۰، ۳۳۱، ۳۳۲، ۳۳۳، ۳۳۴، ۳۳۵، ۳۳۶، ۳۳۷، ۳۳۸، ۳۳۹، ۳۴۰، ۳۴۱، ۳۴۲، ۳۴۳، ۳۴۴، ۳۴۵، ۳۴۶، ۳۴۷، ۳۴۸، ۳۴۹، ۳۵۰، ۳۵۱، ۳۵۲، ۳۵۳، ۳۵۴، ۳۵۵، ۳۵۶، ۳۵۷، ۳۵۸، ۳۵۹، ۳۶۰، ۳۶۱، ۳۶۲، ۳۶۳، ۳۶۴، ۳۶۵، ۳۶۶، ۳۶۷، ۳۶۸، ۳۶۹، ۳۷۰، ۳۷۱، ۳۷۲، ۳۷۳، ۳۷۴، ۳۷۵، ۳۷۶، ۳۷۷، ۳۷۸، ۳۷۹، ۳۸۰، ۳۸۱، ۳۸۲، ۳۸۳، ۳۸۴، ۳۸۵، ۳۸۶، ۳۸۷، ۳۸۸، ۳۸۹، ۳۹۰، ۳۹۱، ۳۹۲، ۳۹۳، ۳۹۴، ۳۹۵، ۳۹۶، ۳۹۷، ۳۹۸، ۳۹۹، ۴۰۰، ۴۰۱، ۴۰۲، ۴۰۳، ۴۰۴، ۴۰۵، ۴۰۶، ۴۰۷، ۴۰۸، ۴۰۹، ۴۱۰، ۴۱۱، ۴۱۲، ۴۱۳، ۴۱۴، ۴۱۵، ۴۱۶، ۴۱۷، ۴۱۸، ۴۱۹، ۴۲۰، ۴۲۱، ۴۲۲، ۴۲۳، ۴۲۴، ۴۲۵، ۴۲۶، ۴۲۷، ۴۲۸، ۴۲۹، ۴۳۰، ۴۳۱، ۴۳۲، ۴۳۳، ۴۳۴، ۴۳۵، ۴۳۶، ۴۳۷، ۴۳۸، ۴۳۹، ۴۴۰، ۴۴۱، ۴۴۲، ۴۴۳، ۴۴۴، ۴۴۵، ۴۴۶، ۴۴۷، ۴۴۸، ۴۴۹، ۴۵۰، ۴۵۱، ۴۵۲، ۴۵۳، ۴۵۴، ۴۵۵، ۴۵۶، ۴۵۷، ۴۵۸، ۴۵۹، ۴۶۰، ۴۶۱، ۴۶۲، ۴۶۳، ۴۶۴، ۴۶۵، ۴۶۶، ۴۶۷، ۴۶۸، ۴۶۹، ۴۷۰، ۴۷۱، ۴۷۲، ۴۷۳، ۴۷۴، ۴۷۵، ۴۷۶، ۴۷۷، ۴۷۸، ۴۷۹، ۴۸۰، ۴۸۱، ۴۸۲، ۴۸۳، ۴۸۴، ۴۸۵، ۴۸۶، ۴۸۷، ۴۸۸، ۴۸۹، ۴۹۰، ۴۹۱، ۴۹۲، ۴۹۳، ۴۹۴، ۴۹۵، ۴۹۶، ۴۹۷، ۴۹۸، ۴۹۹، ۵۰۰، ۵۰۱، ۵۰۲، ۵۰۳، ۵۰۴، ۵۰۵، ۵۰۶، ۵۰۷، ۵۰۸، ۵۰۹، ۵۱۰، ۵۱۱، ۵۱۲، ۵۱۳، ۵۱۴، ۵۱۵، ۵۱۶، ۵۱۷، ۵۱۸، ۵۱۹، ۵۲۰، ۵۲۱، ۵۲۲، ۵۲۳، ۵۲۴، ۵۲۵، ۵۲۶، ۵۲۷، ۵۲۸، ۵۲۹، ۵۳۰، ۵۳۱، ۵۳۲، ۵۳۳، ۵۳۴، ۵۳۵، ۵۳۶، ۵۳۷، ۵۳۸، ۵۳۹، ۵۴۰، ۵۴۱، ۵۴۲، ۵۴۳، ۵۴۴، ۵۴۵، ۵۴۶، ۵۴۷، ۵۴۸، ۵۴۹، ۵۵۰، ۵۵۱، ۵۵۲، ۵۵۳، ۵۵۴، ۵۵۵، ۵۵۶، ۵۵۷، ۵۵۸، ۵۵۹، ۵۶۰، ۵۶۱، ۵۶۲، ۵۶۳، ۵۶۴، ۵۶۵، ۵۶۶، ۵۶۷، ۵۶۸، ۵۶۹، ۵۷۰، ۵۷۱، ۵۷۲، ۵۷۳، ۵۷۴، ۵۷۵، ۵۷۶، ۵۷۷، ۵۷۸، ۵۷۹، ۵۸۰، ۵۸۱، ۵۸۲، ۵۸۳، ۵۸۴، ۵۸۵، ۵۸۶، ۵۸۷، ۵۸۸، ۵۸۹، ۵۹۰، ۵۹۱، ۵۹۲، ۵۹۳، ۵۹۴، ۵۹۵، ۵۹۶، ۵۹۷، ۵۹۸، ۵۹۹، ۶۰۰، ۶۰۱، ۶۰۲، ۶۰۳، ۶۰۴، ۶۰۵، ۶۰۶، ۶۰۷، ۶۰۸، ۶۰۹، ۶۱۰، ۶۱۱، ۶۱۲، ۶۱۳، ۶۱۴، ۶۱۵، ۶۱۶، ۶۱۷، ۶۱۸، ۶۱۹، ۶۲۰، ۶۲۱، ۶۲۲، ۶۲۳، ۶۲۴، ۶۲۵، ۶۲۶، ۶۲۷، ۶۲۸، ۶۲۹، ۶۳۰، ۶۳۱، ۶۳۲، ۶۳۳، ۶۳۴، ۶۳۵، ۶۳۶، ۶۳۷، ۶۳۸، ۶۳۹، ۶۴۰، ۶۴۱، ۶۴۲، ۶۴۳، ۶۴۴، ۶۴۵، ۶۴۶، ۶۴۷، ۶۴۸، ۶۴۹، ۶۵۰، ۶۵۱، ۶۵۲، ۶۵۳، ۶۵۴، ۶۵۵، ۶۵۶، ۶۵۷، ۶۵۸، ۶۵۹، ۶۶۰، ۶۶۱، ۶۶۲، ۶۶۳، ۶۶۴، ۶۶۵، ۶۶۶، ۶۶۷، ۶۶۸، ۶۶۹، ۶۷۰، ۶۷۱، ۶۷۲، ۶۷۳، ۶۷۴، ۶۷۵، ۶۷۶، ۶۷۷، ۶۷۸، ۶۷۹، ۶۸۰، ۶۸۱، ۶۸۲، ۶۸۳، ۶۸۴، ۶۸۵، ۶۸۶، ۶۸۷، ۶۸۸، ۶۸۹، ۶۹۰، ۶۹۱، ۶۹۲، ۶۹۳، ۶۹۴، ۶۹۵، ۶۹۶، ۶۹۷، ۶۹۸، ۶۹۹، ۷۰۰، ۷۰۱، ۷۰۲، ۷۰۳، ۷۰۴، ۷۰۵، ۷۰۶، ۷۰۷، ۷۰۸، ۷۰۹، ۷۱۰، ۷۱۱، ۷۱۲، ۷۱۳، ۷۱۴، ۷۱۵، ۷۱۶، ۷۱۷، ۷۱۸، ۷۱۹، ۷۲۰، ۷۲۱، ۷۲۲، ۷۲۳، ۷۲۴، ۷۲۵، ۷۲۶، ۷۲۷، ۷۲۸، ۷۲۹، ۷۳۰، ۷۳۱، ۷۳۲، ۷۳۳، ۷۳۴، ۷۳۵، ۷۳۶، ۷۳۷، ۷۳۸، ۷۳۹، ۷۴۰، ۷۴۱، ۷۴۲، ۷۴۳، ۷۴۴، ۷۴۵، ۷۴۶، ۷۴۷، ۷۴۸، ۷۴۹، ۷۵۰، ۷۵۱، ۷۵۲، ۷۵۳، ۷۵۴، ۷۵۵، ۷۵۶، ۷۵۷، ۷۵۸، ۷۵۹، ۷۶۰، ۷۶۱، ۷۶۲، ۷۶۳، ۷۶۴، ۷۶۵، ۷۶۶، ۷۶۷، ۷۶۸، ۷۶۹، ۷۷۰، ۷۷۱، ۷۷۲، ۷۷۳، ۷۷۴، ۷۷۵، ۷۷۶، ۷۷۷، ۷۷۸، ۷۷۹، ۷۸۰، ۷۸۱، ۷۸۲، ۷۸۳، ۷۸۴، ۷۸۵، ۷۸۶، ۷۸۷، ۷۸۸، ۷۸۹، ۷۹۰، ۷۹۱، ۷۹۲، ۷۹۳، ۷۹۴، ۷۹۵، ۷۹۶، ۷۹۷، ۷۹۸، ۷۹۹، ۸۰۰، ۸۰۱، ۸۰۲، ۸۰۳، ۸۰۴، ۸۰۵، ۸۰۶، ۸۰۷، ۸۰۸، ۸۰۹، ۸۱۰، ۸۱۱، ۸۱۲، ۸۱۳، ۸۱۴، ۸۱۵، ۸۱۶، ۸۱۷، ۸۱۸، ۸۱۹، ۸۲۰، ۸۲۱، ۸۲۲، ۸۲۳، ۸۲۴، ۸۲۵، ۸۲۶، ۸۲۷، ۸۲۸، ۸۲۹، ۸۳۰، ۸۳۱، ۸۳۲، ۸۳۳، ۸۳۴، ۸۳۵، ۸۳۶، ۸۳۷، ۸۳۸، ۸۳۹، ۸۴۰، ۸۴۱، ۸۴۲، ۸۴۳، ۸۴۴، ۸۴۵، ۸۴۶، ۸۴۷، ۸۴۸، ۸۴۹، ۸۵۰، ۸۵۱، ۸۵۲، ۸۵۳، ۸۵۴، ۸۵۵، ۸۵۶، ۸۵۷، ۸۵۸، ۸۵۹، ۸۶۰، ۸۶۱، ۸۶۲، ۸۶۳، ۸۶۴، ۸۶۵، ۸۶۶، ۸۶۷، ۸۶۸، ۸۶۹، ۸۷۰، ۸۷۱، ۸۷۲، ۸۷۳، ۸۷۴، ۸۷۵، ۸۷۶، ۸۷۷، ۸۷۸، ۸۷۹، ۸۸۰، ۸۸۱، ۸۸۲، ۸۸۳، ۸۸۴، ۸۸۵، ۸۸۶، ۸۸۷، ۸۸۸، ۸۸۹، ۸۹۰، ۸۹۱، ۸۹۲، ۸۹۳، ۸۹۴، ۸۹۵، ۸۹۶، ۸۹۷، ۸۹۸، ۸۹۹، ۹۰۰، ۹۰۱، ۹۰۲، ۹۰۳، ۹۰۴، ۹۰۵، ۹۰۶، ۹۰۷، ۹۰۸، ۹۰۹، ۹۱۰، ۹۱۱، ۹۱۲، ۹۱۳، ۹۱۴، ۹۱۵، ۹۱۶، ۹۱۷، ۹۱۸، ۹۱۹، ۹۲۰، ۹۲۱، ۹۲۲، ۹۲۳، ۹۲۴، ۹۲۵، ۹۲۶، ۹۲۷، ۹۲۸، ۹۲۹، ۹۳۰، ۹۳۱، ۹۳۲، ۹۳۳، ۹۳۴، ۹۳۵، ۹۳۶، ۹۳۷، ۹۳۸، ۹۳۹، ۹۴۰، ۹۴۱، ۹۴۲، ۹۴۳، ۹۴۴، ۹۴۵، ۹۴۶، ۹۴۷، ۹۴۸، ۹۴۹، ۹۵۰، ۹۵۱، ۹۵۲، ۹۵۳، ۹۵۴، ۹۵۵، ۹۵۶، ۹۵۷، ۹۵۸، ۹۵۹، ۹۶۰، ۹۶۱، ۹۶۲، ۹۶۳، ۹۶۴، ۹۶۵، ۹۶۶، ۹۶۷، ۹۶۸، ۹۶۹، ۹۷۰، ۹۷۱، ۹۷۲، ۹۷۳، ۹۷۴، ۹۷۵، ۹۷۶، ۹۷۷، ۹۷۸، ۹۷۹، ۹۸۰، ۹۸۱، ۹۸۲، ۹۸۳، ۹۸۴، ۹۸۵، ۹۸۶، ۹۸۷، ۹۸۸، ۹۸۹، ۹۹۰، ۹۹۱، ۹۹۲، ۹۹۳، ۹۹۴، ۹۹۵، ۹۹۶، ۹۹۷، ۹۹۸، ۹۹۹، ۱۰۰۰، ۱۰۰۱، ۱۰۰۲، ۱۰۰۳، ۱۰۰۴، ۱۰۰۵، ۱۰۰۶، ۱۰۰۷، ۱۰۰۸، ۱۰۰۹، ۱۰۱۰، ۱۰۱۱، ۱۰۱۲، ۱۰۱۳، ۱۰۱۴، ۱۰۱۵، ۱۰۱۶، ۱۰۱۷، ۱۰۱۸، ۱۰۱۹، ۱۰۲۰، ۱۰۲۱، ۱۰۲۲، ۱۰۲۳، ۱۰۲۴، ۱۰۲۵، ۱۰۲۶، ۱۰۲۷، ۱۰۲۸، ۱۰۲۹، ۱۰۳۰، ۱۰۳۱، ۱۰۳۲، ۱۰۳۳، ۱۰۳۴، ۱۰۳۵، ۱۰۳۶، ۱۰۳۷، ۱۰۳۸، ۱۰۳۹، ۱۰۴۰، ۱۰۴۱، ۱۰۴۲، ۱۰۴۳، ۱۰۴۴، ۱۰۴۵، ۱۰۴۶، ۱۰۴۷، ۱۰۴۸، ۱۰۴۹، ۱۰۵۰، ۱۰۵۱، ۱۰۵۲، ۱۰۵۳، ۱۰۵۴، ۱۰۵۵، ۱۰۵۶، ۱۰۵۷، ۱۰۵۸، ۱۰۵۹، ۱۰۶۰، ۱۰۶۱، ۱۰۶۲، ۱۰۶۳، ۱۰۶۴، ۱۰۶۵، ۱۰۶۶، ۱۰۶۷، ۱۰۶۸، ۱۰۶۹، ۱۰۷۰، ۱۰۷۱، ۱۰۷۲، ۱۰۷۳، ۱۰۷۴، ۱۰۷۵، ۱۰۷۶، ۱۰۷۷، ۱۰۷۸، ۱۰۷۹، ۱۰۸۰، ۱۰۸۱، ۱۰۸۲، ۱۰۸۳، ۱۰۸۴، ۱۰۸۵، ۱۰۸۶، ۱۰۸۷، ۱۰۸۸، ۱۰۸۹، ۱۰۹۰، ۱۰۹۱، ۱۰۹۲، ۱۰۹۳، ۱۰۹۴، ۱۰۹۵، ۱۰۹۶، ۱۰۹۷، ۱۰۹۸، ۱۰۹۹، ۱۱۰۰، ۱۱۰۱، ۱۱۰۲، ۱۱۰۳، ۱۱۰۴، ۱۱۰۵، ۱۱۰۶، ۱۱۰۷، ۱۱۰۸، ۱۱۰۹، ۱۱۱۰، ۱۱۱۱، ۱۱۱۲، ۱۱۱۳، ۱۱۱۴، ۱۱۱۵، ۱۱۱۶، ۱۱۱۷، ۱۱۱۸، ۱۱۱۹، ۱۱۲۰، ۱۱۲۱، ۱۱۲۲، ۱۱۲۳، ۱۱۲۴، ۱۱۲۵، ۱۱۲۶، ۱۱۲۷، ۱۱۲۸، ۱۱۲۹، ۱۱۳۰، ۱۱۳۱، ۱۱۳۲، ۱۱۳۳، ۱۱۳۴، ۱۱۳۵، ۱۱۳۶، ۱۱۳۷، ۱۱۳۸، ۱۱۳۹، ۱۱۴۰، ۱۱۴۱، ۱۱۴۲، ۱۱۴۳، ۱۱۴۴، ۱۱۴۵، ۱۱۴۶، ۱۱۴۷، ۱۱۴۸، ۱۱۴۹، ۱۱۵۰، ۱۱۵۱، ۱۱۵۲، ۱۱۵۳، ۱۱۵۴، ۱۱۵۵، ۱۱۵۶، ۱۱۵۷، ۱۱۵۸، ۱۱۵۹، ۱۱۶۰، ۱۱۶۱، ۱۱۶۲، ۱۱۶۳، ۱۱۶۴، ۱۱۶۵، ۱۱۶۶، ۱۱۶۷، ۱۱۶۸، ۱۱۶۹، ۱۱۷۰، ۱۱۷۱، ۱۱۷۲، ۱۱۷۳، ۱۱۷۴، ۱۱۷۵، ۱۱۷۶، ۱۱۷۷، ۱۱۷۸، ۱۱۷۹، ۱۱۸۰، ۱۱۸۱، ۱۱۸۲، ۱۱۸۳، ۱۱۸۴، ۱۱۸۵، ۱۱۸۶، ۱۱۸۷، ۱۱۸۸، ۱۱۸۹، ۱۱۹۰، ۱۱۹۱، ۱۱۹۲، ۱۱۹۳، ۱۱۹۴، ۱۱۹۵، ۱۱۹۶، ۱۱۹۷، ۱۱۹۸، ۱۱۹۹، ۱۲۰۰، ۱۲۰۱، ۱۲۰۲، ۱۲۰۳، ۱۲۰۴، ۱۲۰۵، ۱۲۰۶، ۱۲۰۷، ۱۲۰۸، ۱۲۰۹، ۱۲۱۰، ۱۲۱۱، ۱۲۱۲، ۱۲۱۳، ۱۲۱۴، ۱۲۱۵، ۱۲۱۶، ۱۲۱۷، ۱۲۱۸، ۱۲۱۹، ۱۲۲۰، ۱۲۲۱، ۱۲۲۲، ۱۲۲۳، ۱۲۲۴، ۱۲۲۵، ۱۲۲۶، ۱۲۲۷، ۱۲۲۸، ۱۲۲۹، ۱۲۳۰، ۱۲۳۱، ۱۲۳۲، ۱۲۳۳، ۱۲۳۴، ۱۲۳۵، ۱۲۳۶، ۱۲۳۷، ۱۲۳۸، ۱۲۳۹، ۱۲۴۰، ۱۲۴۱، ۱۲۴۲، ۱۲۴۳، ۱۲۴۴، ۱۲۴۵، ۱۲۴۶، ۱۲۴۷، ۱۲۴۸، ۱۲۴۹، ۱۲۵۰، ۱۲۵۱، ۱۲۵۲، ۱۲۵۳، ۱۲۵۴، ۱۲۵۵، ۱۲۵۶، ۱۲۵۷، ۱۲۵۸، ۱۲۵۹، ۱۲۶۰، ۱۲۶۱، ۱۲۶۲، ۱۲۶۳، ۱۲۶۴،

رازهای حیرت‌انگیز بقیه از صفحه ۴۶

خواهند داد که طبیعت بشر را تغییر دهیم و کاری کنیم که یک انسان ۸۰ ساله خواه زن، خواه مرد، در پایان زندگی خود بهمان اندازه قوی و زیبا باشد که در اوج جوانی خویش است. اگر تحقیقات علمی دمسال اخیر را که دردناک علمی می‌شود دنبال کنیم خواهیم دید که دورنمای موجود بهیچوجه نوسیدگنده نیست و بشر خواهد توانست که عوامل پیری خود را با بکار بردن متدها و رعایت یک سلسله اصول بهداشتی جسمی و روحی سالیان دراز عقب اندازد.

اولین خیال پردازی بشر درباره پیری اینست که: پیری یکنوع بیماریست و ما میتوانیم همانطور که مثلا مبتلایان به طاعون یا هاری را معالجه میکنیم، بیماران پیری را نیز درمان کنیم.

سابقا تصور میکردند که بیماری پیری یکدفعه به تمام یک عضو آدم سرایت میکند، در صورتیکه سلولهای زندگی آن عضو بنابراین اگر بتوانیم عضو بیمار را معالجه کنیم، عضو مزبور میتواند از طول عمر سلولهای زنده تر بگذرد و خود بر خوردار شود. اما در این چند سال اخیر معلوم شده است که این امید پایه محکمی ندارد، زیرا دانشمندان کشف کرده اند عضو پسر نمیشود بلکه تمام سلول های آن خود بخود گرفتار مرض پیری میشوند. سلول بعد از چند دفعه تولید مثل یا تجدید حیات برای همیشه بمیرد. به تازگی کشف شده است که خود مولکولهای عضوی نیز پیر میشوند. هینطور ملکولهای «کالژن» نیز در پیری منجمد میشوند. نتیجه ای که از تحقیقات فوق حاصل میشود اینست که بیماری پیری به تمام اجزاء حیات حمله میکند. بنابراین پیری نتیجه زندگی است نه یک بیماری، و تجدید جوانی بمفهوم خاص خود از راه معالجه غیر ممکن است.

و اما خیال پردازی دوم. ما خیلی بیشتر از مردم گذشته عمر خواهیم کرد. طولی نخواهد کشید که هر یک از ما میتوانیم یکصدمین سال تولد خود را جشن بگیریم.

البته این حرف باعث تعجب شما میشود، همانطور که خدمتیم اولین یاری که آرا شنیدیم متعجب شدم، اما مگر نه اینست که در ۱۵۰ سال پیش عمر متوسط ۳۸ سال بود و حال ۷۶ سال، یعنی دو برابر شده است؟ این بدان معنی است که در سال ۱۸۰۰ هم چون ۸۰ ساله وجود نداشت و اگر هم وجود داشت ۸۰ ساله آرزوی خیلی شگسته تر و فرسوده تر از ۸۰ ساله امروزی بود و بهین دلیل سطح متوسط عمر از ۳۸ سال تجاوز نمیکرد.

اما این محاسبه باتما ظاهر آراستاش محاسبه درستی نیست، زیرا حد متوسط عمر باین دلیل نبود که کسی به ۸۰ سالگی نمیرسید، بلکه باین دلیل بود که بچه ها یا در بدو تولد میمردند و یا غالبا تا سب ماهگی تلف میشدند و اگر امروز سطح متوسط عمر ۷۶ سال است بدان معنی نیست که طول عمر همه مردم زیاد شده، بلکه بدان معنی است که مرگ و میر در میان بچه ها کم شده است.

یک آمار این حقیقت را ثابت میکند: در ۱۸۰۵ زانی که به ۵۰ سالگی میرسیدند بطور متوسط ۶۹ سال عمر میکردند و عمر

متوسط مردان با شرایط مزبور تا ۶۸ سال بالا میرفت، در صورتیکه امروز عمر متوسط ۷۶ سال برای زن و ۷۲ سال برای مرد است.

بنابراین، پس از ۱۵۰ سال پیشرفت های عظیم در طب و بهداشت و جراحی و علم شیمی ما چه بدست آورده ایم؟ فقط پنجمال عمر اضافی، آنهم در صورتیکه از مرز ۵۰ سالگی بگذریم.

پس این سؤال پیش می آید: آیا بر ضد پیری کاری نمیشود کرد؟ باید دست روی دست گذاشت و پیری را بعنوان یک بلای شکست ناپذیر قبول کرد؟ بهیچوجه. زیرا متخصصان امور مربوط به پیری باتاکید تمام ببا میگویند:

— شما هنوز بیش از آنچه تصور میکنید جوان هستید و میتوانید مدت بیشتری هم جوان بمانید. البته تجدید جوانی ممکن نیست. اما حفظ آن امکان دارد.

بعلاوه ما میتوانیم آن قسمت از جوانی را که تصور میکنیم از دست رفته است باز یابیم. مثلا خانمها دارای تعدادی هستند که چهارصد هزار تخم تولید میکنند که فقط قسمت کوچکی از آن مورد استفاده قرار میگیرد یا از میلا یاردها سولر صبی برخوردارند که همه نوع امکاناتی را در اختیارشان میگذارد.

اگر این امکانات جسمانی مورد استفاده قرار گیرند انسان میتواند در ۶۰ سالگی نشاط ۴۰ سالگی را احساس کند: جوان تر و زیباتر بماند، دارای عضلات قوی و چربی کم باشد، از سلامت کامل بهره مند گردد، در انسان چیزی است که کاملا برخلاف

سایر دیگر زندگی است. مثلا هر چه شما ماشین را بیشتر بکار بکشید فرسوده تر میشود، اما برعکس، هر چه عضله های را بیکار بگذارید فرسوده میشود، یا مغز انسان هر چه کمتر کار کند زودتر پیر میشود، بشرط اینکه کار کشیدن از قوای طبیعی شکل صحیح و عاقلانه انجام شود. اگر ما از ذخایر طبیعی خود بشکل عاقلانه استفاده کنیم خواهیم دید که بسیاری از پیریها، پیری واقعی و ناشی از طبیعت نیست، احساس پیری تا حدی ارثی است و تا حدودی هم مربوط به سلامت جسمانی و شرایط زندگی است. در حالی که راجع بمسئله وراثت کاری ازما ساخته نیست ولی امور مربوط به شرایط زندگی و سلامت تن درست خودمان است. چه کسی نمیداند که ما با استعمال الکل و سیگار هر روز پادست خود وسیله بیماری و در نتیجه پیری و فرسودگی بخود تزریق میکنیم. متخصصان امور مربوط به پیری به طرز تغذیه، استراحت، تفریح و حتی تنفس ما اعتراض دارند. همچنین در زمینه مناسبات جنسی برداشتهای ما طوریت که بپسای کمال به جوانی سبب پیری مامیشود. بعلاوه وضع جامعه و کار روزانه ما را به «ماشین پیری» تبدیل کرده است.

تحقیقات مربوط به پیری باتاکید تمام میخواهد که هر کسی حداکثر تلاش خود را برای جلوگیری از پیری بکار برد. البته منظور این نیست که ما در ۳۰ سالگی دارای طراوت جوانان باشیم، ولی میتوانیم در هشتاد سالگی از لحاظ پیری صد ساله نباشیم و از پدران و مادران خود خیلی جوان تر باشیم و این در صورتیکه ممکن است که ما از امکانات هر سنی بخواهی آگاه شویم.

در این زمینه البته پیشرفتهائی حاصل

شده و شما زنانی رامی بینید که در پنجاه سالگی سی ساله بنظر می آیند. در اینجا ما آزمایشهائی را بررسی میکنیم که شما میگوید که آیا در پنجمال سالگی ۴۰ ساله میمانید یا برعکس در پست و پنجاه سالگی ۴۰ ساله بنظر میرسد؟

یک آزمایش برای شما

مرکز مطالعه پیری «کلود برنار»، برای اینکه هر کسی بتواند میزان جوانی خود را بفهمد آزمایشهائی بر روی یک زن و یک مرد کرده است. شما میتوانید خود را بجای یکی از آن دو فرض کنید و از آزمایشهائی که بر روی آنان شده در شناختن خود استفاده کنید.

زن مورد آزمایش که مادر اینجانبانم «کاترین» معرفی میکنیم ۳۳ ساله است و سه بچه دارد و حرفه اش دکور سازی است. مرد که او را «ژان» معرفی میکنیم شوهر خانم مزبور است و ۴۸ سال دارد، شغلش کشه کشی است و برابری مطبوعات و موسسات تبلیغاتی کار میکند.

این زن و شوهر بقول جامعه شناسان از طبقه ای هستند که دارای کار فکری بوده و زندگی متوسطی دارند.

آنها اکنون در بیمارستان هستند و ساعت ۹ صبح است و آزمایشها شروع میشود:

دستگاهی بدهان و بینی کاترین وصل میکنند و او شروع بنفس کشیدن میکند. باتنفس کاترین، قشره ای روی یک طبلک حرکت میکند و نمودار قرمز رنگ رسم میشود.

بررسی این خطوط نمودار اولین آزمایش میزان جوانی کاترین محسوب میشود. طبیعتی که مسؤول آزمایش است میگوید:

— رقم بدست آمده کمتر از حد معمول است، این خانم از لحاظ قدرت تنفس و دریافت کردن اکسیژن از سن خود بیتر است.

این رقم چیست؟ رقمی است که مصرف نیرو را در حال استراحت اعضاء نشان میدهد. در اینجا باید بگوئیم که بدن انسان مثل موتور است که دائما کار میکند. میزان مصرفی که برای کار موتور لازم است نسبت مستقیم با جوانی دارد، یعنی هر چه مصرف بیشتر باشد، نیروی جوانی بیشتر است. حالا اگر مصرف کاترین در ۳۳ سالگی کمتر از حد معمول است این بدان معنی است که کاترین از لحاظ دستگاه تنفسی دچار پیری زودرس شده است.

حالا کاترین در معرض آزمایش دستگاه دیگرست و نفسهای بلند میکشد. این دستگاه بشکل دیگری جوانی کاترین را اندازه گیری میکند. بعد از اینکه تکمیل دستگاه نتیجه را اعلام میکند طبعی میگوید:

— بسیار عالیست. این خانم در حال حرکت از لحاظ سوخت و سوز بدنی جوانتر از سن و سال خودش است و دلیل آن اینست که کاترین ورزش میکند یعنی هفتای دو سه بار بانجام رقصهای کلاسیک میردازد که برای خوب نفس کشیدن و جوان ماندن ربهها بسیار مفید است.

نقش عضلات

استحکام و قدرت عضلات مانند ظرفیت تنفس میتواند معیار خوبی از جوانی بدست دهد. نیروی عضلانی هر کسی در آخرین مرحله رشد در حد اعلا ی خویش است و با بالا رفتن سن، منظم کم میشود تا اینکه در ۸۰ سالگی به نصف ۱۸ سالگی میرسد. البته میزان کاهش قدرت عضلانی به اشخاص مختلف متفاوت است. اما اصل کاهش تخلف ناپذیر است. حالا اگر ما بتوانیم قدرت عضلانی خود را حفظ کنیم در واقع

یک دلیل بی چون و چرای جوانی در ما وجود دارد. باتیامومتر میتوانیم قدرت عضلانی خود را اندازه گیری کنیم. نتیجه این آزمایش در مورد کاترین و ژان خوب بود و آزمایشهای گذشته را تایید میکرد و اینهم بآن علت بود که زن و شوهر هر دو ورزش میکردند.

اهمیت وزن و قد

آیا وزن انسان ارتباطی با جوانی دارد؟ مسلما بله. زیرا میدانیم که شرکت های بیمه یک منحنی تهیه کرده اند که وزن کامل مطلوب را برای زن و مرد نشان میدهد.

این وزن برای طول قد معین در سنین ۲۰ و ۵۰ و ۶۰ سالگی تغییر نمیکند. و حال اگر وزن شما در ۲۰ سالگی ۲۰۰ کیلو باشد و در ۵۰ سالگی ۲۰۰ کیلو باشد این نشان میدهد که طرز تغذیه شما بد و از لحاظ کمیت بیش از اندازه است. زیرا در غیر اینصورت نباید وزن شما از ۲۰ تا ۵۰ سالگی تغییری کند. البته از ۵۰ سالگی بعد طبیعتی است که وزن تا حدودی کم میشود، زیرا از این سن عضلات بتدریج کوچک میشوند.

همه میداند که قد آدمی پس از رشد کامل تغییری نمیکند، ولی فعلا شما هم مثل من تعجب خواهید کرد اگر بگوئیم که بین ۳۵ تا ۴۵ سالگی طول قامت انسان به سرعت شروع بکوتاه شدن میکند. و این کوتاه شدن در زنان بیش از مردن است. یک زن بین ۴۰ تا ۸۰ سالگی ممکن است ۱۰ تا ۱۵ سانتی متر کوتاه شود. این تحول قامت مسائل جالبی را برای دانشمندان طرح کرده است:

پسران و دختران تا تنها از ۱۵ سال پیش بلند قامت تر نیستند، بلکه در سن پانزده رشتشان بعد کمال رسیده متوقف میشود. مثلا مردها در زمان بلاتون تا ۲۵ سالگی رشد میکنند، در صورتیکه

امروزه این موضوع حداکثر تا ۱۸ سالگی ادامه دارد و پس از آن متوقف میگردد. حالا برای این پدیده که بی شک در نتیجه بالا رفتن سطح زندگی حاصل شده است باید بخود تبریک بگوئیم؟ آیا پدیده مزبور هیچ مزاحمتی ببار نخواهد آورد؟

قبل از هر چیز باید بتوان گفت که این زودرسی یا کمال رشد در ۱۸ سالگی یکی از عللی است که موجب بعضی ناراحتی ها در زمینه تطبیق وضع جسمی و روحی جوانان امروز شده است، بدین معنی که رشد روحی جوانان بهیچوجه با رشد جسمانی هماهنگ نیست.

یکدکتر ۱۵ ساله امروز از لحاظ جسمی یک زن کامل است، برعکس از لحاظ رشد فکری و روحی یک کودک است و البته روشن است که این ناهماهنگی خالی از اغتشاش و بی نظمی نیست.

کارشناسان امور مربوط به پیری از خود میپرسند: آیا این رشد سریع پیری زودرس بدنبال خود ندارد؟ مطالعاتی که بر روی سربازان جوان آمریکایی شده است بعضی علائم پیری از قبیل پیدایش ضایعات در سربانیهای قلب را نشان داده است. مطلب دیگر اینست که دختران امروزی دو سه سال زودتر از دختران یک قرن پیش حالت زنانگی پیدامیکنند. این حالت امروزه بین ۱۲ تا ۱۳ سالگی در آنها پیدا میشود. بنظر میرسد که این پدیده هم مثل رشد جسمانی نتیجه بالا رفتن سطح زندگی باشد.

سابقا پرنسها و دختران اشراف در

لطفا ورق بزنید

شیر پاک کن جدید داگرا

تنها شیر پاک کنی که دارای مشخصات زیر است

۱- برای پوستهائی که نسبت به شیر پاک کن های معمولی حساسیت دارند

۲- برای پوستهائی بسیار حساس و چرب.

۳- برای درمان لک صورت.

۴- برای درمان پوستهائی که جوش دار است.

۵- برای پاک کردن سریع هر نوع آرایش صورت.

فروش در کلیه داروخانه ها

رازهای حیرت انگیز

این سن حالت زنانگی پیدا میکردند. در صورتیکه امروزه دختران کارگر و دهقان در این مورد به پرنسها پیوستهاند، چه بسا که هنوز بیایان تحول نرسیده باشیم. حالا دوباره سؤال اول خود را مطرح میکنیم: آیا این حالت زنانگی زودرس، یا سگی زودرس را بدنیا خود دارد؟ بنظر میرسد که جواب منفی است. زیرا: در زمان حاضر، یا سگی زنان عقبتر رفته است.

دانشندان امریکائی قرصی را کشف کردهاند بنام «استروژن» که با خوراندن آن به زن - بعد از سن سی سالگی - یا سگی او را عقب میاندازند و بدیهی است که عقب افتادن دوره یا سگی به حفظ زیبایی و طراوت زن کمک بسیار میکند.

شرایبانها

اکنون برای اینکه همه جوانب مسئله بررسی شده باشد یک امتحان دیگر باقی مانده است که باید کاترین و ژان انجام دهند و آن موضوع فشار خون است. فشار خون با بالا رفتن سن بطور منظم، اما

بمقدار کم بالا میرود. فشار خون دود او بلبل ماکمی پائینتر از حد طبیعی سن آنهاست یعنی گردش و سیستم خوبی آنها جواتر از سن آنهاست و این معمولا در غالب ورزشکاران دیده میشود. علاوه آزمایش میزان «اوره» و قند و چربی خون انجام شده است و میزان هردو خوب است زیرا این زن شوهر در خوردن چربی و شیرینی افراط نمیکند و بیشتر سبزی و میوهجات مصرف میکنند که خود در حفظ جوانی بسیار مؤثر است.

حافظه ...

غالباً دیده میشود که مردم از کسی حافظه خود مینالند. این موضوع در اشخاص هشتادساله یک امر طبیعی است. امامیونیم که اشخاص ۳۰ و ۴۰ ساله هم از کسی حافظه گله دارند. ظاهراً ضعف حافظه در این سن دلیل پیری نیست، بلکه بخاطر افراط در بکاربردن نیرو و فعالیت زیاد است.

اگر کمی استراحت کنید حافظه شما بحالت اول برمیگردد. و یا اینکه باید

توجه داشت که گرچه حافظه بین ۲۰ تا ۴۰ سالگی کم نمیشود ولی البته به یک حال ثابت هم نمیماند. باید بدانیم که روح انسان همراه جسم او پیر نمیشود. در روح انسان منابع خارق العاده ای وجود دارد که گاهی اوقات تادم مرگ بر پیری غلبه میکند. درست است که با گذشت زمان حافظه ما ضعیف میشود، ولی شدت و ضعف آن در مورد اشخاص مختلف و شرایط زندگی آنها فرق میکند. یک ضعف کوچک حافظه را نمیتوان یک تنزل عمومی تلقی کرد و در اینجهام مثل همه جا باید روح انسان را دارای نقش اصلی دانست، چنانکه نوابغ بهترین آثار خود را وقتی بجا میگذارند که حافظه و قدرت کار فکری و دقتشان کاهش یافته است.

باین نتیجه میرسیم که بشر روحا دارای آنچنان قدرتی است که میتواند بر پیری زودرس حافظه غلبه کند. این توانائی از خواص مغز اوست.

نتیجه گیری

محققان موسسه «کلود برنار» پس از

ایران کاروان

برنامه گردشهای دسته جمعی تابستانی و پائیزی خود را تقدیم میدارد

قیمت برای یک نفر

حرکت ۲۴ تیر ۲۱ مرداد ۲۵ شهریور	درجه ۱	۱۶۳۷۰۰ ریال
حرکت ۴ تیر ۸ مرداد ۱۲ شهریور	درجه ۱	۷۹۵۰۰ ریال
حرکت ۲۷ تیر — —	درجه ۱	۶۹۰۰۰ ریال
حرکت ۲۲ تیر — —	درجه ۱	۶۳۰۰۰ ریال
حرکت ۱ مرداد ۲۹ مرداد —	درجه ۲	۵۶۰۰۰ ریال
حرکت ۱۴ شهریور ۲۵ مهر ۹ آبان	درجه لوکس	۱۲۳۱۸۵ ریال
حرکت ۱۴ شهریور ۲۵ مهر ۹ آبان	درجه ۲	۸۶۰۰۰ ریال
مخصوص شرکت در مسابقات المپیک بین المللی مکزیکو	درجه ۱	۹۹۲۲۰ ریال
مخصوص شانزدهمین کنگره بینال کالج بین المللی جراحان در توکیو	درجه ۱	۷۳۰۰۰ ریال
حرکت ۱۱ مهر — —	درجه ۱	۷۳۰۰۰ ریال

★ بهای بلیط نقد و اقساط

★ برای دریافت گذرنامه راهنمایی میشود.

برای ثبت نام و کسب اطلاعات بیشتر:

آژانس مسافرتی و توریستی سرویس خیابان ایرانشهر
تلفن: ۲۸۰ - ۴-۶۲۸۱۱۲

آژانس جهانگردی مهاجری و شرکاء خیابان ویلا ۱۲ و ۱۳
تلفن: ۶۸۲۴۲۰ - ۴۰۶۸۸ - ۶۶۱۰۲ - ۶۱۲۹۳۹

یونایتد اکسپرس خیابان ویلا ۱۲ - تلفن: ۶۴۸۶۰

به ایران کاروان خیابان بهجت آباد ۲۳۲ تلفن: ۶۲۰۰۶۶
و یا آدرسهای زیر تماس بگیرید:

روزنامه کیهان - روابط عمومی تلفن: ۳۰۱۵۶۱ داخلی ۳۶

ایران اکسپرس اینترنشنال خیابان تخت جمشید ۱۳۰

طبقه دوم تلفن ۶۹۱۱۴

آژانس مسافرتی خاور نزدیک خیابان تخت جمشید ۱۳۰

تلفن: ۷-۴۷۱۳۴

در شهرستانها به نمایندگی روزنامه کیهان و یا باژانس مسافرتی خودتان مراجعه فرمائید

آزمایشها و طرح یک رشته سؤالا درباره پیری و جوانی چنین نتیجه گیری کلی کرده اند.

نوع بشر باقتضای چگونگی زندگی خویش ممکن است احساس جوانی یا پیری کند. این احساس جوانی ممکن است مدتها پس از سنینی که معمولا سن پیری شناخته شده، دوام داشته باشد. دوره جوانی چنین اشخاص وقتی پایان میرسد که پیری طبیعی و اجتناب ناپذیر انسان فراسیده باشد.

مجموعه عواملی که ژان و کاترین را جوان نگه داشته بطور قطع عبارتند از: شرایط زندگی جسمانی، فکری، زناشویی، خانوادگی، حرفه ای و غیره...

جوانیت. زیرا گذشته از وضع طبیعی مساعد، او هفته ای دوبار رقص کلاسیک میکند، چسرا وزن او همان وزن دوره جوانیت؟ زیرا وضع تغذیه اش درست همانطور است که باید باشد چرا عضلات او نیرو و سلامت خود را حفظ کرده اند؟ زیرا او آنها را بکار میاندازد.

در مورد ژان هم جوابها تقریباً چیزی مشابه همان است که برای کاترین گفته شد. مخصوصاً ورزش برای جوانی ژان یکی از عوامل بسیار مؤثر بوده است. در این زمینه دلیل دیگری هم میتوان ارائه کرد: مطالعاتی در زندگی گروهی از مردان ۵۰ تا ۸۰ ساله که عادت به دوچرخه سواری داشتند نشان میدهد که توانائی بدنی و فکری آنها ده درصد جوانتر از حد متوسط نشان بود. البته باید عوامل روحی را هم فراموش نکرد.

حالا این سؤال پیش میآید که آخر برای همه مردم ممکن نیست که دوچرخه سواری کنند، همه مردم زندگی زناشویی و خانوادگی خوب ندارند، همه از کار خود راضی نیستند. از طرفی بموجب تحقیقات دیگر موسسه «کلود برنار» یک کارگر بنائی زودتر از یک وکیل دادگستری پیر میشود. حافظه یک رفتگر زودتر و بیشتر از حافظه یک معلم ضعیف میشود. از طرفی ساکن فلان دهکده دور افتاده و فاقد بهداشت که نمیتواند پاندازه فلان شهرشین جوانی خود را نگهدارد و یا یک بنا که نمیتواند وکیل دادگستری بشود و یا رفتگر که قادر نیست معلم شود، پس تکلیف چیست؟

در جواب میگوئیم که برای هردردی درمانی است و برای هر شرایطی راهی. شما در هر سنی که باشید بسیاری کارهاست که میتوانید برای جوان نگهداشتن یا پیر کردن خود انجام دهید. بشرط اینکه بخواهید و بدانید که چه میخواهید. مثلاً شما باید بدانید که کارهای شما در ۴۰ سالگی میتواند سنگ بنای پیری شما در پنجاه سالگی باشد.

اگر فرض کنیم که شما در ۴۰ سالگی شبی ۴ ساعت بیشتر نخوابید در چهل سالگی باید انتظار ناراحتیهای قلبی را داشته باشید. اگر قوای فکری و روحی خودتان را بکار نزنید از رسیدن در راه از دست دادن آنها قدم گذاشته اید. اگر غذا بدو بیش از اندازه میخورید تعادلات خودتان را نابودی میکنید.

اگر جاق هستید چربی و الکل نخورید، از پشت میز لعتی بلند بشوید و قدری بدتان را بکار بیندازید. تا نزدیکهای ظهر نخوابید. برای هر فصل کوتاهی از اتومبیل استفاده نکنید. شمتا بعنوان یک اصل مهم و بزرگ بیاد داشته باشید که:

بقیه در صفحه مقابل

هشت روز محاکمه بقیه از صفحه ۴۵

ولی من خیال نمی‌کنم که شما بخواهید عیش و عشرت خودتان را بقیمت آسایش و امنیت و سلامت دوبچه کوچکی بخرید که هرگز شما بدی نکرده‌اند ... نه ... این کار غیرممکن است .
بازهم خنده زنده‌اش را سر داد ... آن خنده‌ای که پراز شرارت و هیجان بود .
— بسیار خوب ... شما اینطور خیال کنید !! حالا از اینجا می‌روید یانه .
دیگر نمی‌توانستم تنفس بکنم ... نزدیک بود خفه بشوم ولی باوجود این توانستم بگویم :
— نه ... مادلین ... من زن پیری هستم ... اگر بخواهید به پاهایتان می‌افتم ... زانو به زمین می‌زنم و از شما استعفا و التماس می‌کنم که زندگی این بچه‌ها را زیروزیر نکنید .
— اوه ! من از بچه‌های شما و ملودرام شما به تنگ آمده‌ام ! یک دفعه دیگر هم می‌پرسم : می‌خواهید بچاک بزئید یا خودم از اینجا بیرونتان بیدارم ؟

به من نزدیک شد و من عطر زنده و تهوع‌آور او را حس کردم . یک قدم عقب رفتم و گفتم : شما جرات این را ندارید که به من دست بزئید ... شما جرات این را ندارید !

و او این جرات را داشت ... این جرات را بخودش داد ... بازهم خندید و مرا چنان هل داد که به زانو بر زمین افتادم . وقتی که می‌خواستم بایستم چیزی را بگیرم ، سبدم افتاد و محتویات آن جلو چشمهایم روی زمین ریخت ... در صورتیکه همیشه خون گوشهایم را پر کرده بود ...

قاضی کارور ، این چه نیروئی است که در موقع تماس با عنصری منفور در ضعیف‌ترین و رنجورترین آدمها بیدار می‌شود ؟ چیزی روی زمین برقی می‌زد و آن چاقوئی بود که من اغلب در کار باغیانی بکار می‌بردم . آه ! این حرف حقیقت دارد که انسان می‌تواند همه زندگی خود را در یک لحظه پیش چشم خودش ببیند ... خانه‌خودمان را در برابر آفتاب ، بات و سیو را در آغوش هم و بچه‌ها را در کنارهم دیدم ... و چاقو بدست پا شدم .

او بیش از یک بار فریاد نزد ... و از این گذشته ، آنقدر هم بلند فریاد نزد . ولی موقع افتادن بر زمین به‌میز چنگ زد و این کار سروصدای وحشتناکی به‌راه انداخت . صدای خنده یکی را در بیرون شنیدم . بطرف پیانو خم شدم و چراغ را فوت کردم . صدای بالا آمدن یکی را از پله‌ها شنیدم ... زنگی زده شد که طنین آن در داخل خانه بیچید سبب سعی کردند در را باز کنند در صورتیکه من برای خود میخکوب شده بودم .

پیش خودم می‌فکتم : کار تمام شد ... می‌دانند چه اتفاق افتاده است . حالا اگر جواب ندهم در را می‌شکنند ولی تا در را نشکند جواب نمی‌دهم ... جواب نمی‌دهم .

پس از لحظه‌ای ، کسی که از پله‌ها بالا آمده بود ، پائین رفت و صدای پای او روی‌شهای خیابان بزرگ دور شد و بیش از پیش دور شد ... بازهم لحظه‌ای صبر کردم برای اینکه زیر پنجره بنظم یکی لای بوت‌ها و درخت‌ها تکان می‌خورد ... ولی چون بعد از آن همه چیز کاملاً آرام شد ، پنجره را بستم و پرده را پائین کشیدم ...

می‌دانستم که در خطر بزرگی هستم و باید زود فکر کنم و دست بکار بزنم . چراغ قوه کوچکم را پیدا کردم و روشنش کردم و روی زمین پشت سر خودم گذاشتم . می‌ترسیدم که آن شخصی که خواسته بود وارد بشود ، دوباره به‌جای دیدن نور چراغ برگردد و بلافاصله فهمیدم که اگر جواهر می‌بی را بردارم ممکن است فکر کنند که دزدی انگیزه قتل بوده است ... و از این گذشته من می‌خواستم اطمینان پیدا کنم که او مرده است .

و این کار در مدتی کمتر از یک دقیقه صورت گرفت . انگشتی زود بیرون آمد و فقط قلاب گردن بدنی مقاومت کرد . همه این چیزها را توی دستمال خودم بستم و بسته را به‌انضمام بیل کوچک و کلاف نخ و نامه و یک جعبه شیرینی که همیشه برای بچه‌ها همراه داشتم و باکلید در خانه روی زمین افتاده بود توی سبد گذاشتم ... در صورتیکه می‌بایست کلید را روی در ، همانجا که بود ، بگذارم نور چراغ قوه را دور خودم چرخاندم تا ببینم چیزی را فراموش کرده‌ام یانه .. و چاقو را در ... کنار او دیدم . عجیب این است که من این یگانه چیز را نمی‌توانم بیاد بیاورم .

آیا چاقو را همانجا گذاشته بودم یا پس از زدن ضربه از دستم افتاده بود؟ ... هیچ نمی‌دانم . به‌رحال ، این چاقو را هم برداشتم و با پیراهن دانتل سفید او پاک کردم ، بعد توی سبدم گذاشتم . ولی دیگر قدرت بلند شدن از زمین را نداشتم . لحظه‌ای به بخاری کوچک تکیه دادم و چنان حال خود را خراب دیدم که فکر کردم هرگز قدرت تکان خوردن نداشته باشم . بوئی که شنیدم بوی خون نبود ... بوی عطر او بود ... عطر گل‌های پژمرده ... بود . آخر سر توانستم از جای بلند بشوم و حتی به‌این فکر افتادم که چراغ را سر جای خودش بگذارم ... سپس کلبه را ترک کردم و کوره راه را یافتم ... فقط پیش از آنکه در کوره‌راه قدم بگذارم یک لحظه ایستادم . با آن بیل کوچک خود حفره‌ای کندم و جواهر را آنجا گذاشتم . نزدیک بود چاقو را هم با جواهر آنجا بگذارم ولی پیش خودم گفتم که چون ممکن است یکی آنرا در کشو گلیخانه دیده‌باشد ، به احتیاط نزدیک نخواهد بود که آنرا سر جای خودش بگذارد .

بقیه در صفحه ۸۰

رازهای حیرت‌انگیز ..

عشق، عشق‌زندگی و خانواده یکی از سرشارترین منابع نشاط و جوانیست .

مثلاً اگر کسی در ۴۰ تا ۵۰ سالگی زن یا شوهر خود را دوست ندارد، بچه‌ها از پدر و مادر، و والدین از فرزندانشان بیزارند و این عوامل بد روحی سبب پیری زودرس است .

برای ترمیم اوضاع یک خانواده ناپس‌امان بعضی اوقات جدائی زن و شوهر بظاهر مشکل را حل میکند . اما عیب

بزرگتری برای زندگی بچه‌ها بوجود می‌آید که خود بعدها عامل پیری پدر و مادر است . در اینجا فقط چیزی که میتوان گفت اینست :

— کوشش کنید زندگی داخلی‌تان را بهتر بشناسید و خودتان را با آن تطبیق دهید، و گر نه گریه بر گره‌ها افزوده‌اید.

پس با نگر بردن دستورات مفید برای سلامت جسم و روح هر کس میتواند حتی در ۵۰ سالگی احساس ۲۰ سالگی کند

اگر بهترین است آون آنرا تقدیم میکند همیشه يك دليل اضافی برای ترجیح دادن آون بر سایر مارکها وجود دارد.



متخصص لوازم آرایش آون از شنبه ۲۵ خرداد در فروشگاه بزرگ ایران بانوان و دانشجویان محترم را در امر بهداشت پوست و مند جدید آرایش آون مجانا راهنمایی خواهند نمود.

قسمتی از نمایندگان آون در تهران: فروشگاه مرکزی آون خیابان نادری پاساژ نوین — فروشگاه بزرگ ایران — فولی برزه خیابان پهلوی چهارراه تخت‌جمشید — داروخانه نهم آبان قلهک — مغازه مویلدورجن سینا بولیدور — آون بزرگ — احسان چهارراه شاه — آون خیابان تخت‌جمشید — 'ریال فرح شمالی — تشکری میدان ۲۴ اسفند — داروخانه پارس شمال‌جنگل — ی — داروخانه دکتر مانی باغ فردوس — گالری فرانسی چهارراه امیراکرم .

قسمتی از نمایندگان آون در شهرستانها: اهواز رکی — اصفهان نورسته — تبریز گوانی و پروین — رضائیه علی‌پور — رشت قدس و جهانی — مشهد داروگر و منکنچی — کرمان آتشبار — کرمانشاه پروین و ملکوتی

زن صدستاره .. بقیه از صفحه ۴۹

روی احتیاط مقداری روغن (بزرگ) در چاله پاشنه ریخته بودم که وقتی حسن میاید صبح که میروید صدای باز و بسته شدن در خاله را بیدار نکند. با همه این احتیاطها درصدا میکرد و آنشب نیز من و حسن مانند دوعروسک فتری و کوکی با این صدا از جای جستمی و هراسان و وحشت زده در بستر نشستیم. حداقل پنج دقیقه طول میکشید تا من لباس بپوشم. بفرض پوشیدم، با حسن چه می کردم و او را کجا پنهان می ساختم؟ باز بفرض که او نیز از راه صندوقخانه زیر پلهای اینطرف حیاط گریخت با البته او چنانکمی بر سر میریختم؟

طوری دستپاچه و هراسان شده بودیم که نیدانستیم چکنیم. روشنائی متوسطی از لای در پنجم میخورد. از لای درویش پرده فلنکاری که آویخته بود. من بلافاصله فهمیدم که بکنفر چراغ بادی در دست وارد میشود. او احتیاط میکرد و در دروازه با هتنگی میگشود. شاید هنوز باور نداشت که من در آغوش حسن بیدارم. ملاحظه ای داشت که اگر خواب هستم، اگر اشتباه کرده، اگر سوعطی بی جا و بی مورد داشته مزاحم من نشود و بیدارم نکند.

بکنفر با چراغ بادی بدرون میآمد. او که بود؟ حتما خاله. خاله، زن کنجکاوی و فضول که مانع راحتی و خوشگذرانی ما میشد. خاله زنی که هر دوی ما حتی از نام و از سباهش بیم داشتیم. حسن لحاف را تا روی سینه اش بالا کشید و متوجه حشانه و ترس زده گفت:

مخواس زبیر لحاف پنهان شود ولی زود فهمید که با آن هیکل غول آسانبوتاند خود را مخفی نگهدارد. برخاست که بطرف در کوته صندوقخانه برسد اما از بس تعجیل داشت پیشانی اش با شدت به بالای درخورد و يك آخ گفت و همانجا روی زمین نشست.

تا این لحظه من و او گمان میبردیم که خاله تنهات. مقابله با او، خاموش نگه داشتن او، التماس کردن باو، وعده و وعید دادن باو کار آسانی بود و احیاناً اگر تهدید حسن دهانش را نسبت التماس واثک و زاری من از افتتاح جلوگیری میکرد اما. وقتی پرده قلمکار کنارت رفت من تگون بخت سایه به نفر را دیدم. سه نفری که در روشنائی چراغ فانوس آنها را شناختم: خاله پیشاپیش گام بر میداشت و پشت سر او خانم و آقای مدیر مانند شیر تر و ماده گرسه و خشمگین در حرکت بودند و میگریهاند. من از شرم نزدیک بود غش کنم. باز مقاومت کردم. جان بلیم رسیده و تنم از ترس و خجالت یخ کرده بود. اتفاق با نور چراغ بادی روشن شد و من توانستم نگاهی سریع باطراف بیفکنم و اوضاع را بررسی کنم.

درست راست رختخواب آشفته و بهم ریخته و گناه آلوده من. حسن چمباتمه زده و پیشانی را میان دوست گرفته بود و از درد مینالید خاله و خانم و آقای مدیر نیز روبروی من ایستاده و بادیدگان از حدقه در آمده باین منظره گویا و شرم آور مینگریستند.

من دیگر طاقت تحمل نگاههای سرزنش کننده ایشان را نداشتیم. مثل انار فشرده ترکیبم. گریه را سردادم و

لطفاً ورق بزنید

چه حرفا میزنی. توام نخوای ما آبرو داریم. مردم پشت سرمون بدمیگن. به خونواده اس و من به پسر. مادرم واه من خیلی آرزوداره. و میخواست سنگ تموم بداره. به ششیدن این سخنان قند در دلم آب میشد. فکر میکردم چند روز، یا یک هفته و یکماه صبر کردن باین میارزد که با تجمل و تشریفات عروس بشوم و بخانه بخت بروم. باین حيله (حسن) مرا خاموش کرد و موقتا دهانم را بست. يك سكوت و انتظار طولانی که تا بالا آمدن گند کار ادامه یافت.

از آن شب بعد برنامه من و حسن معلوم بود. من خیلی بیش از گذشته بخودم میرسیدم. گوشه صندوقخانه، پشت صندوق چوبی خاله، يك بقیه بزرگ داشتم که پیراهنهای شستام را در آن می پیچیدم. پیراهنهایی که تا آن تاریخ کمتر مورد استفاده قرار میگرفت لیکن از آن شب بعد وضع تغییر یافت. من هر روز غروب، پس از انجام کارهای خانه، دست و صورت را می شستم، گیسو ام را شانه میزد. به پیراهن و زلف دوتا بافتهام گلاب میپاشیدم، پیراهن تمیز و قشنگ میپوشیدم و همه این آرایش را زیر چادر نماز پنهان می ساختم که دیگران بخصوص خاله نبینند. فقط هر جا و هرگاه با حسن روبرو میشدم، دستکهای چادر را باز میکردم تا مشاهده کند که چقدر زیبا و دوست داشتنی شدهام.

پس از صرف شام باناق خودم میرفتم و بدروغ در بستر میخوابیدم و بخواب تظاهر میکردم. خاله این روزها خیلی بیش از گذشته مراقب من بود. گاه شبها باناقم سرک میکشید. در این قبیل مواقع خرخر میکردم و طوری خود را بخواب میزد که شاید باورش میشد و بی کار خویش میرفت. همین که در خانم سکوت برقرار میکردید (حسن) راه میافتاد و در تاریکی از زیر درختها میگشت و خود را باناق گوشه ایوان میرسانید و بی سرو صدا و آهسته و با نوك پنجه پا، بدرون اتاق میخیزد. از همان ثانیه ورود، بایک فوت چراغ قهله ای نمره هفت را خاموش میکرد و خویشن را در بستر من میافتد و بلافاصله راز و نیازی عاشقانه ضمن گزارش های روزانه آغاز میکردید و تا سیده صبح ادامه مییافت.

این برنامه جاب در حدود چهل روز بدون تعطیل اجرا میشد. تاریخ عروسی نسبتاً متعطل و حسرت برانگیز (زهره) نزدیک میشد. کسی بمن و حسن توجه نداشت. حتی خاله که زیاد کنجکاوی میکرد و مرا در مقابل سؤالیهای بی جواب گوناگون قرار میداد. من اینطور فکر میکردم ولی متأسفانه حقیقت جز این بود و آینده خلاف تصور مرا ثابت کرد.

پشنوید که بر من چه گذشت و چگونه گوسفندی زبان قربانی شد. یکشب که (حسن) تازه نزد من آمده بود از دلتنگی و از تأخیر وعده عروسی شکوه کردم. چراغ را مطابق معمول خاموش کرده بودیم و در تاریکی راز و نیاز میکردیم که ناگهان صدای ناله در اتاق برخاست. آنروز گاران درها لولا نداشتند و روی پاشنه فلزی یا چوبی خود میگشتند. این نوع در همین که باران و یا آفتاب میخورد حجم چارچوب و لنگ و های در کم و زیاد میشد و در نتیجه در صدا میکرد. هیچ وسیله ای در دست نبود که از صدا کردن در جلوگیری کند، معهذاً من

سید احمد قاضی حسینی وکیل پایه يك دادگستری

چهارراه شاه ساختمان آزاد شماره ۵۵
۵ تا ۸ بعد از ظهر تلفن ۴۹۶۵۹

آموزشگاه خیاطی میرشکار

آدرس: دایره زندان
مدت تکمیل خیاطی سه ماه

دکتر حمید خطیبی

تلفن ۴۷۶۴۶

حمام طبی سونا - پارافین - ماساژ
برای درمان چاقی مخصوص بانوان -
درمان لاغری و لك وجوش و چروك
صورت و ریش بانوان - خال و میخچه
روبروی سینما مهتاب صبح - عصر

آموزشگاه خیاطی زیبا

با امتیاز رسمی وزارت آموزش و پرورش
زیر نظر دبلمه فنی افتتاح شد
چهارراه ناری سهره اکبر آباد
روبروی کتابفروشی افشار



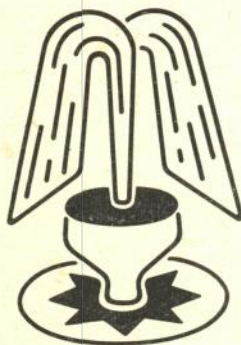
فرمتکس
موها را آسانتر بپیچید
فرمتکس بهترین وسیله برای نرم و دادن نرینگی موی

ولاد آلمان - بزرگترین متخصص رنگ و آرایش مودر جهان

توجه کنید
صنایع فلزی رخ جوانگوی شما در مورد لوازم
منزل در صفحه خریدهای تازه است بگفتگوی ما در
آن صفحه توجه کنید.

دوره عالی خیاطی آرایش و گلسازی را زیر نظر
دبلمه از آلمان، فرانسه در آموزشگاه مهران
فرا گیرید -
مدیر آموزشگاه مرضیه جاسمی

آدرس خیابان شاهپور داخل ارمانه تلفن ۵۳۹۴۱



بنوشید

شوئیس



شوئیس پرتقالی



جینجرائل



تونیک



سودا

Schweppes
REGD. TRADE MARK

زن صدستاره..

لحاف را روی سرم کشیدم. زیر لحاف هم از فشار نگاه آن سه نفر آسوده میشدم و هم تن نیمه عربانم را میپوشانیدم. کار تمام بود و هیچوجه جانی برای انکار مشهودات باقی نماند. خاله سکوت رعبانگیز اتاق را شکست و گفت: دیدین گفتم. دیدین. من از دو سه ماه پیش عیدونستم. هرب میدیدم که

دختری که تنش بوی آشیرخونه میده چه کیفی واسه تو داشت؟ خاله برت. او بگريستن پرداخت. آقای مدیر نیز خشم آگین و خشن اظهارداشت: - تقصیر حسن نیست. گناه از این دختره اس. دختر اگه نجیب باشه ازتوی یه سربازخونه سالم و دست نخورده میاد بیرون.

البته صدای پایش را نشنیدم لیکن

چند ثانیه بعد چیزی مثل کوه روی ستون فقراتم فرود آمد، بطوریکه دردی شدید در دلم پیچید و تنم بند آمد. زیرلحاف نالیدم. ناله ای دردناک باین امید که آقای مدیر پیمان یک لگد کشنده اکتفا کند، متأسفانه او چنان بخشم آمده بود که نمیفهمید بر چوآل کاه میزد یا به پشت و پهلو و سرودست یک انسان. اولی و دومی و سومی را بیاد دارم و دردم را حس کردم اما دیگر نفهمیدم چه شد. از ترس یا از شرم و یا از درد بیهوش شدم.

نمیدانم بعد از این چه حوادثی اتفاق افتاد. همینقدر بخاطر میآورم که وقتی بهوش آمدم طاقباز در رختخواب خودم خوابیده بودم و ناله میکردم. استخوانهایم دردی داشت که نه قبل از آن میشناختم و نه چنان دردی را بعد از آن احساس کردم. فقط همان شب و همان یکبار از چنان دردی نالیدم. گوئی جان را از تنم بیرون میکشیدند. خاله بالای سرم نشسته بود و دستمال خیس روی پیشانیم میگذاشت. چشمم که باو افتاد داغ دلم تازه شد و گریه کان همه چیز را از اول تا آخر تعریف کردم و گفتم:

- حالا مگه چه عیبی داره. ما که میخوایم زن و شوهر بشیم.. خاله حرف مرا برید و گفت: - خفه شو دختر. من نمیدونستم تو اینقدر احمقی.

- مگه چی شده؟ حرف بدی که نزدم. - چی میخوای بشه؟ حرف از این بدترم میشه؟ آخه مگه شعور نداری؟ نمیدونی که آقای مدیر، با اینهمه اهن و تلب نمیداد تورو واسه پرسش بگیره. تو هرچی باشه کلفت این خونه ای. گدوم آقای کلفت خونه شو واسه پرسش گرفته که آقای مدیر بگیره. دیگه این حرفو نزنن ها. گریه ها کردم. اشکها ریختم، اما قصه همان بود که گفته شد. فردا صبح رونداشتم که از اتاق خارج شوم. خاله یک استکان جای و کمی نان بیات برای من آورد. از اوباترس و دلهره سراغ حسن را گرفتم. اوتنها کسی بود که راجع به ازدواج من و خودش بدون کلفت نامیدن من و توهین حرف میزد و زبان مرا میفهمید. خاله گفت:

- دیگه حرف از (حسن) نزن. اون صبح زود سوار شد و رفت تهران. الان تورا راه. داره میره. اگه پشت گوش خودتو دینی حسو می بینی. اون رفت تهران و تا تکلیف تو معلوم نشد بر نمیگرده. گریه کان گفتم:

- چه تکلیفی. من باید زن حسن بشم. خاله آب پاکلی را روی دستم ریخت و توضیح داد:

- زن یکی دیگه میشی. برای اینکه گندکار درنیاد همین امروز و فردا تورو به یه مرد جا افتاده و حسابی شوهر میدن. - من نمیخوام. من زن هیچکس

نمیشم. - مگه دلخواه توست؟ هرچی آقای مدیر بگه و بخواد هونه. دیشب ما تا صبح بیدار بودیم و حرف میزدیم. بالاخره هم نقشه کارو کشیدیم. کار آسونیه. درست میشه. دختری که تنه غت و عصمت خودشو نیگه داره و اوه محله های پائین شهر خوبه. حالا خیلی بهت منت میدارن که میخوان یه سروسامونی برات دست و پا کنن. حقش اینه که دستو بگیرن و بنذازنن توی کوچه. دراین گفت و گو بودیم که خانم همراه یک پیرزن و یک جوان دیگر وارد

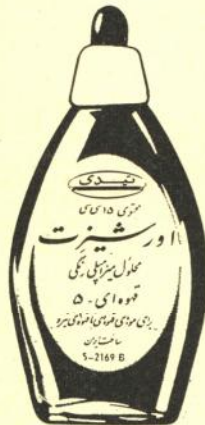
بقیه در صفحه ۸۰

باد و اثر مهم

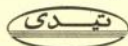


اورشیزت محمول میز امپلی رنگی

Orchiset



Schwarzkopf



رنگ موها را بطور دلخواه یکنواخت و شفاف مینماید. فرم و حالت میز امپلی را نیز مدت ها ثابت نگه میدارد.

طرز استفاده از اورشیزت بسیار آسان است بعد از شستن گیسوان در حالیکه هنوز خیس هستند با اورشیزت آغشته نموده و بعد از پیچیدن با بیگودی با آنها فرم بدهید.

اورشیزت دوام میز امپلی را زیاد و رنگ مو را شفاف و یکنواخت میکند.

توجه داشته باشید:

برای هر رنگ موئی اورشیزت مخصوص آنرا انتخاب نمایید.



محصول ولا آلمان

کلیستون KOLESTON

کاملترین سری رنگ های مدرن

شوهر خونه دار

بقیه از صفحه ۲۴

ومرده از نردبان پیاده شدم، ریختم رامیدیدید که مثل دلقک های سیرک رنگارنگ و مضحک شده بودم! رنگ زدن دیوارها تقریباً سه روز و شش طول کشید و در تمام این مدت طوطی سکوت کرده بود، اما بسا نگاههای طعنه آمیزش میخردم بالاخره طاقم طاق شد و یکروز آتقدیر صبحانی شدم که سرطوطی فریاد کشیدم:

— حالا کارت بانجا کشیده که منو دست میندازی؟ الان خدمت میرسم.

اینرا گفتم و بطرف کمدی که صفحه های رقص توش بود رفتم تا يك صفحه «رالت-اندسرول» که طوطی از آن بدش می آمد روی گرام بگذارم، ولی وقتی برمیشکتم، پایم بطل گرفت و رنگ مایع کف اتاق ولو شد. طوطی پس از چند روز سکوتش را شکست و گفت:

— احق! واقعا این عنوان برازنده من بود. تا کف اتاق بصورت اولش درآید، یازده تاحوله حمام و دست و صورت خشک کنی از حیز انتفاع افتاده بود.

آن شب از زور خستگی، مثل مرده ها تویستر افتادم. صبح وقتی چشم باز کردم، آواز نهادم برآمد. چون رنگهای که بر زمین ریخت موادی باخود داشت که لعاب همه موزائیک های کف اتاق را خورده بود. چاره ای جز عوض کردن موزائیکها نبود. فوراً به بنای خانوادگی تلفن کردم. قول داد فردا بیاید. آن شب تا نیمه های شب مشغول خالی کردن اتاق از میل و صندلیها و انتقال آنها به آشپزخانه بودم. این کار بسا چنان مهارتی صورت گرفت که صبح وقتی پا شدم تابه آشپزخانه بروم، دیدم راهی برای وصال یخچال نیست. در نتیجه تا ظهر گرسنه ماندم.

آنچه باعث دستپاچگی و ناراحتی من میشد این بود که موقع رنگ کردن دیوارها، چند قطره رنگ روی طوطی پاشیده بود و نمیدانستم باچه وسیله ای آنها را پاک کنم. بچوادم میگفتم:

— «مرد! اگر دست بروش دراز کنی، چندتا از

اون فحشهای آبدار که از بجهات باد گرفته نشارت میکنه!

نخه بزرگتر من از کانابه ها و قالیها بود که رنگ رویشان پاشیده بود. از آن گاشته دیگر برده ها برنگ دیوارها که حالا «ختمخالی» شده بودند نمیخورد و زار میزد. بی اختیار یادچند بیت شعری افتادم که زخم شب قبل از رفتن بمناسبتی آن را خوانده بودم:

« چون بدریای زندگی رسیدی،
دیگر را بازگشت نداری،
پس به شانت اعتماد کن
و به آبزن ۰»

منهم دل بدریا زدم. همان شب توضیاتی که یکی از دوستانم داده بود، برای یکی از آشنایان، بدیاریهای خودم را تعریف کردم و گفتم:

— حالا تصمیم دارم تا سه وکله زخم پیداننده مملان خونرو عوض کنم. حتی قالیها، پرده ها و تابلوها را نیز نونوار کنم. حتما خیلی ذوق میکنه، نه!

چشمان آشنای من برقی زد، گفت:

— تا میتونی رنگهای زنده انتخاب کن. امسال رنگهای «مخض» مده. اگر از من میشنوی بداز وقتی زنت برمیکرده، هوش چیزهای نوبینه و روحش تازه شه. من اگه جای تو بودم روکش مبلیا رو از مخمل زرد انتخاب میکردم، تابلوها را کوئیم و قالیها را زاجنس پرلون و نایلون سرخ آتشین با سبز چمنی.

از جیبم يك نمونه پارچه در آوردم و همچنانکه نشان میدادم، گفتم:

— این چطوره؟ این هید نیست. اما مخمل زرد یازعفرانی بهتره.

مدت چند هفته توخانه ما فعالیت عجیبی جریان داشت. سراغ پرده دوز، مبل ساز و قالی فروش رفته بودم تا «کانون خانوادگی» را گرم تر و دلپذیرتر کنند. عاقبت «رنگهای مخض» چنان خانه را اشباع کرد که هروقت چشمم بدرو دیوار و پرده می افتاد برگیچامیتلا میدادم. اما چون «مدرنیزم» اینطور اقتضا میکرد، سعی میکردم زمانم را در لگنم و باصطلاح با گردش روزگار همگام شوم.

یکمشت تلقینهای گاه و بیگاهی چنان روی سلیقه ام

اثر گذاشت که یواش یواش شروع کردم به لذت بردن از آن خم رنگرزی که خانه من بود. بارها اتفاق می افتاد که وسط اتاق می ایستادم و از تماشای کوسن قهوه ای، کانابه زرد، آباژور گورخری، قالی چمنی، دیوار آبی، رومیزی سرخ، پرده زعفرانی، صندلیهای گرم رنگ، رومیزی بنفش، دروپنجره مشکی و سقف سفید حظ میبردم.

حالا دیگر «کانون خانوادگی» برای خیر مقدم گفتن به زخم آماده بود. روزیکه قرار بود، پس از شش هفته دوری از خانه و زندگی با بچه ها برگردم، یکبار دیگر بهمه چیز سرکنی کردم، تابلو کوئیم را که کنی کج بنظر میرسید، راست کردم، گردو خاک گلیای مصنوعی را تکاند و بخودم گفتم:

— نکته بنهغه که برده ها سه انگشت کوتاه در اومدن؟

درست موقعیکه داشتم لکه رنگی را از منقار طوطی پاک میکردم، صدای ترمز اتومبیل را شنیدم و طوطی را بر داشتم و با استقبالان دویدم. وقتی ماچ و بوسه ها و احوالپرسی ها تمام شد و زخم قدم بخانه گذاشت، ناگهان ماتش برد. کفشو پرت کرد، عینک آفتابیش را بچشم زد، چند ثانیه خیره خیره مرا و اتاق را نگاه کرد و ... آن وقت غش کرد و روی قالی چمنی از حال رفت ...

دیشب باز تویک مهمانی بههمان آشنائی برخوردم که در مورد انتخاب رنگ پرده ها و مبلیا مرا راهنمایی کرده بود. پرسید:

— خوب، موفق شدی؟ وقتی زنت برگشت چه عکس العملی نشان داد؟ در حالیکه سعی میکردم لبخندم را مخفی نگهدارم گفتم:

— همین عکس العملی را که من انتظارش داشتم. حالا اصرار میکنه که امسال، اون خونه بونه و من با بچه ها برم تعطیلات بعلاوه بعد از این تغییر و تبدیله ها يك تغییر دیگه هم در خانه ماروی داده و آنرا بنسکه طوطی مان که تا حالا مرا «آقا» صدا میزد، از هفته پیش تا حالا هروقت مریبینه دیوار پشت سرم میگه:

— احق ... احق!

کاروان تابستانی کنار دریای مثل پر

یانسیون کامل هزینه رفت و برگشت يك هفته ۱۴۰ تومان دو بعد از ظهر پنجشنبه تا عصر جمعه ۵۴ تومان روز جمعه ۴۳ تومان برای اطلاع بیشتر به بی. ام. تی. تلفن ۳۰۵۱۵۴ و ۳۳۳۶۷۸

بوتیک توئیگی

BOUTIQUE TWIGGY

آخرین مد لباسهای تابستانی برای خانها و دختر خانهای با سلیقه
خیابان ایرانشهر کوچه رفاهیت پلاک ۲۲ تلفن ۲۲۶۴۲۰

دکتر محمد عابدی پور

متخصص جراحی زیبایی و پلاستیک
خیابان فردا - شماره ۵۴

مزون ژوران

افتتاح و آماده سفارشات شامت
نخت جشید بین بهار و روزولت
کوچه مریخ تلفن ۷۶۳۹۱۱

دکتر اسدی

جراح و متخصص بیماریهای زنان و
زایمان و نازائی
پذیرائی ۵ تا ۸ بعد از ظهر تلفن ۳۰۳۰۷۸
خیابان ژاله بین آسردارو نهاد شماره ۱۸۸

دستال کاغذی گلايول بازار آرد

کدام نوعی گلاي

روی برتر از قوی کلايول بازار آرد

گلايول

رازموش نفر بایسد

نادر بادش گلايول

نیل بلبلان و نون و نون و نون

نیل بلبلان و نون و نون و نون

نیل بلبلان و نون و نون و نون

نیل بلبلان و نون و نون و نون

نیل بلبلان و نون و نون و نون

نیل بلبلان و نون و نون و نون

تقدیر از شاکرد اول آموزشگاه خیاطی البرز



بانو شایگان جهرمی فارغ التحصیل هنرستان البرز (ساحب عکس مقابل) که بین همدوره‌های خود رتبه اول را حاکم کرده از طرف رئیس آموزشگاه ضمن دریافت جایزه مورد تشویق و تقدیر نیز قرار گرفت. نکته شایان توجه اینکه نامبرده از شهرستان جهرم به تهران آمده و توانسته است چنین موفقیت درخشانی را بدست آورد.

البرز - تهران چهارراه سرچشمه
تلفن: ۲۴۲۰۵۴ - ۲۰۴۳۳۷

البرز - تهران خیابان ۱۲ متری هاشمی (بین سپه‌غری و هاشمی)
تلفن: ۹۵۲۶۹۲

هم‌اکنون آموزشگاه البرز با همکاری مجرب‌ترین استادان و کلاسهای مجهز به کولر جهت دوره‌های جدید و کلاسهای تابستانی شامل خیاطی، گساری، آرایش، طباشی، ماشین‌نویسی، تجدیدی و تقویتی همه روزه صبح و عصر با تضمین موفقیت ثبت‌نام می‌نماید.

البرز - تهران چهارراه سرچشمه البرز - تهران خیابان ۱۲ متری هاشمی (بین سپه‌غری و هاشمی)

تئاتر ملی

بقیه از صفحه ۲۵

صورت است که به آسانی می‌توان نوشت: این هنر است، آن هنر نیست، این تئاتر است، این هنر نیست. و تازه در بسیاری موارد همین هذیان‌ها از سر اغراض خصوصیست.

— در میان گفت‌وگوهای مربوط به شما و کار شما غالباً صحبت از جنبه‌های ملی و یا جهانی در هنر نیز به میان می‌آید. بطور کلی در زمینه این «بومیگری» یا «جهانیگری» در هنر می‌خواستم نظر شما را بدانم.

— جهانی بودن نفس هنر است. یعنی هنر پدیده‌ایست برای انسان. حدود و ثغور جغرافیایی در هنر به آن معنی که پاره‌ی کوه نظران تصور می‌کنند نفوذی ندارد. ممکن است در پاره‌ی هنرمندان کوشش‌هایی وجود داشته باشد برای طرح مسائل جهانی و یا بالعکس برای طرح مسائل بومی. از جهت دیگر باید بدانیم که هنر اساساً یک زبان عمومی نیست. در این گیرودار، مساله ملی یا جهانی بودن به شکل خاصی که در محیط ما مطرح می‌شود اصلاً جای بحث ندارد. اما نکته گفتنی، آنکه هنر امروز مرز شکن است. امروز از انسان تا انسان، یا هیچ فاصله‌ی نیست و یا همان پرتگاه ژرفی وجود دارد که همیشه وجود داشته است. همین «چوب‌زیر بغل» را اگر برای یک گروه آلمانی زبان اجرا کنند، کاراکتر «پهلوان» به آسانی پیچیده را به یاد «یگنرید» خواهند داد. اما نه این دلیل جهانی بودن است و نه «چوب زیر بغل» اساساً با چنین قصدی به وجود آمده‌است. از جهت دیگر، هر قدر دید یک آفریننده هنری بری از ظواهر بومی و محلی باشد به حال خصوصیت زادگاه و پرورشگاه آفریننده در انشراح قابل لمس و تشخیص خواهد بود. در مورد خودم می‌توانم بگویم که در بند ظواهر بومی نیستم. و بومیگری آنچنان کمین می‌فهمم تاگریر در کارم نفوذ و دخالت دارد. و در انتخاب فکر و فرم و موضوع پایبند هیچ مقرراتی نیستم. مسایلی کمین مطرح می‌کنم می‌خواهم برای انسان اسیر تمام حدودهای جغرافیایی مساله باشند. — در مورد تئاتری که از چند سال پیش

در ایران آغاز شده و بهر تقدیر تابه امروز پیش آمده است، و دربارۀ آینده آن چه نظری دارید؟

— در ایران ما چند دوره تئاتری داشته‌ایم که دوره اخیر آن یک تئاتر حرفه‌ای جدی و موفق نیز بوده است. متأسفانه در جریان هیچ کدام از این دوره‌ها کوشش جدی و اساسی برای ایجاد درامی که از آن این کشور باشد به چشم نمی‌خورد. هیچ ملتی نمی‌تواند بدون ادبیات دراماتیک دارای یک تئاتر بومی بشود. و ما امروز صاحب یک تئاتر ایرانی هستیم، زیرا تئاتر امروز ما با ادبیات دراماتیک آغاز شده است. کوششی که امروز از طرف جوانان در خلق آثار دراماتیک‌شود بسیار امیدوارکننده‌است. البته تئاتر امروز هنوز چنان که باید به قوام نیامده و هنوز کم و بیش حالت آماتوری دارد. و این نیز بسیار طبیعی است. اما تجربه مخصوصاً دوسه سال اخیر به وجود آمدن یک تئاتر دائمی را کارز جانب دست اندر کاران تئاتر امروز مرتباً دایر باشد و برنامه‌هایی را اجرا کنند بسیار ممکن ساخته است. در اینجا ناگریم از یک اشتقاق تئاتر امروز نیز سخن بگویم. در تئاتر امروز دو تیره خاص داریم. تیره‌ی که به اجرای تئاتر ایرانی می‌پردازد تیره‌ی که منحصر با تئاتر غیر ایرانی سروکار دارد. البته هر دو تیره منحصر از جوانانند و کارشان با کم و بیش پشت و بلند قابل قبول. اما تیره‌ی که به اجرای درام‌های ایرانی همت می‌ورزند خود دو تیره‌اند. تیره‌ی که می‌کوشد خیلی زود به تماشاگر برسد (و تئاتر امروز با این هدف آغاز شده‌است) و من آینده آن را ناچوس می‌بینم. تیره دیگر که می‌کوشد تماشاگر را به خودش برساند، نمایشنامه‌هایی که تیره نخست می‌نویسند و اجرا می‌کنند و تماشاگر به هم زده است، کم و بیش به‌آن پسندی مردم دامن می‌زند، تماشاگر را راضی و نیز خالی بیرون می‌فرستد، و این خطرناک است. داور دیواره تیره دوم را نیز به آینده واگذار می‌کنیم.

آیا برنامه‌هایی برای آینده‌دارید؟ — فراوان. فعلاً زمستان امسال یک بازی دیگر از خودم را شاید به نام «زن و مرد و کلید» تماشا خواهید کرد و برنامه‌های دیگر

تعزیه زنانه

بقیه از صفحه ۲۴

که قبلاً در مجالس زنانه روضه می‌خواندند و یا راه و رسم آن را در چنین مجالسی آموخته بودند، از این شبه‌خوان‌ها (تعزیه‌خوان‌ها) چند نفری تا به امروز نشان مانده است، همچون ملاططه، ملائیات و ملا مریم.

تعزیه‌هایی که در این مجالس برپا میشد بیشتر تعزیه‌هایی بود که قهرمانان اصلی آن زنان بودند، همچون: تعزیه عروسی دختر قریش، تعزیه شهربانو. در تعزیه‌های دیگری که وجود مرد غیرقابل اجتناب بود، خود زنان با «گرم» و پوشیدن لباس مردانه، این مشکل را حل میکردند، صدای خود را دورگه و کلفت میکردند و نقش «مرد» را بخوبی و توانایی اجرا میکردند. با اینحال تعزیه زنانه رشد و وسعت چندانی پیدا نکرد، چرا که اجباراً

در خانه رجال و ثروتمندان که قدرت تهیه لباس و وسایل و همچنین مکانی برای اجرای آن داشتند برگزار میشد، و تماشاگران عادی از دیدن آن محروم بودند و شاید برای همین بود که تعزیه زنانه، این نقش زودگذر، آخرین مراحل عرش را در دوره احشاه‌ها قاجار طی کرد و بعد از آن آهسته‌آهسته از میان رفت تا آنجا که از خاطره‌ها محو شد.

اینک که ما از تعزیه زنانه یاد میکنیم، شاید فکر کنیم چه میشد اگر تعزیه‌های زنانه و مردانه در کنار هم و با یک‌همه پیش میرفتند؟ اینصورت که لود که تا به امروز با تکتیک و اصول هنری بیشتری به اوج خود میرسد و چه‌بسا که محلی و ساختمانهای نیز مانند تئاترهای یونان باستان به ابتکار اختصاص داده میشد و توده تماشاگران چندین هزار نفری پشتیبان آن بودند. پشتیبان یک تئاتر ملی و مقتدر

دکتر مهدی بحری
متخصص جراحی زیبایی و پلاستیک

شاهرضا مقابل سوپراکت جنب سینما تاج

تلفن: ۲۰۲۴۸۹

دکتر اسمعیل فرهنگي

متخصص چشم و عینک نامرئی از امریکا
تعیین نمره عینک با روش «کوپلن»
پذیرائی: صبح و عصر، تلفن مطب: ۵۵۹۴۷
تلفن منزل: ۶۱۳۳۱۶

شاه - شیخ هادی رازی شمالی شماره ۱۴۴

شوهرم جاسوس قرن

بقیه از صفحه ۲۷

«کیو - گاردنس» با گنج شکل یک حلیب را بکشد. با این احتیاطات، دکتر فوش میتوانست از اینکه خطری او را تهدید نکند، مطمئن باشد. ولی خطر کم کم نزدیک میشد. روز ۲۳ سپتامبر ۱۹۴۹ پزیدنت ترومن، مطمئناً یکی از سخت‌ترین روزهای عمر خود را میگذراند؛ نخستین بعب آتمی شوروی منفجر شده بود؛ و ترومن در زیر همان ورقه‌ای که خبر انفجار نخستین بمب آتمی شوروی در آن نوشته شده بود، نوشت: «من مطمئنم که خیانت بزرگی بشانده‌است. وظیفه‌ما، نخستین وظیفه‌ما، پیدا کردن و بمب‌جات رساندن خائنان است. بعنوان رئیس جمهوری امریکا، بهمه سازمانهای امنیتی امریکا دستور میدهم که از همین امروز، از همین لحظه، بجهت وجوی خائنان برآیند!»

دکتر کلاوس فوش، هنوز نمیدانست که در سایشی سقوط قرار گرفته‌است!

دنباله دارد

به لندن پرواز کنید



و ۱۳۵۰۰ ریال کمتر بپردازید

اگر ترتیبی بدیدید که مسافرت شما فقط یک ماه طول بکشد
و قبل از پایان ماه مراجعت کنید ۱۳۵۰۰ ریال کمتر خواهید پرداخت
بدین ترتیب شما میتوانید فقط با پرداخت ۲۷۸۹۰ ریال
بلیط دوسره تهران لندن را خریداری نمایید.
فکر نمیکنید استفاده از این موقعیت عالی
بمنفع شما باشد ؟ قدری فکر کنید.



در سراسر جهان بی . او . سی از شما مواظبت میکند

BOAC

شرکت هوایی بریتانیایی ماوراء بحار با همکاری کاتناس و ایر ایندیا

برای کسب اطلاعات بیشتر به آژانس مسافرتی خود یا بی . او . سی در
تهران خیابان شامسقا شماره ۳۳۳ تلفن ۶۱۸۷۵۰۹ یا ۶۱۸۷۵۰۸
یا ۶۱۸۷۵۰۷ - سان تائین از تلک تلفن ۳۱۵۴ - ۲۴۷۱ مراجعه فرمائید .

باد بزن ناسیونال نسیم خنک کوهستان را بخانه شما میآورد

هستید بکسی اجازه میدهید داخل صف
بشود و نوبت شمارا بگیرد ؟
۱۹ - آیا هنگام گرفتن تصمیمات ،
آینده را نیز در نظر میگیرید ؟
۲۰ - آیا فکر میکنید امکان دارد
در يك دعوا یا بحث و گفتگو کسی که
صاحب حق نیست برنده شود و حق را باو
بدهند ؟

برای اخذ نتیجه چه باید
بکنند ؟

اگر به سؤالات ۱-۲-۳-۴-۵-۶-۷-۸-۹-۱۰-۱۱-۱۲-۱۳-۱۴-۱۵-۱۶-۱۷-۱۸-۱۹-۲۰ جواب
مثبت داده‌اید برای هر کدام يك امتیاز
بصاحب خود بگذارید .

و همچنین برای هر جواب منفی که
بسؤالات ۴-۸-۱۰-۱۲-۱۳-۱۶-۱۸-۱۹-۲۰
داده‌اید نیز يك امتیاز بصاحب خود
بگذارید .
حال امتیازات خودرا جمع بزنید .

اگر مجموع امتیازات شما
بیش از ۱۴ است:

باید بشما تبریک گفت چون کلید
موفقیت در اختیار شماست و در زندگی
کاملاً موفق و پیروز خواهید بود. معمولاً
برای احراز موفقیت زحمت زیاد نمیکنید
چون این امتیاز در وجودتان بخودی خود
وجود دارد که مشکلات را از سر راه خود
بردارید و جاده موفقیت را در پیش پای
خود بکشائید. شما قادر هستید که حتی در
شرایط مشکل به هدفهای خود برسید .
فوت و فن مقابله با کار و مشکلات را چنان
میدانید که رسیدن به پول و مقامات برای
شما سهل و آسان است .

اگر مجموع امتیازات شما
بین ۶ و ۱۴ است:

برای شما امکان موفق شدن در مسیر
زندگی همیشه وجود دارد ولی گاه گاه
بعزت ندانم کاری و سهو و اشتباه فرصت ها
را از دست میدهید و برای شکار بوقع
موفقیت و پیروزی یا بر اثر نداشتن اراده
و تصمیم کافی و یا بر اثر تلقین وسوسها
و عدم پشتکار بوقع حرکت و اقدام نمیکنید.
اگر کمی درباره تقاض روحی خود فکر
کنید یقیناً مسیر ترقی و تعالی پیش پانتان
گشوده خواهد شد و گهگاه تیرتان بسنگ
اصابت نمی کند .

اگر مجموع امتیازات شما
کمتر از شش است:

متأسفانه باید گفت شما آدم موفق
نیستید و در کارهانتان بیشتر نامراد
هستید . اما گناه عدم
موفقیت خودرا بگردن بدشانی و یا بد
اقبال نگذارید زیرا نقص و عیب از طرز
فکر و تکنیک‌های عملی خودتان است. البته
هر کسی تحت تاثیر آثار و عوامل تربیتی ،
وراثت و محیط روحیه و ساختمان فکری
بخصوص پیدا میکند. مثلاً بعضی هاستمتر
و فعال تر و پر حرکت ترند و بعضی دیگر
راحت طلب تر و نرم تر و این صفات تا حدودی
زائیده طرز تربیت خانوادگی و محیط
آدم است . اما بهرحال هر کسی هر عیب
و نقصی در وجود خود پیدا کند بهوالت
می تواند با تمرین و ممارست آنرا مرتفع
سازد و شما هم باید همین کار را بکنید
تا از شر ت پیروزی درخول زندگی خود
بیشتر بچشید ■



باد بزن ناسیونال با طرحهای بسیار زیبا - بدنه بوشیده
از لعاب آکریل بخته - چهار تکه کنترل
سرعت - با سوئیچ تنظیم وقت بمدت ۶۰ دقیقه با بدهای پر قدرت
و بی صدا - دارای پایه گردان برای خنک کردن هر گوشه اطاق .



ناسیونال برای زندگی بهتر

آیا آدم موفق هستید ؟

بقیه از صفحه ۲۰

۱۵ - آیا میتوانید بلافاصله عدد صد
ویازده هراوصفویازده را بعد بنویسید ؟
۱۶ - آیا فکر میکنید که نظری
شخصی خودتان بیشتر از نصایح و تفکرات
دیگران در مورد کارهانتان ارزش دارد ؟
۱۷ - آیا در مورد بخاطر سیردن قیافه
اشخاص حافظه دارید و کسی را که بیکار
دیده‌اید دوباره یاد میآورید ؟
۱۸ - آیا هنگامیکه در يك صف

سالن زیبایی و آرایش شیرین

تحت نظر دکتر فیزیوتراپ با وسایل مدرن و جدید
روزولت میدان ۲۵ شهرپور آماده پذیرائی میباشد. تلفن ۶۲۶۰۲۴

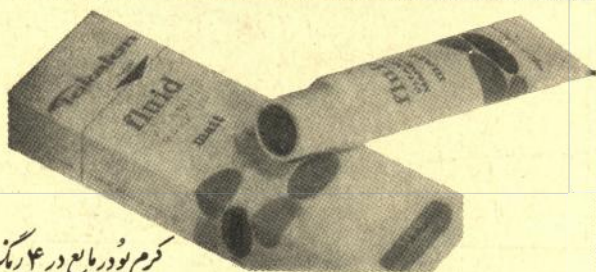
توجه کنید

صنایع فلزی رخ جوا بگوی شما در مورد لوازم
منزل در صفحه خریدهای تازه است بگفتگوی ما در
آن صفحه توجه کنید.

زیبائی طبیعی را همه تحسین میکنند

Tokalon

توکالون بچهره‌شما زیبایی طبیعی می‌بخشد



کرم پودر جامع در ۴ رنگ



کرم پودر جامع و جامد
توکالون
بهتر جذب میشود
رنگهای آن متناسب
بارنگ چهره شماست



کرم پودر جامد در ۴ رنگ

توصیه کرد تکان نخورم و یکساعتی همانجا روی تخت عمل استراحت کنم .

تیم جراحی خوشحال بود . ظاهرًا عمل باموفقیت خاتمه یافته بود . در آن روز فقط یک لحظه احساس خجالت کردم و آن هنگامی بود که دیدم یکی از دختران پرستار ، دربین خنده دیگران سطل کوچکی را برداشت بیرون برد تا محتوایش را دور بریزد . دوروز بعد از تخت پیاده شدم . پرستاری چمدانم را آورد و یکمک او و یک پرستار دیگر پیراهن زنانه‌ام را پوشیدم . دکتر سر رسید و بین تیریک گفت و افزود: - هفته دیگر باید دوباره بیایید . زیرا با چند عمل جراحی پلاستیک باید تغییراتی در صورتتان بدهیم . شما از همین امروز باید یاد بگیرید که مثل یک زن لباس بپوشید ، ماتیک بپایید ، بخودتان برسید و کارهای زنانه و خانه‌داری بکنید .

وقتی از بیمارستان بیرون می‌رفتم پدر و مادرم را با گریه از من استقبال کردند . هفته بعد دوباره در بیمارستان بستری شدم . مرا مجدداً اتاق عمل بردند و لب بالا نیم را تغییر دادند و فورم دهان و بینی‌ام را با جراحی پلاستیک عوض کردند .

حالا دیگر حسابی یک زن تمام عیار بودم . طی دو هفته سینه‌هایم بیشتر رشد کردند . پستانها در انتهای رشد شدت درد می‌گرفتند .

بقیه در صفحه ۸۴

زیر پوش خرید . در برابر این لباسها بی اختیار هاج و واج بودم . البته جلیو مادرم برویم نیاوردم ، اما تمایل عجیبی به هر چه زودتر پوشیدن لباس زنانه داشتم . آنها را با خود به اتاقم بردم ، یکی یکی پوشیدم و جلیو آئینه زست آمدم . در همان وضع روی تخت افتادم و یکی دوساعتی خواب برد . اتاق عمل برای ساعت نه حاضر شده بود . من میبایست ساعت هشت و نیم در بیمارستان باشم . صبح لباس مردانه همیشه را پوشیدم ، در قف لباسها با اینفورم‌های خلبانی وداع کردم . یکدست لباس زنانه توی چمدان گذاشتم و باتفاق پدر و مادرم بیمارستان رفتم .

بد نیست توضیح بدهم گرچه شناسنامه‌ام زنانه شده بود ، ولی از نظر ظاهر و خاصه از نقطه نظر اندام های اصلی مردانه هنوز مرد بحساب می‌آمدم .

اتاق عمل پرازدکتر و پرستار بود . هر کس جریان را فهمیده بود ، خودش را توی اتاق عمل انداخته بود . تیم جراحان عذر زیادیه را خواست . من لخت شدم و روی تخت عمل خوابیدم . وقتی می‌خواستند بپوشم کنند قلبم بدست می‌زد . نمی‌دانستم بپوشی‌ام چقدر طول کشید و عمل چند ساعت بطول انجامید . همینقدر یادم است بعضی اینکه پشوش آمدم ابتدا با تعجب پدر و برویم نگرینتم و چون حقیقت را بیاد آوردم تیم خیز شدم ، اما دکتر

من یک مرد بودم بقیه از صفحه ۱۹

که شما آسیب‌هایی وارد آورد . نترسید . عمل بسیار ساده‌ای است . نه درد دارد و نه ذره‌ای ناراحتی .

بطوریکه ملاحظه میکنید راه چاره از همه طرف برویم بسته شده بود ، در یک بحران ، تصمیم نهائی را گرفتیم و روی تخت عمل خوابیدم . مقدمات عمل قبلاً فراهم شده بود . جراح بمن گفته بود: - اگر مایل باشید میتوانی یک پیراهن زنانه با خودتان بیاورید تا بعد از عمل بپوشید و از همان بیمارستان با دنیای مردی و مردانگی وداع کنید .

یکروز مانده بعمل حال عجیبی داشتم . نمیدانستم خوشحال باشم یا بد حال . نگرانی پدر و مادرم نیز دست کمی از نگرانی من نداشت . مرتب از خود می‌پرسیدم: - خوب ، آمدم وزن شدید ، آنوقت چه ؟ چگونه تو چشم زن سابق نگاه کنم ؟ نیست به بچه‌هایم چه ستمی پیدا میکنم ؟ آنها مرا پدر صدا خواهند کرد یا مادر ؟ طرز رفتارم با رفقای سابقم چگونه باید باشد ؟ اجتماع چگونه مرا در خودش خواهد پذیرفت ؟

روزی که می‌خواستم به بیمارستان بروم مادرم رفت برایم دوسه دست پیراهن زنانه ، ییکینی ، شورت ، سینه‌بند ، جوراب و

های سینه پشمالویم ریخت . موهای سرم بلند و پستانهایم بزرگ شدند و عجیب اینکه حتی خلم تغییر کرد و بخلی ظریف و زنانه مبدل گردید . خودم را بدست سرنوشت سپرده بودم . چنان بظاهر تغییر قیافه داده بودم که در خیابان خیلی‌ها مرا زن تصور میکردند و حال آنکه هنوز لباس مردانه بتن داشتم .

دوسال دیگر در پلاستیکفی گذراندم . بعد دوباره سراغ دکتری رفتم که مشهور بود . موقع معاینه چندتن از همکاران دکتر نیز حضور داشتند . توجه همگی شدت نسبت بمن جلب شده بود . بعد از معاینه شنیدم دکتر بیکی از همکارانش گفت: - این بیمار بدون شک مرد نیست ، بلکه یک زن است .

تشخیص او همه تردیدهایم را کنار زد و کار را بجائی کشاند که اداره سجل احوال بنا به تصدیق آن پزشک عالیمقام سجل را عوض کرد و بدین ترتیب قانون هم مرا (زن) شناخت و من که (روبرت کاول) بودم از آن بعد شدم ماموازل (روبرتا کاول) . دکتر بمن توصیه کرده بود . - صلاح در اینست هر چه زودتر بعمل جراحی تن در دهید و در غیر این صورت ممکن است تحولات جسمی‌تان آنگذر شدید باشد

و چاقو را در اطاق گلیها شستم ... چه یکی دولکه بغل دسته آن بود ولی دستهایم خون آلود نشده بود .
 وقتی که همه چیز را مرتب کردم ، نامه را برگزیدم و به اطاق خودم رفتم . خواستم آن را پاره کنم . بعدیش خودم گفتم که ممکن است یکی پاره‌های آن را پیدا کند و بهتر این است که تا فردا صبر کنم و آن را کاملاً بسوزانم . و پیش از آنکه صبح بشود ، باخود فکر کردم چه پات و چه سیو اگر منم شوند نمیتوانند آن شب غیبت خودشان را از محل وقوع جنایت ثابت کنند و این بود که هرگز نامه را آتش نزنم تا بعنوان سند نزد من بماند .
 بله آقای قاضی این بود جریان قضایا ! ... در آن روز ، هر شب که در تاریکی بیدار می‌مانم پیش خودم می‌گویم : ای قاتل ! ای آدمکش ! و این چه کلمه شوم و مخوفی است ! ...
 قاضی کارور ، من این نامه را بعنوان شما نوشتم ... چه نمی‌دانم که هنوز سوغتی به منم و متهمه این محاکمه هست یانه ... و اگر شاصلاح بداندین من ممکن است به مقامات صالحه مراجعه کنم و مفاد نامه‌ای را که به عنوان شما نوشتم بدانها شرح بدهم ...
 ولی ، اگر ، در ذهن شما ، دیگر هیچگونه سوغتی نیست به هیچ مرد یا زنی ، چه زنده و چه مرده ، وجود نداشته باشد بگذارید این نکته را بگویم : من از مرگ نمی‌ترسم . درواقع امیدوارم که بزودی بمیرم و عجله دارم که این لحظه فرا برسد . زندگی دیگر برای من عزیز نیست . دو نفر پزشک بهمن گفته‌اند که بعث قلب‌خراش سپیددم سال نو را نخواهم دید ... از این گذشته پاکسی هم به عنوان وکیل خودم فرستاده‌ام که روی آن این عبارت را نوشته‌ام : «در صورتیکه بکنشر متهم به قتل عادلین بلامی بشود ، چه من مرده باشم و چه نمرده باشم این‌نامه را بدست مقامات صالحه برسانید» این نامه محتوی اعتراف من است . و از خدا می‌خواهم که روزگار مرا نصیب هیچکس نکند .
 ولی ، قاضی کارور ، اگر به پسرم بگوئید کسی که همیشه مورد اعتماد او بود ، آدم کشی نیست آیا عدل الهی خشنود خواهد شد ؟ آیا عدالت رضا خواهد داد که این بچه‌هایی که من روی‌شان را می‌بوسم ، مادر بزرگ خودشان را زن آدمکشی بدانند ؟
 نمی‌خواهم «پیست» و «پولی» این چیزها را بدانند و ... این چیزها را حدس بزنند ... نه ... من از شما التماس می‌کنم . اگر امکان داشته باشد که مرا چندان بمجازات برسانید که آنها خبری نداشته باشند ، متشکر خواهم بود ...

مارگارت ایوز

و قاضی کارور لحظه‌ای ساکت و بی‌حرکت ماند ... در صورت اوقف چشمها زنده بنظر می‌رسید ... سپس سرش را بلند کرد و اوراقی را که محتوی شرح زندگی مادر پاتریک ایوز بود . جمع کرد ... و همراهِ بخاری آتش زد ...

پایان

بقیه از صفحه ۷۴

تمام است . متضرعانه سؤال کردم :
 - داماد کیه ؟ اسمش چیه ؟
 چیکاره‌اس ؟ چندانسه ؟
 - اینا دیگه بتو مربوط نیس . همین که آقای مدیر پسندیده کافیه . برو خدا رو شکر کن که بااین سابقه مرتیکه حاضر شد تورو بگیره . اونم بدون مهریه و شیریه نقد . چاره‌ای نداشتیم . کی حاضر میشه به دختر اینجوری بره خونه خودش ؟ بعد کمی مکث کرد و ادامه داد :
 - مرد خوبیه . اون دوتا زنش توی به خونه دیگه زندگی میکنن . زن اولشم پیش پسر بزرگش زندگی میکنه . این پسرش چهل ساله .
 باهراس و در حالی که زبانم بند آمده بود پرسیدم :
 - پسر چهل ساله ؟ پس خودش چندانسه ؟
 - هفتادو شیرین داره . اما بنیه‌اش خوبه . سرحاله . فکر اون زنهارو نکن . باتو هیچکاری ندارن . آقای مدیر شرط کرده .
 گوشهای خود را گرفتم که دیگر سخنان او را نشنوم و در این وضع گریه را از سر گرفتم .
 ناتمام

خریده بودند و حق مسلم خوشمیدانستند حالا که بحریم شخصیشان تجاوز کرده بودیم میخواستند منافع خرید شده را بدیگری بفروشد . گماینکه فروختند .
 عصر روز چهارم بود که خاله باتاق من آمد و گفت :
 - به دیگه . توی این اتاق میمیری . پاشو سروصورتو صفا بده . لباس تمیز بپوش . سرتوشنه کن و بیا که من زلفشو ببافم .
 گمان بردم حسن بازگشته . با شادی پرسیدم :
 - مگه چی شده ؟ حسن میاده ؟
 - حرکتی به لپهای خود داد و با پوزخند و تمسخر گفت :
 - آره چون تو . حسن میاد که شب اینجا بپونه . نه خیر . امروز آقای مدیر موفق شده که با رحمت و پول زیاد برات به شناسنامه بگیره . پدراحق که شعورش نمیرسید و اوه بچه‌اش سجل بگیره . حالا هرطوری بود سجل رو درست کردن . امشب داماد میاد تورو ببینه . ایشالا بی حرف پیشش ، گوش شیطان کر ، فردا پیش از ظهر همه این طبق کثافت روی سرنیکی دیگه خالی میکنیم و راحت میشیم .
 بغض گلویم را گرفت . فهمیدم کار

خیاطی ۳ ماه

خیاطی با متد گرلاوین که شامل نازک دوزی و ضخیم دوزی و یک دوره ژورنال کامل است در مدت ۳ ماه بخوبی بشما میآموزد .

ماشین نویسی یکماه

با استفاده از بهترین ماشین های تحریر زیر نظر مجربترین استادان تدریس میشود .

در آموزشگاه سعدی

بخانواده کارمندان دولت و فرهنگیان تخفیف داده میشود
 پهلوی سه راه شاه - آموزشگاه سعدی تلفن ۶۱۳-۲۲

اطلاعی

سالن آرایش رایکا

تحت نظر منصور و با همکاری ناصر محبوب
 خیابان پهلوی بالاتر از پست بنزین پلاک ۳۷۷ تلفن ۶۲۵۸۳۸

آموزشگاه آرایش

شهرزاد

اولین آموزشگاهی که کلیه وسائل آرایش و مدل را ضمن تدریس عالیترین و بهترین برنامه (که مخصوص این موسسه پلی‌کی‌شده) مجاناً در اختیار شاگردان قرار میدهد .

شاهرضا پیچ شمیران ۲۴۲ تالار شهرزاد

دکتر بتول معیر (دندانپزشک)
 از آلمان - رشت . سبزه میدان
 تلفن ۲۶۳۲

دستگاه ماساژ طبی آرو لیدی



Aro-Lady

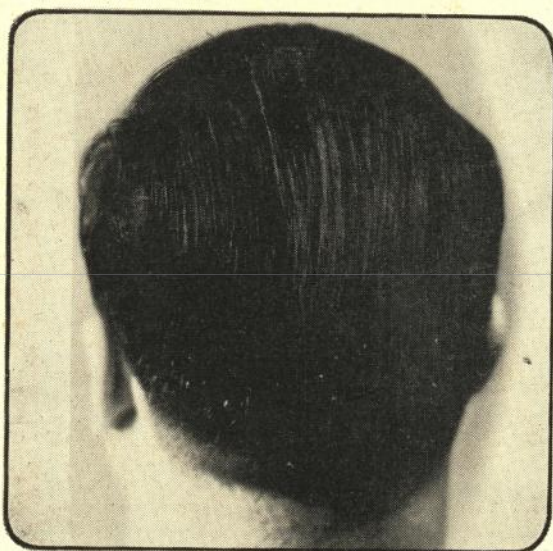
تمرین مناسب با این دستگاه سینه‌های ست و افتاده را برجسته و زیبا مینماید
 شرکت کاشانی پور - سرای سینا
 تلفن ۲۴۵۶۹ و ۲۷۵۶۱

میلیونها نفر زن و مرد از ریزش شدید موها رنج میبرند

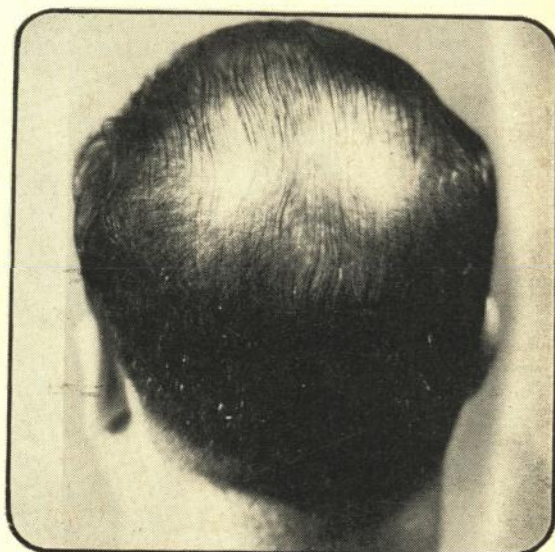
آخرین راه درمان مصرف شامپو وتونیک طبی استیل بیان

است STILBÉPAN® Shampoo

بدو عکس زیر خوب توجه کنید



همان شخص پس از مصرف مدتی از شامپوی استیل بیان



مردی که دچار ریزش شدید موها بوده

کرم داگرا DAGRA عمیق ترین چین و چروک صورت و بدن را خیلی سریع درمان میکند

برای راهنمایی در زمینه پوست و مو تحت نظر متخصص داگرا تلفن های ۳۳۲۰۶۷ و ۳۳۱۹۴۰ هر روز از

ساعت ۴^۱/_۲ الی ۷^۱/_۲ بعد از ظهر در اختیار شماست

مردی آشنا شدم . او از خیابان تعقیب کرده بود ، پشت سرم بلیط خریده و در لژ کنارم نشست و سپس در حین فیلم يك آدماس تعارفم کرد . مرد خوش پوش و خوش قیافه و موقری بود . چون آمادگسی روحی داشتم و کنجکاو بودم ببینم درکنار يك مرد چه احساسی بمن دست میدهد ، تعارفش را پذیرفتم و آدماس را گرفتم . بعد از سینمایام بگریش رفتم و او دیر وقت شب تازدیدگی های خانه همراهام کرد و موقع خداحافظی مرا بوسید . بوسه اش شبیه يك برق گرفتگی درمن اثر گذاشت . از او فوری جدا شدم و دوان دوان بخانه رفتم و تانیمه های شب بیدار ماندم و فکر کردم . از خود پرسیدم :

— اگر این مرد عاشقم بشود چه ؟ سعی کردم جواب این سؤال را بخونم بدهم . اما اول متقابلا از خودم پرسیدم :

— اول بین خودت میتوانی عاشق مردی بشوی یا نه ؟

بخودم نهیب زدم :

— چرا نتوانم ؟ مگرچه چیزم از سایر زنها کمتر است ؟ ولی اگر روزی عاشق مردی بشوم ، منچیزم گذشتهام را برایش تعریف کنم . اما آیا او مرا خواهد فهمید ؟ آیا بعد از شنیدن گذشته هایم باز عاشقم خواهد بود ؟ من که خودم زمانی مرد بوده ام میدانم مردها در اینگونه موارد چقدر حساسیت دارند و چه زود وآسان میرمند . البته میشود او را بی خبر گذاشت ولی اگر روزی حقیقت را یکنفر دیگر برایش تعریف کند چه ؟ درآن صورت وضع بفرجتر میشود . نه ، صلاح دراینست که خودم همه چیز را برایش بگویم . باید تعریف کنم :

— من چه تقصیری دارم ، خداخواهی بود که اینطور بشوم . تمایل به زن بودن و زنانگی ناخودآگاهانه از بچگی و آگاهانه از جوانی در من وجود داشت . سعی میکردم هیچکس نفهمد . همین پنهان کردن و مخفی نگه داشتن حقیقت ، باعث میشد که خودم را هرچه بیشتر مردتر جلوه دهم . من يك قهرمان جنگ هستم . خلبان يك هواپیمای «اسپیت فایر» بودم . رشادتهایی که درجنگ از خودم نشان دادم ناخودآگاهانه بخاطر اثبات مردانگیام بوده است درحالی که طبیعتا زن بودم ولایذ باایرازشجاعت میخواستم بخودم بقبولانم که نه ، من مرد هستم . اما جنگ شر به بزرگی بر روح من وارد آورد و تحول جنسام را تسریع کرد .

من بی اعتنا بآن شوک در مسابقات اتومبیل رانی شرکت کردم . بعد بازهم عمداً و برای اینکه ارزشی احساس و اندیشه زن بودن فراز کنم رفتم وزن گرفتم و صاحب دوپچه شدم . زن و بچه دار شدن اندکی موجب تسکینم شد ، اما بزودی کار بجائی کشید که پنهان داشتن تحولات درونیام برای خودم هم دشوار بود ، زیرا سینه هایم رشد میکردند . موهای بلند میشدند ، دیگر احساسی نسبت بزنم نداشتم . صدایم مثل صدای اطفال بالغ ابتدا دورگه بعد کاملاً زنانه شد . آنگاه برپور زمان ، اول مردی زن نما ، سپس زن پسر نما و سرانجام يككم عمل جراحی زنی بشمام معنی از آب درآمد . گاه بخودم میگفتم :

— حالا دیگر برای خود منم باور کردن این نکته که زمانی خلبان هواپیمای جنگی اسپیت فایر بودم يك افسانه مینماید .

دنباله این خاطرات جالب را در شماره آینده مطالعه فرمائید



سلامتی شما در خطر است!

روکال

میکرب را میکند و شما را زنده نگه میدارد



وقتی میوه و سبزی را نسته میخورید . یا به شستو با آب تنها اکتفا میکنید سلامتی شما واقعاً در معرض خطر قرار میگیرد. آب پیچوجو چه قدرت مقابله با میکرب را ندارد و فقط کفکات و آلودگیهای ظاهری را پاک میکند و همه خیلی خوب میدانیم که سبزی و میوه ازبزرعه تا پیاست فروشنده و منزل - مراحتی را طی میکند که قدم به قدم به آلودگی آن اضافه میشود.

روکال - با خاصیت ضد میکربی شدید - درکشتن میکربهای موجود در سبزی ، میوه ، البته و اماکن آلوده و بطورکلی هرچیزی که وجود میکرب در آن جان شما را تهدید نماید به شما یاری میدهد . روکال تنها ماده ضد عفونی است که بدون رنگ بدون بو و بدون طعم میباشد .

روکال محصول استرلینک پروداکتس امریکا درکلیه داروخانه ها و سوپرمارکتها موجود است . ساعت ۹/۴۵ بعد از ظهر روزهای سه شنبه هر هفته به سری فیلمهای هیلی بلی-ها - برنامه جالب تلویزیونی روکال از تلویزیون ایران (کانال ۳) حتماً توجه فرمائید .

من یک مرد بودم

بقیه از صفحه ۷۹

بقایم هم جنگ زده بود . در هفته های بعد تغییرات بیشتری در خودم حس کردم . این تغییرات بیشتر روانی بودند . درخیابان مردها مرا با نگاههای هوسانگ برانداز میکردند و من هم متقابلا تمایلی نسبت به آنها داشتم . روزی را که برای اولین بار گرفتار عادت ماهیانه شدم هرگز فراموش نمیکتم . حساب این یکم را دیگر نکرده بودم . حادثه دريك شب اتفاق افتاد . ابتدا وحشت کردم ، اما بعد بحقیقت پی بردم . پله پی بردم که زن شدن علائم وآثار و مشخصاتی دارد .

تمایم بردها روز بروز بیشتر میشد و احساسات اولیه خود را نسبت بزنها بکلی از دست داده بودم . شش ماه بعد بالاخره شبی در سینمایا

دو روز بعد از مرخص شدن از بیمارستان بآرایشگاه رفتم و موهایم را آرایش کردم . حالا دیگر کیف بدست میکرتم و توی کیفم ماتیک یا پودر ، شانه و اینچور چیزها می گذاشتم .

یکی از روزها که سوار اتوبوس بودم برای اولین بار درخودم عاطفه مادری یافتم . کسی از پشت سرم میوه را کشیده بود ، چون سربرگرداندم بچه ای چاق و چله دیدم که ازتوی بغل مادرش داشت باموهای من بازی میکرد . قلبم بی اختیار بطرف بچه پرکشید . دلم میخواست او را بغل کنم و از شدت علاقه در آغوش بشارم و غرق بوسه اش سازم . ازاین لحظه بعد رفتارم نسبت ببچه ها بکلی تغییر کرد ، زیرا آن کوچولوی مامانی نه تنها باموهایم ، بلکه

آموزشگاه بانوان

خیاطی . گلسازی . تحت نظر بانو غفاری

خیابان آذربایجان مقابل مسجد اولاکر تلفن ۹۵۰۰۱۵

در آموزشگاه آرایش زینت

کلیه متد آرایش فقط با ۳۰۰ تومان عباس آباد سه راه آبادانا تلفن ۷۶۵۱۷۳

آموزشگاه خیاطی بهارنو

برای دوره جدید تابستانی نامنویسی میکند . بدانش آموزان تخفیف داده میشود - آدرس دزاشب جنب بانک صادرات .

سالن زیبایی اریکه

حمام زونا - حمام پارافین - ماساژ صورت و بدن زیر نظر متخصص فن و زیبایی
خیابان روزولت جنوبی کوچه واحدی شماره ۱۱۶ - تلفن ۶۹۶۸۳

کرم ویتو



کرم ویتو سرعت موهای زائد بدن را از بین برده پوست لطافت و زیبایی میبخشد
کرم ویتو برای بهداشت و زیبایی همه خانمها و دختر خانمها

دبیرستان دخترانه ایران سوئیس

در سال تحصیلی ۴۸ - ۴۷ برای سیکل اول دبیرستان شاگرد
میدارد

ضمناً جهت تشویق محصلین ۳ نفر از شاگردان هر کلاس پس از انجام امتحان خاص
و مصاحبه در تمام دوره دبیرستان بطور رایگان پذیرفته خواهد شد.
نام از تاریخ ۲۰ الی ۳۱ خردادماه انجام میشود و امتحان در ساعت ۵ صبح
روز دوشنبه ۳ تیرماه در محل دبیرستان برگزار خواهد شد.

آدرس: خیابان کاخ جنوبی - شماره ۴۱۹

برنامه باشگاه تابستانی ارمغان تربیت

شامل استخر شنای بزرگ اختصاصی مجهز بدمتگاههای تصفیه قوی و کلریناتور با
مری شنای ایرانی و خارجی، پینگ پنگ، والیبال، بدمتیون - کلاسهای انگلیسی
با معلمین خارجی - سالن سینمای بزرگ دبستان با فیلمهای سرگرمکننده - درس
تقویتی - کتابخانه - شطرنج - از اول تیرماه آغاز میگردد.

نام نویسی از ۲۰ خرداد ماه همه روزها صبح و بعدازظهر
خیابان پهلوی سهراب عباس آباد تلفن ۶۲۹۴۴۴

روسیاه مرد بقیه از صفحه ۲۳

اتفاقی را ترتیب دهم. کار بنظر مشکل
میرسید اما درحقیقت آسان بود. دوست
نداشتم اما کنجاو و علاقمند شده بودم.
همه زنها اینگونه اند. وقتی مردی از آنها
دفاع میکند درمیان مردان دیگر باو امتیاز
میدهند. نمره میدهند. امتیاز و نمره ای
زیاد. او نیز دردل من، در نظرم ممتاز
شده بود و میخواستم این جوان شجاع و
نیرومند صاحب امتیاز را بازمه ملاقات کنم.
تادستم را بدست فولادینش بگیرد و بنشارد
و با آن چشمای روشش دردیگان من
خیره شود و نگاه کند. شاید اگر همان چند
روز اول مثل پسرهای جلف و لوس فرصت
طلب دیگر سرراهم قرار میگرفت و لیکنند
های اسی میزد و باقیایه ورمو و طنی ابراز
عشق و علاقه میکرد ارزشش را از دست میداد
و تا این حد دردل من و سوسه نمیدادند.
همین خونسری و بی اعتنائی و بی نیازی
او را علاقمند کرد ناجانی که واقعا روز
های آخر نزدیک بود دست بکار جنون
آمیز و احقاقانای بزنم و درخانه اش را
بیهانای بگویم. البته اینکاری بود بسیار
زشت.

سه چهارروز بیهانهای مختلف وقت
غروب از خانه خارج شدم و چند دقیقه ای
تعداد سرکوبه مکت کردم. طول کوچه را دو
سه بار با گاههای آهسته میروم ولی او را ندیدم.
یکروز جمعه که از مقابل خانه در آبی
میگشتم کسی را در حال خروج دیدم که
سخت بکه خوردم. یک زن شیکبوش جوان
وزیا. جوان. ننه. خیالی جوان نبود.
من او را سی ساله میانگشتم اما بعدا فهمیدم
که سی و پنجساله است منتها از سی ساله هم
جوانتر جلوه میکرد و شادابتر از یک زن
بیست و پنجساله بود.

از حسد زانوانم لرزید. دختر هسایه
گفته بود که او با مادرش تنها زندگی میکند.
پس او کیست که کلید آن خانه را دارد و
در را قفل می کند؟ دوست اوست؟
معتوفه اوست؟ این زن زیا و جوان نمیتواند
مادرش باشد. در این فکر میرفتم و هر دو
ساقم بر میگشتم و به پشت سر خود و به آن
زن خوش لباس وزیا نگاه میکردم که
ناگهان تهاه به تنه کسی خورد و صدائی
بگوشم رسید که گفت:

— ببخشید خانم. مثل اینکه تصحیر
شما بود. من داشتم جلو خودمو نیگا
میکردم اما شما غیب غیبکی راه میرفتین.
این صدا آشنا بود. برگشتم و در نهایت
تعجب او را دیدم. از سمت انهای کوچه
یعنی از سوی خانه ما میآمد. لیکنی بر لب
داشت. من بادتیاچگی گفتم:
— سلام. ببخشین. معذرت میخوام.
داشتیم. اون خانومو نیگامیکردم.
— مامان منو؟
— مامان شما؟ اون خانم؟ نمیشه.
— چرا نمیشه. اون مادرمه.
و بعد صدای بلند گفت:
— مامان. درونبند. و ایسا کارت دارم.
آن خانم ایستاد و گفت:
— پس زود باش امیر. نمره گرفتم
باید برم دکتر. نویتم میگردد.
— تادستم اسم او (امیر) است. میخواستم
با من خداحافظی کند و بمادرش مسلحق
شود. اگر میرفت باز ماهیا نمیتوانستم
او را ببینیم. لذا بادتیاچگی گفتم:
— امیر خان. ببخشین. من میخواستم
به دفعه دیگه ...
حرف را برید و گفت:
— معذرت میخوام. مامان میخواند
بره. اگه مامانی نداره و ایسین الآن

روسیاه مرد

داشت و نه پس انداز و نه آینده‌ای روشن و نه خانواده‌ای با اسم و رسم . خجالت میکشیدم بچشمهایش نگاه کنم . سرم را روی شانه‌اش نهاده بودم و آهسته حرف میزد . برخلاف تصویری که داشتم مامان گونه ویشانی مرا بوسید و گفت :

— عیبی نداره . خوب کردی بمن گفتمی . دختر باید مادرشو دوست خوب خودش بدونه . من مخالفتی ندارم . اما پدرت ؟ فکر نمیکنم موافقت بکنه . این سره فقط به دیلم داره و اونطور که تو میگی به هیکل درشت و دوتا شونه پهن . چه جوری میخواند تورونگر داره .

— مامان . دوستش دارم . منم باهاش کار میکنم . سه تایی باهم . من او و مادرش . سه نفری میتونیم یه خونرو اداره کنیم . نمیتونیم ؟

خندید و جواب داد :

— چرا نمیتونیم ، اما پدرت که این حرفا سرش نمیشه . اون میخواند تو رو به به مردی شوهر بده که همطراز خودش باشه . بنونه توی مردم درش بیاره . اسم و عنوان و شخصیت ممتاز اجتماعی داشته باشه . این جیون چی داره ؟ بهر حال من میگم ، خدا کنه مخالفت نکنه .

شب تادمدمه‌های صبح بیدار بودم و فکر میکردم . درمورد امیر نگارنی نداشتم . مسلم میدانستم که مادر او موافقت میکند . اگر هم مخالفتی میشد اصولی بود ، روی زود بودن ازدواج امیر ، نه روی من . از قرار معلوم همان شب مامان بابارا در جریان گذاشته بود . صبح خجالت کشیدم سرمیز صبحانه حاضر شوم بخصوص اینکه وقتی بیدار شدم صدای فریاد بابارا شنیدم و فهمیدم اوقات تلخ است و بیانف جونی میکند و سر مامان و کلفت خانه فریاد میکنند .

جای نخورده از دری که بکوجه پشت باز میشد به مدرسه رفتم . نزدیک ظهر یک زنگ مرخصی گرفتم و بخانه آمدم . مامان نگران حال بود . او گریه کرده بود . از پلکهای متورم و چشمهای سرخ — شده‌اش فهمیدم . مرا کدید دستهایش را دور

روغن کشی ... کار میکنم و در آمد خوبه اما ... راستش من و مادرم هر چه داشته باشیم خرج لباس و شکمون نمیکنیم دیگه پولی واه پس انداز نمیخونه . به مبلغ زیادی هم قرض داشتم که وقتی من کار گرفتم کم کم دادیم . از لحاظ نداشتن خونه در عذاب بودیم . من خیلی غصه میخوردم که خونه نداریم و مجبوریم کرایه نشینی کنیم ، اما نمیدونسم که مامان فکر همه کارا رو کرده . همین چهارماه پیش بود که بهو این خونرو بایس اندازی که داشت خرید و او مدیم اینجا . من داشتم از تعجب شاخ درمیاوردم . باورم نمیشد که مامان اینقدر تودار باشه . سال آخر دبیرستان منو واسه عقب افتادن شهریه به هفته از مدرسه اخراج کردن اما مامان از پول پس اندازش که البته اون موقع من خبر نداشتم شهریه منو نداد . من هرگز زنی اینقدر تودار ندیدم .

خیلی حرفها زد و بالاخره آنسروز اعتراف کردیم یکدیگر را دوست داریم و قرار گذاشتیم که همان شب او وضوح را بامادرش در میان بگذارد و منم به مامان همه چیز را بگویم تا عکس العمل او و بابارا مشاهده کنم .

وضع مالی پدرم بسیار خوب بود . ما همیشه در رفاه و نعمت فراوان زندگی کرده بودیم لذا بعید بنظر میرسید که بابا با ازدواج من و امیر که يك کارمند ساده بود موافقت کند . آنشب من ناراحت بسر بردم . جرئت نمی کردم حقیقت را بمامان بگویم . از او ترسی نداشتم ، از بابا بیمناک بودم . هشتاد درصد پیش بینی میکردم که او خشمگین میشد و پاچند ناسازی ایذار جواب مامان و در واقع پاسخ مرا میداد . با این وصف او آخر شب دستها را دور گردن مادرم حلقه کردم و درحالی که بغض کرده بودم زیر گوشش همه چیز را اعتراف کردم . اعتراف به عشق امیر ، پسری که در کوجه با او آشنا شده بودم . پسری که نه درآمد خوب



قابل توجه پزشکان محترم تخصص پوست

با پلور لوسیون

ساخت سوئیس

در عالم پزشکی ریزش مو در مان پذیر گردید



نماینده انحصاری در ایران داروخانه شبانه روزی تخت جمشید تلفن ۶۸۱۰۱
فروش کلیه داروخانه های معتبر تهران و شهرستانها ۶۷۸۲۳

این روزها شوهرم مثل صمیمانه خدا حافظی





و هیکل و طرز صحبت و آداب دانی او نو پسندیده که سختگیری نکرده .
مامان نیز استدلالت کودکانه را پذیرفت .
حوادث بعد هم سریع گذشت . نامزدی دومه و عقد و عروسی در یک شب . بابا گذشت و فدکاری عجیبی نشان داد و کلیه مخارج عقد و عروسی را شخصا پرداخت . کاری که هیچ پدری نمیکند . خودش در این باره بهامان وین گفت :

زندگی کن . من که دارم نباید مفت خود بدویم . این پسره اگه زیر بار قرض بره بعدا دودش تو چشم دوتا نشون میره . پولی که میخواند خرج عقد و عروسی بکنه به مصرف لازمتری بزنه که دردی از شون دوا بشه . بعلاوه اول زندگی این کار من خاطره خوبی براش ایجاد میکنه . همین خاطره خوش سبب میشه که بعدها اگه سرشت بدی داره دختر ناز پرورده منو اذیت نکنه .

من و امیر زن و شوهر شدیم و در میان موجی از مسرت و سرور زندگی جدیدی را آغاز کردیم .
خانه آنها چهار اتاق داشت . یک اتاق را مادام امیر بخود اختصاص داد ،
لطفاً ورق بزنید

بدن من نیکاکرد . بعد خاموش شد و دیگری حرفی نزد . فقط آخر شب گفت «من دختر فلانی رو واسه تو نمیگیرم . چون زندگی ما با او ناسازگار نیست . اینطور که شنیدم پدر این دختر سرمایه داره . متوجه . اسمو رسم داره . اولاً اونو بتو نمیدن ثانیاً اگر من بدن من نمیگیرم .»
باین حرف اوقاتسو تلخ کرد . بطوریکه تا صبح نتوانستم بخوابم . صبح هم چای نخورده بکارخونه رفتم . اما معجزه شد . عصر که مامان از مدرسه برگشت بین تلفن کرد و توی تلفن موافقت خودشو اعلام کرد . این معجزه نیست ؟

وقتی من نیز برای او حکایت کردم که بابا چگونه موافقت کرده هردو جدا معتقد شدیم که خداوند بما محبت کرده و بدل آنها انداخته که باین ازدواج موافقت کنند . بزودی امیر و مادرش به خواستگاری من آمدند . پیش بینی میکردم که بابا سنگ بزرگ پیش پای آنها بیندازد . گویانکه امیر گفته بود هر پیشنهادی بکنم میپذیرم ولی در کمال تعجب پدرم شرایط بسیار سبلی پیش ایشان نهاد که موجب حیرت همه ما شد . همه حتی خود امیر . من خودم را اینطور قانع کردم ، به مامان هم گفتم :

بابا از امیر خوشش آمده . قیافه

بنظر میرسید . برخلاف دوساعت پیش که من از مدرسه برگشتم . همین که در را گشودم مرا در آغوش گرفت و گفت :
تبریک . معجزه شده . بابا موافقت کرد ..

از شادی میخواستم برقصم ، چیغ بزنم . دستهایش را گرفتم و بوسیدم و گفتم :
مگه چی پیش گفتم ؟
هیچی نگفتم . بنظرم خودش فکر کرده بود . از راه که رسید میخندید . سوت میزد . سر حال بود . منو صدا زد و سراغ تو رو گرفت . گفتم خوابیدی . بی مقدمه گفت «برو بیدار کنی بیاد باهاش حرف بزنم . من موافقت زن این جوون بشه» بعد افزود که «آخه من که نمیخوام شوهر کنم . خواست خودش شریعه . پسر هر کی هست باشه . من موافقت» . من بیدار شدم . نکرده تا بابا ناهارشو خورد و رفت خوابید . حالا اومدم که این مرده رو بیت بدم . بقیه خندیدم . دست افشانی و پایکوبی کردم و دوازدان باقی بابا رفتم و همانطور که روی تخت خوابیده بود صد بوسه بصورت و دستهایش زدم . او هم میخندید و قهقهه میزد .

کار تمام بود . تا عصر نمیدانستم ساعات و دقائق و حتی ثانیهها را چگونه بگذرانم . عصر نیم ساعت زودتر بیدار (امیر) شتافتم . برای او نیز حادثه ای اتفاق افتاده بود . امیر گفت :

معجزه شد . نمیدونی وقتی دیش بامداد گفتم که به دختری رو دوست دارم چیکار کرد ؟ اول چیغ زد ، بعد فحش داد ، نیم ساعت بعد گریه کرد ، خودش لو س کرد و گفت «تو اگه زن بگیری منو میداری و میری اونوقت من تنها میمونم . من واسه تو شوهر نکرده . من زندگیمو وقف سعادت تو کردم . چه جور دلت راضی میشه که منو فدای نفس خودت بکنی» . نازش کردم . نوازشش دادم . بوسیدمش . قسم آبخوردم و الله اگه زن بگیرم ازت جدا نمیشم . بعد پرسید : اون دختر کیه ؟ چیه ؟ سال کجاس . براش گفتم و توضیح دادم و تورو معرفی کردم . اول رنگش پرید و خیره خیره

گردنم انداخت و گفت :
دختر قشنگم . الهی بپریم واسه تو . من همین بدبختی رو داشتم . خسته خور . اخلاقش همینه . منو بدبخت کرد آخر تو رو بخاک سیاه میشونه .

از همین چند جمله بریده و گنگ و مبهم فهمیدم که بابا مخالفت کرده است . بطور بی سابقه و قابل تحسینی بر اعتصاب خود مسلط شدم . بی آنکه گریه کنم و برویش نشستم و گفتم :
مامان . بگو چی شده ؟ بگو بابا چی گفت ؟

چشمهایش را پاک کرد و جواب داد :
هیچی . هون دیش پیش گفتم . اول با دقت گوش داد اما همین که گفتم وضعش چطور و چقدر درآمد داره پدهو مثل ترفه پریدو آتشی شد و هر چی ازدهش در اومد بین گفت . چیزی نمونده پسود نصفش منو بزنه . من دیگه زبونم قیچی کردم و سروم چپوندم زیر پتو و گر نه بدتر جوشی میشد .

نرسید کیه ؟ اسمش چیه ؟ خونه اش کجاس ؟

نه دیگه . عهالت نداد من حرف بزنم . تا گفتم بچوون دیلمه اس که حقوق متوسطی داره و پدرش سالی پیش مرددزد برش . مثل دیوونه ها پرید بسن . یخدا پدرت به تخته اش کسه . خله ، اصلا دیوونه درست و حسابیه .

بضم ترکید و گریه کنان باقی خودم رفتم و در را از داخل بستم . از فرط اندوه روی تخت افتادم و خوابیدم . وقتی غم دارم زود خواب میبرد . آنروز هم خواب سنگینی مرا ربود . ناگهان ، نفهمیدم چند ساعت بعد ، صدای کوفتن در اتاق بیدار شدم . صدای مامان را از پشت در شنیدم که میگفت :

باشو دختر . باشو چرا خوابیدی . درو واز کن ببینم چته .
اومرا از پشت شیشه کتیه میدید . پر خاستم و در را برویش گشودم . سرم از درد مثل کوه سنگین شده بود و رگهای شقیقه هام میزد . مامان خندان و خوشحال



دندان و لثه سالمتر
نفس خوشبو تر
دندان سفیدتر

کلکیت با گاردل



روسیاہ مرد

سخت ندی زیر لگد لیت میکن .
این بود که امیر پذیرفت و رفت. منتها
سه شب آنجا بود و یکشب مرخصی میگرفت
و باسرویس شرکت برای دیدن من و مادرش
میآمد و صبح ساعت پنج مجددا حرکت میکرد
و می رفت .

تا اینجا خانه ما بیست برین بود و
من تنها مرغ بهشتی این سرزمین بی بدیل
محبوب عیشم ولی ناگاه بهشت من به
جهنم سوزان تبدیل یافت و بال و پر مرغ
بهشتی در لیب آتش دوزخ سوخت . لعنت
بر آن دو موجود خودخواهی که بال و پر
ما سوختند .

یکی از شیها که امیر بود من و
مادرش شام خود ریمت ساعت بازداشتن یون
نماش کردیم و بعد باطافهای خودمان رفتم.
خواهیم نکریدم . یکبار چراغ را خاموش
کردم اما هرچه ایام دند بآن دند
غلطیدم خواب براغم نیامد . تاجار بیدار
شدند کلید چراغ را زدم و محل کردن جل
برداختم . سرگرمی مفیدی که دوست داشتم
اما امروز متأسفانه تمرکز فکر ندارم که
نوانو دوستون جلوا کاهیم .

تازه به ستون دوم اُفتی رسیدیم بوم
که صدائی بگوشم خورد. صدائی شبیه زان
و بسته شد متحانه در خانه، یغور
گفتم مهم نیست شاید مادر قبل از خواب
دره‌ها را برسی میکند. باز یگر خردم
مشغول شدم. این‌بار صدائی دیگر بگوشم
رسید. مثل اینکه یک مرد و یک زن خیلی
آهسته در راه‌روی یک‌دیگر بر حرف می‌زدند.
نه. باورکردنی نیست؟ ما عا در خانه
نداریم. کسی را نداریم که بسراغمان
آمده باشد. راستی این مرد چیست؟
ای اختیار! با همه خوش‌بینی ذاتی و طبیعت
که داشتم و وسوهای درونم پدید آمد.
وسوهای نامعقول و کاملاً غیر منطقی.
بعد گفتم:

— یعنی ممکنه مادر ؟ نه حتی
بکر کردنم گناه . زشه . بعیده . نه
چنین اندیشه ای قابل بحثن نیس . من
خودمو نمی پشتم اگه این فکرو بکم .
باز دقیق شدم . صدا ضعیف شده بود .
آهسته از تخت فرود آمدم و خودرا پشت
زنه نیمه باز اطاق خواب رسانیدم و گوش
دادم . این بار دیگر کوب نداشتم خودرا
سرزنش کنم زیرا صدای یای مردی را
شنیدم که با نوک پتجه راه میره و بدبخانه
کفش کشش قرق جرح صدا میکرد .
شنیدم ؛ اید که کف کش یعنی از گردان
صدای مخصوصی دارد ؟ او خیلی با احتیاط
آهسته راه میرفت .

دل در سینه من فرو ریخت. لرزیدم. چه لرزشی. مثل اینکه سیم فشار قوی تری شهر را به تن وصل کرده بودند. تریس وجودم را پر کرد. تریس عجیب که اگر بر خود نهیب نمی‌زدم و لب زیرین را دندانان نمی‌شوردم و گاز نمی‌گرفتم شاید دیوانه‌وار جیغ می‌زدم. یاک لحظه این دانه‌بسته در من بوجود آمد که شاید مادر خواب است و زردی و ذردی خانه شده اما نه. صدای بیج جیغ از من می‌شد. آنها بیج جیغ می‌کنند. آهسته جیغ می‌زنند.

بدنبال باز و بسته شدن در اتاق مادر و بدنبال چرخیدن کلید در قفل اتاق او همه صداها خاموش شد اما وسوسه شیطنانی درون من اوج گرفت. موج زد، طوفانی شد و شدت یافت و چه وسوسه هول انگیزی! یکایک آتشب کر و کور میشد و من میخوابیدم، اکنون آتشبم در

بقیه در صفحه ۹۰

سه اتاق بقیه را «ن» بدخواه خودم میله کردم و زینت دادم. سعادت بروی «ن» بخند میزد و «ن» نیز بارضاعتی و یکبختی زندگی «امیر» را پر از تبسم ویر از شادی میکرد. مادر «امیر» مرادوست داشت. شاید بیش از «پسرخوش» بطوریکه روی همه اشاعت و سنن خود بطلان کشید. «شایعه» اختلاف «وادی» و شوهر و عروس. «سنت دشمنی» عروس «بامادر شوهر» و برعکس که اگر دشمن نباشد خود را خصم یکدیگر نشان میدهند.

زندگی ماخیایی خوش میگذشت
خصوصاً از ماه دوم که پدرم اتمان نفوذ
کرد و امیر را از کارخانه و غنشی به یک
شرکت مقله کاری بزرگ انتقال داد و
ماهی نصف تومان برای او اضافه حقوق
گرفت. علاوه بر این مبلغ، ماهیانه با نقد
تومان بایستی به بابا از جیب خوش
بعنوان پول لباس در کیف من میگذشت.
پنج شش ماه گذشت. خانه مالدولطه
بود و چهار اتاق داشت. یک اتاق در طبقه
اول با سرویس، حمام، آشپزخانه، دستشویی
و آبشار آذوقه در طبقه اول قرار داشت و طبقه
بالا بدون سرویس فقط دارای سه اتاق
بود. و بهر جهت ساختمان ناقص بود اما
پای آنجاری دوست داشتند و از خانه مجلل و
زیبایی پدرم بیشتر می پسندیدم زیرا در همان
خانه باسعادت آشنا و هم آشنایان خود بودم و
بخانه میکردم آنجا خوشبین است و اگر
چیزی دیگری منتقل شویم خوشبختی خود را
از دست میدهیم.

مختصراً اتفاق طبقه باین در اختیار مادر شوهر بود. مادر امیر، زنی مهربان، بی-آزار که زحمت و زینا بود. او اقتدر شاداب و آبرو و خوش اندام و لطیف بود که وقتی تولد میکرد و لباس شیک میپوشید من در مقابلش احساس حقارت میکردم و برآستی خوشش را زشت میفانم. همانطور که در آغاز داستان گفتم هیچپنجی که و نیناله نشان نمیداد و هر کس باز اول او را میدید و می شنید که من مادر شوهر عرفی امش میکنم دهانش باز مینمود چون هیچکس باور نمیکرد او پسر بزرگ و عروسی مثل من داشته باشد.

بعثت نزدیک بودن خانه‌هایمان زیاد رفت و آمد میکردیم. باین و امیر و مادرش برای صرف شام بخانه پدرم فرستیم و با بای و عمام نزد ما می‌آمدند و تازه کباب نیمه شب می‌آمدند. در هفته اتفاق می‌افتاد که سه چهارشب در گروه پدرم و شیها را باین ترتیب با خود شوخی و نشاط می‌ری می‌کردیم. شبهای دیگر نیز که در خانه بودیم بر ناه عینی داشتیم. سه نفری را می‌بزرگ می‌دو سبکی می‌کردیم، می‌کردیم، تلوزیون می‌دیدیم، ساعت گوشی می‌بازده برای خوابیدن بلف اتفاقی خود می‌فرستیم. من و امیر باقی خواب خودمان و مادرش طبقه پایین. در همان اتاق حسیله بعام.

این وضع ادامه داشت تا اینکه به‌امیر
نصرت‌میرزا مأموریتی برای عزیمت به یکی از
پشت‌نجاهای نزدیک دادند. مأموریت برای
بازرسی چند طرح عمرانی انجام شده و در
شرف انجام، او نیز خواست این مأموریت
را بپذیرد ولی پدرم توصیه کرد و گفت:
«حسناً قبول کن. حسناً برو. اگر چه
می‌دانم بهت سخت می‌گذرد اما بهتره که
تجربه کنی. به جوانی مثل تو تنها باقی‌ول
سوءولهای سنگین میتونه ارزش و شخصیت
خودشو از تو هنجی دستگیری نشون بده.
تو اوان دهها عهدش تحویل کرده رفیق
و دشمن داری بگذازه آدم عام می‌خواه
باشی مبارزه کن.» پدرم، دانشجو کارای

So dunn go

سمپاشی منازل برای مصونیت
از حشرات موذی تلفن ۶۵۱۰۴

دکتر نوری متخصص

یوست و مو

خیابان قدیم شمیران باغ صبا
ایستگاه سلیم پذیرائی ۴ تا ۶
تعیین وقت قبلی تلفن ۳۳۴۷۳۲



شامپو چیک چیک بایروم

شاہیو باہیروم بہتر می شود بہتر تہیز می کنند
 باہیروم حاوی زرد تخم مرغ باعث تقویت ریشہ و وضہ
 شورہ سر و ہم چنین از ریشہ موجب گیری می کنند
 داد نیک امتحان از کتب خانہ مامور و اسکستان

اعلام خطر به خانواده ها!
خانه ادوهای محترم جمعه سید و کمرن لاسهای شهادت

دو قسم برین ...
 سید تمام با ساسا مولی
 غمزدہ حال چکا کہم ؟
 بیخودم بر م صوفی

مادون کہ شاکست
 ضعیف افسی
 بجز در گوش کردی
 حال غمزدہ با ساسی
 با راجہ سوارم کردی



۱۵۳

ضد سد معطراتی دارای فرمول

1990

کتابخانه ملی ایران

از مندید معطر افعی است خضر، گوی

است قوی

خدمت معطر است لباسای عروسی

...

پسے و ابرمیسے و سنی و الزمید زہلی حد

فروش و یکله داروخانه ها ،

خوار با فروش و شایا و فروشگاه های تعاونی

بلت تراکم اخبار دختر دنیا صفحه جدول و سرگرمی در این شماره چاپ نشد. بدینوسیله پوزش میطلبیم.

کلاس کنکور تربیت معلم
تدریس توسط دبیران تربیت معلم هشتمیه
خانمها و آقایان دکتر لیوانی - عبداللہی - کردنژاد - فردپور - مهرنام - معصومی
شالوده تربیت
شاهرضا پیچ شمیران خیابان تنکابن تلفن ۳۳۵۶۴۸
برای نوبت صبح و عصر



بدون ششو، بدون خرج

بیگودی برقی کارمن ۱۷ آرایش گیوی شمار ۱۰ دقیقه

بایگودیهای برقی کارمن ۱۷ میتوانید کیسوی خود را
در دره دقیقه به روشکی که مایل باشید آرایش دهید.
بیگودیهای برقی کارمن ۱۷ احتیاج به سشوار ندارد



بیگودیهای برقی کارمن ۱۷ را از لوکس فروشیهای بزرگ تهیه فرمائید.

بنابقاضای عده زیادی از مشتریان عزیزمان که موفق بخريد در حراج
مبل ایتالاستیل نشدند

**اینک نمایشگاه بزرگ مبل ایتالاستیل باز هم حراج
می کند**

در این حراج بزرگ یکدست مبل ۹ پارچه بسیار زیبا مدل ۶۸ که
از بهترین مواد اولیه خارجی ساخته شده

از ۶۰۰ - تومان به بالا حراج میگردد

در این حراج بزرگ انواع میزهای روکش گرد و پرس شده جلوی مبل به قیمت
۸۰ تومان و انواع میزهای ناهار خوری ۱۲ نفره چوب گردو به قیمت ۲۹۰ تومان و انواع
علی جلو مبل روکش گردو به قیمت ۲۵۰ تومان، انواع سرویسهای مجلل اطلاق
خواه، میز و صندلیهای ناهارخوری - پارکیشن - بوخت - وسایل مبلمان دیگر
منزل که در نوع خود بینظیر است با تخفیفهای فوق العاده.

(حراج میشود)

شما خانوادههای عزیز هر چه قدر که با سلیقه باشید می توانید در
حراج بزرگ مبل ایتالاستیل از بین صدها مدل مبلمانهای بسیار
مدرن و زیبا تمام منزل خود را با کمترین بودجه مبلمان فرمائید.
خیابان شاهرضا مقابل داکا. نمایشگاه بزرگ مبل ایتالاستیل
تلفن ۶۱۲۴۲۶ - ۶۱ ۳۶۳۶

ناج افتخار بر تارک زن ایرانی

بقیه از صفحه ۲

آنسوی آسمان، از قبرهای مصنوعی «تراستار» پخش میشد، روی
پرده تلویزیونها تماشا کنند، و در اینجا، در مین عزیز او، هزاران
دختر وزن و مادر اشق شوق بخاطر او بریزند! نه! الهه آتروز، این
تصویر رؤیایی را باور نمیکرد. ماهم باور نمیکردیم، زیرا که قرنهای
دوری از جهان زنده و متحرک، قرنهای اسارت زن و دختر ایرانی،
همه امیدهای ما را که شایسته آن هستیم، بنومیدی مبدل ساخته بود.
و اینک الهه را می بینیم که جلوتر از دختران کشورهای متسدر
جهان ایستاده! جلوتر از دختران قاره آمریکا! جلوتر از دختران
فیلاند و آلمان و اسپانیا! جلوتر از همه! و باور می کنیم آنچه را
که در رؤیا هم نمیدیدیم. باور می کنیم پیروزی دختران ایران را،
پیروزی ملت ما را!

«بخت و اقبال کسی را خبر نمیکند!... شما دختر خانم!
بله شما هم ممکن است دختر شایسته ایران بشوید، و حتی ممکن است
دختر دنیا بشوید!»

و این جملات را نیز درست ششماه پیش در زدنروز خوانده اید،
و حالا آنچه «ممکن بود»، جامه حقیقت بخود پوشیده است. اینجا
چرخش نوار دستگاههای خبرگزاریهای جهان بامیگردد، اینجا صفحه
میلیونها تلویزیون جهان ببا میگویند، اینجا، قبرهای مصنوعی از
فراز آسمان ببا میگویند! پیروزی الهه، گوئی که انتقام دختران و
زنان ایرانست از تقدیر و سرنوشت تلخ گذشتهشان: گذشته ای نه
چندان دور که فراموش کرده باشیم. پیروزی الهه، کلیدی است که
در بسیاری از قفسها را باز خواهد کرد، و بسیاری از دختران را
آزاد خواهد ساخت. تاریخ نهضت آزادی زن فراموش نخواهد کرد
که «الهه - عضدی» یک دختر شانزده ساله بود که پرچم سه رنگ
ما را در شیکاگو باهرازا درآورد.... تلفظ کلماتی چون ایران،
تهران.... برای آمریکاییها و ژاپنیها و کره ایها و آلمانیها آسان
نیست، ولی الهه آنان را مجبور ساخته است که این کلمات را یاد
بگیرند. حالا دیگر دختران اتریش، جغرافیای ایران را با دقت بیشتری
خواهند خواند، حالا دختران نیوزلاند، سراسر از تاریخ ایران رد
نخواهند شد، حالا هزاران روزنامه و مجله، از الهه، از ایران، از ما
و مین ما سخن خواهند گفت، و آیا یک دختر شانزده ساله بیشتر از
این میتواند ببیند خود خدمت کند؟

آری، پیروزی الهه پیروزی شرق بر غرب بود. پیروزی
الهه، پیروزی تربیت شرقی و ایرانی بود که
بانوجویی در آمیخته است. پیروزی الهه، پیروزی متانت، وقار، شرم
و شرم دختر ایرانی بود! پیروزی الهه، پیروزی مادر ایرانی بود!
شاید که هنوز از فرط خوشحالی و سرور، نمیدانیم که این
پیروزی چه معنی و نتایج درخشانی دارد، پس ببینید: الهه، دور
جهان سفر خواهد کرد، الهه سفیر دختران ما، سفیر مین ما در
چهار گوشه جهان خواهد بود، هر جا که او برود، از ایران وزن
ایرانی صحبت خواهد شد، هر جا که او برود، از نسل جوان ما سخن
خواهند گفت. سال دیگر در همین روزها، الهه باز در شیکاگو خواهد
بود و شل افتخار را بر دوش دختر شایسته دیگری خواهد انداخت،
و باز جهانیان از الهه واز ایران حرف خواهند زد. آیا یک دختر
شانزده ساله، بیشتر از این میتواند بایران خدمت کند؟

و آیا او یک دختر استانی است؟ نه! هزاران مثل او، در دامان
این خاک مهبران پرورش مییابند، بشرطی که میدان را از دست
آنان نگیریم بشرطی که مثل قناری بال شکسته آنها را در کج قفس
تصنات و محدودیتهای ناشی از سوء تفاهم زندانی نکنیم.
آری ما الهه های دیگری هم داریم! ما هنوز در آغاز راهیم.
صبر کنید تا ببینید که چگونه جامهای پیروزی را در میدان های
افتخار و در هر جا که مسابقه و مبارزه ای باشد، از دست همگان خواهیم
ربود. آری، رقیب سرسختی برای ممالک مترقی جهان بمیدان
آمده است و آن دختر متجدد و تحصیل کرده امروز وزن فعال و لایق
و آزاد شده امروز است.

چند روز بعد، الهه بهمین عزیز خویش باز خواهد گشت تا
حسابه پیروزی را از زبان خودش بشنویم. همه دختران ایران، همه
زنان ایران با استقبال او خواهند رفت و فریاد بر خواهند آورد:
«آفرین بر تو الهه! آفرین بر تو که نامت بانام ایران و بانام پیروزی زن
ایرانی قرن شد! زنگ هارا بزیم و اعلام کنیم که ما پیروز شدیم!»

زندروز

زندروز (هفتگی کیهان)

صاحب امتیاز: دکتر قاسم طاهراز - مدیر: فروغ مصباحزاده
سردبیر: مجید دوا می

شماره تلفنهای زن روز: ۳۰۱۵۶۱ تا ۳۰۱۵۶۹
چاپخانه زن روز - گراورهای متکی و رنگی از گراورسازی کیهان
آدرس: خیابان فردوسی - موزه کیهان

راحت بمیر عزیزم..

داستان کوتاه

ترجمه : پروین

احساس کرد خانه‌اش سکوت
وهم‌آور و مرموز قبرستانی‌را
پیدا کرده ... از این سکوت
مرگ‌آور می‌ترسید
وحشت داشت که دامی برای
ناچار بود برای رسیدن به
بهشت آرزوهایش از این
قبرستان شوم بگذرد....

«گلادی» در گوش «جیمی» زمزمه
کرد : عزیزم ، حیف که وقت گذشته است.
من باید بروم ...

«جیمی» بیست و چهار سال بیشتر
نداشت ، اما «گلادی» يك زن سی
ساله بود ، يك زن سی‌ساله که تازه هوسهای
يك دختر تازه بالغ در او زنده شده بود.
گلادی شوهر داشت . يك شوهر سربراه
و مهربان . اولین روزی که گلادی به اتاق
جیمی رفت ، جیمی ناراحت شد ، او
جوان خوش قیافه و بلندقامتی بود ، در
ساختمان پشت خانه گلادی يك اتاق اجاره
کرده بود ، هر وقت از دانشگاه به خانه
می‌آمد سرش توی کتابهایش بود ، دفعه اول
که نگاهی از پنجره به آشپزخانه گلادی
افتاد او را دید نمیتوانست حس بسزند
گلادی هر روز ساعتها مراقب حرکات
اوست . جیمی بخاطر رعایت ادب لبخند
گلادی را پاسخ داد و به او سلام کرد .
آشنایشان از همین‌جا آغاز شد .

روزی که گلادی قدم به اتاق جیمی
گذاشت ، جیمی قبل از هر چیز احساس
شرم و گناه کرد . اما جیمی جوان بود ،
خیلی جوان ، نتوانست در مقابل زنی که
پنهانی به اتاق او آمده بود زیاد مقاومت
کند ، در همان دیدار اول گلادی را در
آغوش خود پذیرفت . این دیدارهای پر شور
و گناه‌آلود هر روز تکرار میشد .

گلادی هر روز دیوانه وار خودش
را در آغوش جیمی میانداخت ، هر روز
نوجوانانشان عاشقانه‌تر میشد . اما جیمی
هنوز هم احساس شرم و گناه اولین دیدار
را همراه داشت . او نمیتوانست بدن پر
حرارت زنی را که دیوانه وار خودش را
بپای او میانداخت در آغوش نکشد و
نیتوانست احساس گناه نکند .

گلادی نگاهی به‌اشتش انداخت و با
تاسف گفت :

— ساعت شش است . باید بروم شام
هربرت را حاضر کنم .

جیمی با شنیدن اسم «هربرت» عرق
شرم به پیشانی‌اش نشست ، شانه‌های گلادی
را گرفت در چشمانش خیره شد و گفت :

— گلادی ، من نمیتوانم این وضع
را ادامه بدهم .

گلادی با ناراحتی پرسید :

توال رخت و لگن توال را بدقت
شت.

بعد به آشپزخانه رفت، سبب زمینی
های سرخ شده را از تابه بیرون آورد،
صدای بوق اتومبیل شوهرش را از بیرون
شنید، قلبش تکان خورد، بخودش تلقین
میکرد که آرام باشد. بیفتک‌ها را در تابه
انداخت و برای باز کردن در خانه دودید.
هربرت گونه‌های گلابی را با

مهربانی بوسید و گفت:
— شام چی داریم، از گرسنگی دلم

ضعف میرود.
— بیفتک و سبب زمینی سرخ کرده.

— من با یک قطعه بیفتک سیر نمی‌شوم.
از حالا بگویم.

— من خودم زیاد اشتها ندارم، نصف
بیفتک مرا هم تو بخور. بعلاوه یک

توت فرنگی هم خریدام.
— یک توت فرنگی؟ ...

گلابی از این سؤال جا خورد،
ترسید شوهرش هم خبر رادیو و اطلاعیه

پلیس را از توی رادیوی اتومبیلش شنیده
باشد و تمام نقشه‌های او باطل شود، اما

هربرت بلافاصله اضافه کرد:
— عالیه، خیلی عالیه ...

گلابی نصف بیشتر بیفتک را به
هربرت داد، خودش اصلاً غذا از گلویش

باین نمی‌رفت. هربرت با اشتیاق کامل
غذا می‌خورد. گلابی بلند شد و گفت:

— عزیزم، آتقدر بخور که برای یک
توت فرنگی هم جا باقی بگذاری.

— ترس عزیزم، من آتقدر گرسنه
هستم که اگر یک گوساله سرخ کرده

هم روی میز بگذاری می‌خورم. زن خوبی
باش، یک قهوه هم برای من درست کن.

— الان عزیزم ...
گلابی یک و قهوه را درست‌موقعی

روی میز گذاشت که هربرت خوردن بیفتک
را تمام کرده بود هربرت نگاهی به یک

انداخت و گفت:
— چرا یک به این کوچکی خریدمای،

این را من بخورم یا تو.
— تو هرچقدر میل داری بخور،

اگر چیزی باقی ماند من قبل از خواب
با یک لیوان شیر می‌خورم.

هربرت یک را جلو کشید، گلابی
احساس می‌کرد دیگر نمیتواند خونردی

خودش را حفظ کند و ناظر مرگ شوهرش
باشد، برای اینکه هربرت متوجه رنگ

پریدگی و ارتعاش عضلات صورت او نشود
گفت:

— تا قهوه‌ات را می‌خوری من می‌روم
چهار آب بدهم، بعد می‌آیم میز راجع

میکنم
— خودت را خسته نکن، من بعداز

شام چهار آب می‌دهم.
— نه عزیزم ... تو استراحت کن.

گلابی بدون معطلی از در پشت
ساختمان خارج شد. او کلید در جلو را

وقتی شوهرش بخانه آمد برداشته بود و در
جیب پیش‌بندش گذاشته بود. در کوچک

بنت خانه را هم از بیرون قفل کرد. این
احتیاط را از این نظر کرد که نمیتوانست

وقتی شوهرش احساس میکند که مسموم
شده است از خانه بیرون بیاید و خودش را

به او برساند، نمیتوانست ناظر مرگ
شوهرش باشد.

بقیه در صفحه ۹۶

عین خبر را نظر به اهمیتش پخش کند
و این درست موقعی باشد که هربرت بخانه
آمده. بهمین جهت با عجله رادیو را خاموش
کرد و چند صفحه مورد علاقه شوهرش را
روی گرام گذاشت، گرام را روشن کرد،
بعد دوبرته به آشپزخانه رفت، این
اولین باری بود که گلابی با بیصبری
انتظار شوهرش را میکشید. گلابی
یکمرتبه یخ کرد، یادش آمد در اطلاعیه
پلیس گفته، یک مرد سادک امروز صبح
خمیر کیک را مسموم کرده. فکر کرد اگر
این کیک از محصول روزهای قبل کارخانه
ژارویس باشد او به منظور خودش نخواهد
رسید.

دوبرته بیخجال را باز کرد، کیک
را با احتیاط بیرون آورد، با دقت
برچسب آنرا نگاه کرد وقتی تاریخ روز
روی برچسب را دید بی‌اختیار فشر ریگی
نثار متصدی فروشگاه نزدیک خانه‌اش و
شانی بد خودش کرد. کیک توت فرنگی
تاریخ دو روز قبل را داشت.

گلابی متائر شد، از شدت اندوه
نزدیک بود گریه‌اش بگیرد. اما یکمرتبه
فکر تازه‌ای به او دست داد، یادش آمد
که دو ماه قبل، موقعیکه موش در انبار
خانه پیدا شده بود، شوهرش مقداری مرگ
موش خرید و کمی از آنرا برای مبارزه با
موشها مصرف کرده بودند.

گلابی با سرعت به انبار پائین خانه
دوید چراغ را روشن کرد و با عجله پس از
چند دقیقه جست‌وجو توانست شیشه مرگ
موش را بالای طاقچه انباری پیدا کند.
آنرا در جیب پیش‌بندش گذاشت. دستش
را روی آن قرارداد و با سرعت به آشپزخانه
رفت. کیک را از بیخجال بیرون آورد، با
دقت بوسیله لبه کارد طبقه ژله روی کیک

را بلند کرد، با احتیاط مرگ‌موش محتوی
در شیشه را روی کیک ریخت و ژله را
روی آن گذاشت، برای آنکه دست‌خوردگی
کیک توجه هربرت را جلب نکند آنرا چند
لحظه در فرگاز گذاشت. ژله روی کیک
کمی گرم شد و حالت چسبندگی اولیه را

پیدا کرد. گلابی مطمئن بود اگر
فرمت سرد کردن کیک را پیدا کند
همه چیز جریان طبیعی خویش را پیدا
خواهد کرد. کیک را در طبقه بالای
بیخجال گذاشت. برچسب آنرا طوری پاره
کرد که خواندن تاریخ روز آن غیر ممکن
باشد. اما مارک ژارویس باقی بماند. آنرا
مجاله کرد توی آشغال‌دانی انداخت تا
پلیس بعداز جست‌وجو پیدا کند.

چیزی به آمدن شوهرش نمانده بود،
گلابی احساس هیجان و اضطراب میکرد.
یکمرتبه چشمش به شیشه خالی مرگ‌موش
افتاد از بی‌احتیاطی خودش ناراحت شد.
اگر پلیس آن شیشه خالی را پیدا میکرد
مظنون میشد. باید بالای سر شیشه می‌آورد
و آنرا نابود میکرد. اما چطور، فرصت
زیادی برای فکر کردن نداشت. باید
زودتر کاری میکرد، گلابی احساس کرد
کاملاً دستپاچه شده. اما مغزش خیلی خوب
کار میکرد.

شیشه را برداشت به دستشویی رفت،
آنرا به لبه توالت زد و خرد کرد، تمام
قطعاتش را داخل توالت ریخت، آب را
کشید، تکه‌های شیشه همراه آب به
فاضل آب ریخته شد. گلابی محض احتیاط
یک سطل پراز آب کرد، آنرا داخل

به آشپزخانه برد، همینکه وارد اتاق
پذیرائی شد، ناگهان رادیو برنامه
موسیقی را قطع کرد، گوینده‌ای با لحن
هراس‌آوری که گلابی فکر میکرد می‌خواهد
خبر شروع جنگ سوم را بدهد گفت:

— «شنودگان عزیز، هم اکنون
خبری را که اداره پلیس در اختیار ما
گذاشته با اطلاع شما می‌رسانیم. یک مرد
بیمار سادک که در کارخانه تهیه شیرینی
ژارویس کار می‌کرده به اداره پلیس اطلاع
داده که امروز صبح مقدار دوکیلو مرگ
موش در خمیر شیرینی ریخته. طبق
تحقیقات پلیس از تمام خمیرهای مسموم،
کیک توت فرنگی تهیه شده و در فروشگاه
های شهر توزیع گردیده. چون مقدار مرگ
موش آتقدر زیاد بوده که یک قطعه کوچک
از کیک میتواند انسان بالقی را بفاصله
یک دقیقه هلاک کند از کلیه اهالی واز
تمام فروشگاهها تقاضا میشود از مصرف
و فروش کیک توت فرنگی ساخت کارخانه
ژارویس خودداری کرده کیک‌ها را بلافاصله
به اداره پلیس تحویل دهند.»

گلابی بعد از شنیدن این خبر با
سرعت و هراس بطرف بیخجال رفت.
برچسب جعبه کیک توت فرنگی را که
خریده بود نگاه کرد، رنگش پرید، قلبش
تکان خورد، کیک توت فرنگی علامت
کارخانه ژارویس را داشت. گلابی از
فراموش کاریش واز اینکه کیک را برای
جیمی نبرده بود خوشحال بود، فکر
اینکه اگر جیمی از آن کیک خورده
بود، و اگر گلابی او را بدست‌خودش کشته
بود چه وضعی پیدا میکرد او را می‌رزانند
و حش‌زده کیک را برداشت تا در سطل
خاک‌روبه بیندازد، یادش آمد که پلیس
در اطلاعیه‌اش گفته بود باید آنرا به اداره
پلیس تحویل داد.

گلابی کیک را روی لبه پنجره گذاشت
تا مبدا چیزی را آلوده کند، از همانجا
چشمش به اتاق جیمی افتاد. جیمی از
حمام خارج میشد و حوله‌ای روی شانه
انداخته بود، جلو آئینه رفت سرش را شانه
کند.

گلابی از تماشاای حرکات و اندام
جیمی احساس لذت میکرد، متأسف بود
که چرا نمیتواند پیش جیمی برگردد و
باید شام شوهرش را آماده کند، فکر
شوهرش، فکر جیمی و انعکاس خبر ناگهانی
رادیو در مغزش، نگاه گلابی را روی
کیک توت فرنگی ثابت کرد. «یک قطعه
کوچک از این کیک میتواند انسان بالقی را
بفاصله یک دقیقه هلاک کند ...»

گلابی تصمیمی شیطانی گرفت.
برای این تصمیم نیز غدیری تراشید.
پیش خود اینطور استدلال میکرد که اگر
خبر رادیو را نشنیده بود کیک توت فرنگی
را بعنوان دسر برای شوهرش می‌گذاشت
و شوهرش که آتقدر به کیک توت فرنگی
علاقه داشت آنرا می‌خورد و بفاصله یک
دقیقه می‌مرد. گلابی بسادگی میتواند
فرض کند خبر رادیو را نشنیده. کیک
توت فرنگی را با احتیاط برداشت و آنرا
دوبرته توی بیخجال گذاشت. گلابی
فکر میکرد قطعه‌ای از این کیک میتواند
هربرت را از بین ببرد و او با سودگی
خیال زندگی پرشوری را با جیمی آغاز
کند.

با عجله مشغول آماده کردن شام شد،
یکمرتبه فکر کرد ممکنست رادیو دوبرته

— از من سیر شده‌ای؟
— نه، نه گلابی، ترا دوست دارم،
اما احساس گناه رنجم میدهد چرا حقیقت
را به شوهرت نمی‌گویی؟ چرا از اوتقاضای
طلاق نمی‌کنی؟ چرا نباید عشق طبیعی و
زندگی آزاد داشته باشیم.

گلابی سرش را روی سینه جیمی
گذاشت، صدای ضربان تند قلب او را
می‌شنید. نفس راحتی کشید و گفت:
— فکرش را می‌کنم.

گلابی از در پشت ساختمان مثل
گره‌بای به خانه‌اش وارد شد، این راه
مطمئنی بود که او را از نگاه کنجکاو
همسایه‌ها دور نگه‌میداشت. بلافاصله به
حمام رفت سرو صورتش را مرتب کرد.

بعد به اتاق ناهارخوری برگشت، رادیو
را روشن کرد که تا وقتی شوهرش بخانه
بر میگردد وضع طبیعی باشد. به آشپزخانه
رفت، در بیخجال را باز کرد، دو قطعه

بیرون آورد، چشمش به کیک توت فرنگی
که صبح خریده بود افتاد. یادش آمد که

قصده داشت کیک توت فرنگی را برای جیمی
ببرد. اما فراموش کرده. گلابی چراغ

گاز را روشن کرد، رادیو موزیک ملایمی
پخش میکرد، گلابی بطرف رادیو رفت

که صدای آنرا بلندتر کند تا صدایش بهتر



روسیاه مرد بقیه از صفحه ۸۶

میلرزیدم . يك اقدام خطرناك و در عین حال شجاعانه بود . تا جایی رسیدم كه بخوبی میتوانستم داخل اطاق را ببینم . ای خدای بزرگ . چه میدیدم . خداوند غم و اندوه مرا در آن لحظه كه اولین نگاه را بدخل اطاق افكندم بهیچ دلی نریزد . بهیچ انسانی نهد . حتی ظلم میدانم كه حیوانات این رنج جانكاه را بكشند . چه دیدم ؟ آیا شما میتوانید حس بزنید ؟ نه . یقین دارم كه نمیتوانید . خیانت مادر شوهرم مهم نیست . این اندوه قابل گذشت و تحمل بود ولی آن مرد . میدانید او كه بود ؟ پدرم .

مادر زیبای امیر نیمس عریان ، روی تخت افتاده يكسخت را زیر سر نهاده بود و با پندرم صحبت میکرد . بابا سیگار می کشید و روی صندلی راحتی لمیده بود . از مشاهده آنها ، از دیدن آن منظره كه برای من جای هیچ تفسیر و تردیدی باقی نمیگذاشت گریز شدم . منگ شدم . سرم دوران یافت و دیدگانم سیاهی رفت . چیزی نمانده بود كه با جیغ بكشم و با آن بالا پالاین سقوط كنم . بزرحت توانستم خود را كنترل كنم و گریه كنان از صندلی پالاین بیایم و اشیاء را در جای خود بگذارم .

دیگر حتی از شنیدن صدای آنها وحشت داشتم . دوان دوان بالا رفتم و در را بروی خود بستم . پدرم ؟ مادر امیر ؟ خدايا این چه تنگ و گناهی است ؟ آنها چرا ؟ از كی ؟ این من بودم كه بخاطر خودخواهی و نفس پرستی موجب آشنایی آنها شدم و بعد بوجود آمدن این رابطه ؟ اگر من برای ازدواج با امیر پاشفاری نمیکردم مامان بیچاره نه . اما نه . آنها از پیش يكدیگر را میشناختند . حالا میفهمم چرا ابتدا پدرم و مادر امیر مخالفت کردند و فردا بطور غیرمنتظره ای روی موافق نشان دادند . به آنها با يكدیگر مشاوره کرده و ازدواج ما را بهترین وسیله برای نزدیکی خویش دانسته بودند . يكساعت بیشتر گریه كردم . غفلت صدای باز بسته شدن در خانه را شنیدم . به سرعت خود را باطاق مجاور رسانیدم و در تاریکی از پشت كركره بكوجه نگریتم پدرم بود كه بسوی خانه خودمان میرفت . گناه پایان یافته بود و اویخانه باز میگفت بیچاره مامان كه تا این دقیقه انتظار او را میکشید و فكر میکرد در كلوب یا در خانه دوستانش است . حالا میفهمم چرا بعضی از شیا بابا دیر میآمد . حالا میدانم چرا دوستانش ، البته بسدروغ پی در پی مهمانی و عروسی و جشن تولد داشتند . اینها پنهانهائی بود برای دیر آمدن و در نتیجه ساعتی را در آغوش معشوقه گذراندن .

بخود نهیب میزدم كه هیچ بیروی خود نیابم و بروم بخوابم . اگرچه خوابم نبودم . امانتوانتم بردل و نفس دیوانه خود مسلط شوم . بهمان سرعتی كه بالا رفته بودم پلكان را پشت رگذاشتم و چون آسا در اطاق مادر امیر را كوفتم و گریه كنان داد زدم :

— درو واژكین . دیدم . همه چیزو دیدم . همه چیزو فهمیدم . چرا ؟ چرا ؟ پدر من ؟ چرا بمادر من خیانت میکنی ؟ مگه مرد تو این دنیا قحطه . تصور میكردم مادر امیر ناراحت میشود . چقدر متحیر شدم وقتی دیدم او با خونردی در را گشود و درحالیکه بند رو بدوش امیرش را می بست و تن عریان

واژ این راز مهیب مطلع نمیکردیدم . روی تخت خودم برگشتم . خواستم بی استنا باشم . در قلبم آتشی روشن شده بود كه سینهام را میسوزانید . خود را ناگزیر میدیدم نه كنجكاو و فضول . گوئی وظیفه ای در این باره داشتم و این وظیفه مجبورم میکرد كه بروم واژ هرچه هست سر دریاورم .

با پای برهنه از پله ها سرازیر شدم . قلبم چنان می تپید كه در پلكان دوسه بار ایستادم و بادست سینهام را فرسردم . فكر میكردم اگر قلبم را انفشارم و نگه ندارم منفجر میشود ، میتركد و خون سینهام را پرمیكند .

پالین تر كه میرفتم هیجان و اضطرابم بیشتر میشد تا اینکه براهروی طبقه زیر ورودی اطاق درسته مادر رسیدم . چراغ روشن بود واژ سوراخ كلید نوری در تاریکی راهرو میتابید كه مثل يك دهریالی نفره بدیوار روبرو میافتاد . توجهم بسوراخ كلید جلب شد . دوزانو نشستم واژ آنجا بدخل نگریستم . چیزی ندیدم . از آنجا فقط گوشه میز توالت مادر و مجسه چینی سگ پشمالوی او را میدیدم . دراطاق هم آهسته حرف میزدند اما احتیاط و ترس بیرون را نداشتند . همین سبب میشد كه من صدای مادر و صدای يك مرد را بطور مشخص بشنوم و جسته و گریخته حرف هایشان را .

— خوابیده . به ساعت میشه .

— نكنه بیدار باشه ؟

— نه . مطمئن باش خوابیده . طفلكت وقتی امیر نیس پزمرده اس . مثل قناری كه جششو برده باشن . راستی اونو گرفتی ؟

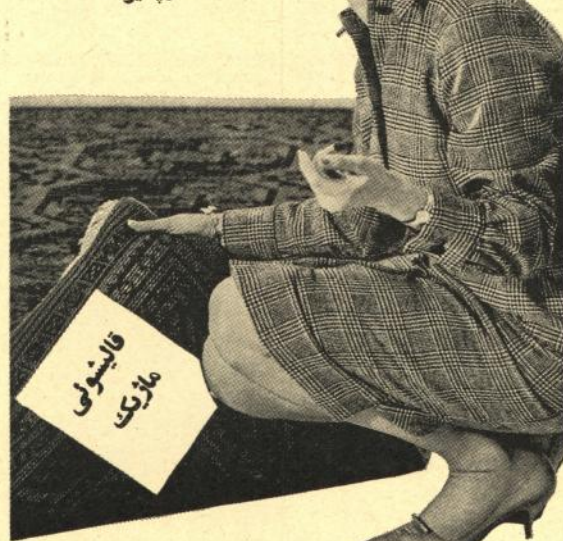
— رونوششو گرفتم و برردم دادم بانك

كه بذارن تو پرونده . بعد چیزهای دیگری كه درست نشنیدم . رونوش . بانك . این دو كلمه بكوشم آشنا بود . مادر امیر میخواست از بانك روی خانه اش پول بگیرد . لازم بود رونوش سند مالكیت خانه را از ثبت بگیرد و به بانك بسپارد . با پدرم راجع باین موضوع حرف زده بود . قرار شد پدرم به رئیس شعبه بانك سفارش و توصیه كند . پدرم ؟ پدرم ؟ آه . به . حالا فهمیدم چرا صدای آن مرد بكوشم آشنا میآمد . پدرم ؟ به . صدای آن مرد بی اندازه به صدای پدرم شبیه بود . اما نه . ممكن نیست پدرم

اگر تا آن لحظه امکان داشت خوشتن را قانع سازم و گناه مادر امیر را نادیده بگیرم و باناق خودم بازگردم ، با شاهی كه بین صدای آن مرد خیانت پیشه و صدای بابا یافتم امکان انصراف از بین رفت . دیوانه شده بودم . پهریهائی میشد لازم بود او را ببینم . مادر امیر و آن مرد را عاشق و معشوق را . زن و مرد خان و گناهكار را . باطراف باز گریستم . چیزی وجود نداشت كه زیر پا بگذارم واژ شبیه كشیه بالای در بداخل نگاه كنم و اینكار از داخل حمام میسر بود . با شتاب اما با احتیاط خود را به حمام رسانیدم آه نه . نه . شبیه حمام به اطاق مادر مات بود واژورای آن چیزی جز روشنائی مبهم بچشم نمیخورد . دوباره براهرو باز گشتم .

سر راه میز آهنی تلفن را برداشتم پرز تلفن را كشیدم كه احیانا وقتی بالا هستم زنگ نزنند . میز را پشت در قرار دادم . يك صندلی روی آن گذاشتم و بالا رفتم . كاری كه در شرایط عادی و با كمك دوفر مراقب نمیتوانستم بكنم . بعدا كه آن صحنه را پیش چشم مجسم میكردم برخورد

حتما شما هم میخواهید كه قالی های منزلتان اینطور از نظافت و درخشندگی چشم ها را خیره كند . به . اینكار فقط توسط ماشین های اتوماتيك قالیشویی مائيك امکان پذیر است .



مرکز کارخانه جاده مخصوص کرج تلفن ۶۱۱۸۲۲
شعبه جمشید آباد تلفن ۶۱۱۸۲۳
شعبه تهران نو تلفن ۷۹۸۸۱

سالن آرایش هامو



بمدیریت آقای هامو

از خیابان تخت جمشید به خیابان فرح جنوبی بالاتر از تخت طاوس ایستگاه محسنی
روبروی دبیرستان ستاره صبح پلاک ۱۲ تلفن ۷۴۵۳۱ انتقال یافت

کالسگه حصیری مدل والتر

زیبا - محکم - ارزان

ساخت کارخانه مانوک جهان

از نمایشگاه ماسنوک جهان :

منوچهری مقابل سفارت انگلیس تلفن

۳۳۴۷۲۹ دیدن فرمائید

۵۵۵۵

از فوائد نعل وارونه

بقیه از صفحه ۱۷

و کیف و گناه آلود خوش را زیر آن
پنهان میساخت گفت :

— بیا تو . عصبانی نباش . بیاتو .
من پدرتو دوست دارم . اونم عاشق منه .
سیزده ساله که ما دیوونه هم هستیم .
سیزده سال عمریه . کم نیست . بجای اینکه
عصبانی بشی باید ازما تشکر کنی که خودمونو
بخاطر مادرت ، بخاطر تو ، بخاطر احترام
بر زندگی خانوادگی که توام عضو کوچکی
ازش بودی کشیم . سیزده سال محرومیت
کشیدیم . سیزده سال دزدکی ، مثل سارقین ،
مثل جانیبکاران همدیگر دیدیم . من
بخاطر پدرت شوهر نکردم چون دوش
داشتم . هنوزم دوست دارم و تا بهیرم
دوش خواهم داشت . این من بودم که
راضی ندم بابات ماماتو طلاق بده
در حالیکه اون بدش نمیداد اینکارو بکنه
و منو بعنوان زن پدرت بیاره توی خونه واسه
نگهداری تو . به . من راضی ندم . من
این محرومیت ، این رنج ، این تنهایی و
بدبختی رو بخاطر تو و مادرت نپذیرفتم .
این سیزده سال پدرت مارو نگهداشت .
این خونرو و اون واسه من خرید . امیر
نشدونه . حتی قبل از ازدواجش با تو
یکمرتبه ام پدرتو ندیده بود . از همین
میونی نفیسه که من چندر خود دار
بودم و چندر ملاحظه همه کارو میکردم .
برگشت و بین نگریت . من هنوز
میان دولنگه در ایستاده بودم و میگریتم
و درضمن با دقت بحرفهایش گوش میدادم .
او افزود :

— چرا وایستی ؟ چرا نمایی تو .
ازمن بدت نیاد . منم بشرم . من بدل دارم .
پدرت ماماتو دوست نداره اما بین چه
چیزه ؟
زندگی زناشویی اش نداشته مامانت نفیسه . به
عشقش نگاه کن . او نمو دوست داره .
تو از پدرت متنفر نباش . از منم همتیطور
دخترم . بابات مرد بسیار شرافتمندیه .
شریفترین مردی که من تا امروز دیدم .
حتی توی کتابم خوندم که مردی بقدر
اون بزرگمنش ، باگذشت و شرافتمند
باشد .
آهی کشید ، لبه تخت نشست و ادامه
داد :

— این خونرو پدرت واسه من خرید .
دلش میخواست پیش نزدیکتر باشم که
لااقل روزونه منویسمه . هرروز . آخسیزده
سال ما دزدکی همدیگرو ملاقات میکردیم .
وقتی شوهرم زنده بود . پدر امیرو میگویم .
بازم همدیگرو دوست داشتیم ولی من
پدر امیر خیانت نکردم . فقط دوش
داشتم . عاشق پدرت بودم . تا اینکه اون
تصادف شد و پدر امیر مرد . بازم یکسال
غزاداری کردم و بالاخره دیگه نتونستم .
نتونستم او بدم اینجا . توی این خونه . چه
شیئا تا صبح گریه میکردم که نزدیک پدرت
هستم اما نمیتونم آزادانه ببینمش . اونم
در آغوش یازن دیگه میخوابه که هرگز
دوستش نداشته . رنجم زبانت شده بود .
لاغر شده بودم . خصه میخوردم تا خدا
خواست و ما دوتا ، تو و امیر همدیگرو
دبدین و عاشق هم شدیم . من اول مخالفت
کردم اما فردا که پیش تلفن زدم و وقت
موافقت منم پذیرفتم . شماها زن شوهر
شدین . این فرصتی بود که من و پدرت
بیشتر همدیگرو ببینیم . قصه مفصله خیلی
متصل دخترم . تو عاقل باش . من نمیتونم
تو یاروز منیهمی . الانم که اومدی از
پشت کلبه توی اطاقک ننگا کردی دیدمت
اما پدرت نگفتم . زودتر فرستادمت بره
خونه که مادا تو بزنه برت و بدسته گله
آب بدی . رو بدوشامبر پوشیدم منتظرت

در رختخواب بین صبحانه بدهد . میدانستم
وظیفه یک زن شوهر دار را باید انجام دهم
باید کار کنم و در خانه تعهداتی را بپذیرم
اما نه از روز اول .
صبح که از خواب بیدار شدم در
کمال تعجب مشاهده کردم جز من و عبدی
و مادرش هیچکس در خانه نیست .
خودتان میدانید رسم است که شب زفاف
عدهای از خانواده عروس میمانند و حداقل
غروب روز بختی مراجعت می کنند . این
رسم را همه جا رعایت می کنند ، اما
خواهرها و مادر و خاله من رفته بودند .
از عبدی سؤال کردم او هم نمیتوانست
توضیح قانع کننده ای بدهد زیرا مثل من
ازهمجا بی خبر بود .

منتحیر و غمین همراه عبدی برای
صرف صبحانه از پله ها پائین آمدم . در
سررای طبقه زیرین مادر شوهرم را دیدم
که داشت میز صبحانه را مرتب میکرد .
سلام کردم و صبح بخیر گفتم . با لحنی غیر
دوستانه و خشن بجای هر جمله امیدبخش
دیگری گفت :

علیک سلام . بیا صبحونه بخور .
اما امروز روز آخره که من چائی درست
کردم . از فردا صبح خودت باید پائی و
صبحونه شوهرتو بدی . میفهمی ؟
با ملایمت و دلبره جواب دادم :
— چشم . البته خانم . البته بایمیش .
نگاهی بین من و عبدی ردوبدل شد
که هزار معنی و هزار تفسیر داشت . من
باین نگاه از آینده باو خبر دادم ، از
بدبختی قریب الوقوع قصه گفتم و نگرانی

موندم تا اومدی . حالا چیکار میخوای
بکنی . حقیقت اینه که دبدی و شنیدی .
اگه ببادرت یگی ، به امیر یگی من و اون
دست ازهم نمیکنیم . من امیر و قربانی
پدرت میکنم و اونم شما دواوو . تو و
مادرت رو . نتیجه چی میشه . من و اون
پنجم میرسیم اما با بدبختی شماها .
تو و مادرت بیوه میشین و امیر دربر
و بدبخت . پس بهتره حادثه امشو ندیده
و نشنیده بگیری .

خشش که اینجا رسید چیخ زدم ،
موی سرم را کندم و گفتم :
— شما کشیش . شما دزدین . چرا ؟ آخه
چرا ؟
و دیگر نتوانستم طاقت بیاورم و
گریه کنان و شیون زنان باطای خودم رفتم
را برای شما می نویسم دو ماه از آن تاریخ
میگذرد ، شب و روز فکر میکنم . نمیدانم
چه باید بکنم ؟ خودرا بدبخت ترین زنان
عالم بینانگارم . امیر همچنان در ماموریت
است و آنها همچنان بکار خویش مشغول
و مادر بیچاره و بی خبرم سرگرم کارهای
خانه خویش . او فکر میکند شوهر پاک
و شریفی دارد ولی من میدانم که او
چندر کثیف و چه مرد سیاه روئی است .
روسیاه نزد من ، نزد جامعه و نزد خدای
بزرگ .
شما سرگذشت تازانگیز مرا بخوانید
و بگوئید چکنم . روز بروز لاغرتر میشوم
پدرم که از ماجرا مطلع نیست می پرسد مرا
چه میشود . چرا لاغر شدم و پیوسته
سؤال پیچیده کرده است که چرا غمین و
اندوهگین هستم و چرا نشاط سابق را
ندارم . آیا تا آنجا بگویم یا سکوت را حفظ
کنم . شما اگر بجای من بودید چه میکردید ؟

خویش را ابراز داشت و او با نگاه
خودش عجز و ناتوانی اش را نشان داد و
بین فهماند که در مقابل (ننه گلین) کاری
از دست ساخته نیست . بین تقصیر کرد
که این دفعه را باید تحمل کنم و هیچ
تکلیف العمل تندی نشان ندادم . بابت حرکت
کوتاه و نامحسوس سر باو جواب دادم .
باو گفتم «چشم» با یک حرکت سر تعهدی
بسیار سنگین پذیرفتم . تعهدی که کمر
هر زنی را می شکند و مرا نیز در همان
مراحل اول خرد کرد و شکست مهذا
مقاومت نشان دادم . مقاومتی که خودم نیز
تجیب میدانستم و باور نداشتم . راستی
چه تحملی ! چه صبری ! چه امیدی !
ایکاش زندگی من برای زنان جوان و
دخترانی که دیر یا زود باین مرحله از
زندگی میرسند درسی باشد . چراغی باشد
روشنگر راه آینده ایشان . باین امید
می نویسم ، نه فقط برای نقل قصه .

پشت میز نشستم . دشتهای من میلرزید .
از مهمانیها گذشته این نخستین بار بود که
دست در سفرای دراز میکردم که نان آن
از کیسه پدرم خریداری نشده بود . تصور
این موضوع نیز مرا میترسانید و سیمای
(ننه گلین) بیشتر . من یک فنجان چای
ریختم و جلوی عبدی گذاشتم . اینکار را
وظیفه خود میدانستم . آخرین زن او بودم
اما ناگهان پیرزن غریبی گرد و فنجان
چای را از جلوی پیرش برداشتم و در پشت
برنجی زیر سائور خالی کرد و گفت :
— تا من هستم دیگه از این غلطها
نکنی ؟ تو کجا بودی که من شیرش دادم .
بزرگش کردم ، کهنشو شستم ، حریره با دادم
دهنش گذاشتم و گهواره شو تکون دادم ؟
هنوزم بنیه و قوه دارم و میتونم کار بکنم
و غذای پرسو جلوش بذارم . بهت گفتم
صبح زود باشو سائورو روشن کن اما
دیگه نگفتم اینکارم دخالت داشته باش .
فهمیدی ؟

رنجم بریده بود و دستم میلرزید . با
ترس و دلبره گفتم :
— به . چشم .
گوشه ای عبدی تا بناگوش و گردن
سرخ شد و برعکس گونه هایش زردی گرفته
بود . از شرم در مقابل من و یا از ترس
درختور مادر سرش را پائین انداخت و با
کارد کره خوری بازی مشغول شد .
پیرزن ضمن ریختن چای ادامه داد :

— به چیزی دیگه هست که باید بهت
بگم . راجع به آشپزخونه . راجع به کار
کردن . ما اینجا آشپز و کلفت و نوکر و
ناظر نداریم . من رغبت نمیکنم غذائی رو
که یکی دیگه می پزه بخورم . واسه همیشه
که آشپز رو خودم میکنم . صورت میلدم هرچه لازمه عبدی
(عبدی) . صورت میلدم هرچه لازمه عبدی
منم و میاره . باقی کارای خونه باتوس .
مثل رختشویی . جبارو کردن اطاق .
اطوکنی ، شستن موزائیک ، آب دادن
باغچه ، ظرف شستن و

(عبدی) که سخت ناراحت و مضطرب
بنظر میرسید حرف او را برید و گفت :
— مادر . خواهش میکنم . حالا وقت
این حرفا نیست . بذاین برای به موقع دیگه ،
بعلاوه (سوسن) خوسنه پدرش
از اینکارا نکرده حلال نمیتونه به هو بیفته
بکار . یواش یواش خودش کارارو قبضه
میکنه . من اطمینان دارم (سوسن) اونقدر
لیافت داره که حتی بزودی آشپزی یاد
بگیره . فعلا تا اون یاد بگیره که چه جور
باید خونرو اداره بکنه من یکی رو پیدا

میکتم و میارم کمک کارتون باشه .
بشنیدن این جملات حالت چشمانش
برگشت و مانند پلنگ زخمی غرشی کرد و
گفت :
— به . به . به . نفهمیدم . حالا دیگه
یکی از گرد راه رسید و لایق شد و من
نالایق ؟ انتظار دارم من آدمی که سرو
پیش فلک می نکردم خدمت سوسن خونرو
بکنم ؟ اون از کجا اومده که من نیومدم ؟
بعله ، نازکه ، لطیفه ، میشکنه ، ناراحت
میشه . روی این حساب من باید موزائیک
بشورم که خانم روش راه بره . نه خیر .
عوضی گرفتی آقا پسر زن ندیده . چی
شده ؟ یه دو دست و پای خودتو گرگ کردی .
تا حالا من مادرت بودم . من عزیزت بودم
اما به شیه دیو شدم ، خدمتکار شدم .
عبدی ملتسانه اظهار داشت :

— مادر من کی این حرفا رو زدم ؟
چرا توی دهم میداری ؟ کی از شما
خواست که خدمت سوسن بکنی . هرکدم
ما توی این خونه به وظیفه ای داریم که
باید انجام بدیم . دشمن همدیگه که نیستیم .
با هم دوستیم . مثل حلقه زنجیر میویسیم .
شما دیگه خسته شدین . باید استراحت کنین .
باید ازین بعدد پیرش گردش ، برین سیاحت
وزارت ...

— لازم نیست . لازم نیس منو سیاحت
وزارت برستی . همین که اجرت به غیر
محبت و خدمت منو دادی کافیه ...

و بلافاصله گریه را بر داد و در حالیکه
زیر لب نفرین میکرد و دشنام میخواست و برای
آینده خط و نشان میکشید بطرف آشپزخانه
رفت . جانی که از همه عالم بیشتر دوست
میداشت و بیشتر ساعات روز را در آن
چهار دیواری میگذراند . او رفت و در
را محکم بهم زد و بست . صدای گریه اش
شنیده میشد اما نفرین و ناله هائی که
نثار ما میکرد قابل تشخیص نبود . عبدی
سرش را میان دو دست گرفت و آرنجها را
روی میز تکیه داد و آهی کشید و گفت :
— مناسفم سوسن جان . مناسفم . انتظار
هر حادثه ای را داشته ام مگه این . باورم
نمیشه (ننه گلین) هم مثل مادر شوهرت
دیگه باشه . تو خودداری کن . مقاومت
نشون بده عزیزم . تونز نمونه ای هستی .
او مرا زن نمونه ای میانگشت و
انتظار داشت تا پای جان صورت باشم لیکن
خودم بهتر از هرکس میدانستم که تحمل
آن پیرزن قرقرو و سمج و بد دهان را
ندارم و خیلی زودتر از آنچه گمان میرفت
رشته های دام محبت را میگسدم و از آن
خانه میگریزم .

این صحنه را از اولین روز ، از نخستین
بامداد زندگی زناشویی خود نقل کردم تا
حوادث بعدی را بتوانید قیاس و پیش
چشم بچشم کنید . بخداوند قادر و بزرگ
سوگند یاد میکنم که تنها بقاضی رفته ام
و باز سوگند که کلمه ای برخلاف حقیقت
نوشته ام و نخواهم نوشت .. نگفتم ام و
نخواهم گفت .

این اولین برخورد ما بود و از آن پس
برخوردهای عجیب داشتیم . همیشه او
مهاجم بود و من مدافع . اونا طبق بود و من
شونده . او دشنام گو بود و من دشنام پذیر
او اتهام زننده بود و من متهم . (عبدی)
شوهرم در این نقش بیسابقه ای داشت
او همان نقشی را ایفا میکرد که هر پسر
عاقلی بین هسر و مادرش اجرا میکند .
نه میخواست جانب مرا بگیرد و در مقابل

لطف و ورق بزید

از فوائد نعل وارونه

مادر ستمگرش قد مخالفت برافرازد و نه انصاف میدید که از ننه گلین دفاع کند و مرا که در این میان هیچ گناهی جز عروس بودن نداشتم بدلتخواه او مورد شکنجه قرار دهد.

این وضع ادامه داشت و من با همه وجودم آلام را تحمل میکردم و دم برنمیآورد. شوهرم را دوست داشتم و حتی نکسات نمیتوانستم دور از او بر سر برم. شبها سر بر سینه اش می نهادم و میگریستم. از مادرش گله و شکایت نمیکردم فقط گزارش روزانه را میدادم و به تیره بختی خودم زار میزد. او مرا می بود و نوازش میکرد و میگفت:

— سوسن جون. تورو خیلی دوست دارم. بقدر چشمم. بیشتر از چشمم. اصلا نمیتونم بگم که چقدر دوست دارم و چقدر بتو نیازمندم. اگر تو منو بذاری و بری میمیرم. دق میکنم اما اونم دوست دارم. مادرمه. میلو منو تو بیگناهی. تو حتی جواب دشنامهای اونو نمیدیدی و توی

۵ پهلوی طلا

برای حسن انتخاب يك برنده خوشبخت

کلبه‌ای آنسوی رودخانه

گروه سینماهای متحد تهران با تشکر فراوان از استقبال گرم و پرشور علاقمندان داستان جذاب «کلبه‌ای آنسوی رودخانه»، باطلاع میرساند که در مدت کوتاهی قریب ۲۰۰ هزار نامه از دوستداران این داستان برای ما ارسال گردید و از میان جوابهای رسیده سه هنرمند محبوب

بهر روز وثوقی - پوری بنائی

ناصر ملك مطيعی

برای ایفای نقشهای اصلی فیلم «کلبه‌ای آنسوی رودخانه» با اکثریت آراء انتخاب گردیدند که در اولین جلسه فیلمبرداری بین کسانی که سه نفر بالا را انتخاب کرده‌اند قرعه‌کشی بعمل آمده و ۵ پهلوی طلا به برنده خوشبخت تقدیم خواهد شد.

در جستجوی

چهره‌های جدید

گروه سینماهای متحد تهران

ضمنا بمنظور تکمیل کادر هنریشان فیلمهای در دست تهیه خود و استفاده از چهره‌های جدید و استعدادهای کشف نشده، بعدهای زن و مسرد نیازمند است. داوطلبان واجد شرایط هنرپیشگی میتوانند يك قطعه عکس کارت پستالی و مشخصات کامل خود را همراه باناشانی دقیق و در صورت امکان شماره تلفن به آدرس «تهران خیابان لاله‌زار سینما نادر» ارسال فرمایند. لطفا روی پاکت قید فرمائید «مربوط به کادر هنرپیشگی»

ش ۷۲۶

به ساعت نمیتونم از تو دور باشم، با اینکه قسم خورده بودم تا پای جونم بخاطر نسو صبر و پایداری نشون بدم دیگه طاقت ندارم. خودمو میکشم.

الته در آن لحظه تصمیم داشتم خودکشی کنم ولی بعد پشیمان شدم. عیدی گفته مرا جدی نگرفت. خند، را سر داد و باز سر و روی مرا غرق بوسه کرد و گفت:

— پس اگر خواستی سم بخوری به خورده بیشتر بخر. دوخوارک بگیر که با هم بخوریم. آخه من نمیتوام زنده باشم و تو زیر خاک بخوابی. هر چو میمیرم دونای با هم میمیرم. من باید باهاش بیام که توی پشت به جای خوبی بیهوش بدن. اگر من نباشم دلایهای معاملات ملکی بهشت کلاه سرت میذارن و به خونه پشت قبيله و مربوط و بی آفتاب به قیمت گرون بهشت میفروشن.

پس از بیان این جملات که صدرصد جنبه شوخی داشت باز هم خندیدم. من همچنان گریه میکردم، پادم نیست شاید آتش تا صبح یا گریستم و یا بیدار ماندم و فکر کردم. بگفته‌ای گذشت. نمیدانم عیدی به (نه گلین) چه گفته بود که اگر چه جواب سلام مرا نمیداد و هر جا با او برخورد میکردم پشش را بسوی من میگرفت معذاکاری به کار من نداشت. نه فر میزد نه نفرین میکرد و نه دشنام میداد. آن یکوفته را از بهترین ابام عمر خویش محسوب میدادم و خاطره‌ها را از یاد نمیرم. دیگر شبها بدون گریه به بستر میرفتم و چیزی برای نقل کردن و گفتن به (عیدی) نداشتم

یک هفته با هشت روز گذشته بود که باز طوفان برخاست. درست پادم هست. صتری من و عیدی بسینما رفتیم. شام را خارج از خانه صرف کردیم و تقریباً ساعت ده و نیم شب بازگشتیم. بدبختی اینکه همان روز شوهرم برای من يك فواره پارچه پالتویی نیز بعنوان کادو خریده بود. این دو عاتی بود برای تجدید صافحه و تشدید طوفان، سینما رفتن و شام خوردن در رستوران ما هم مزید بر علت شد. هنوز در دگمه‌های پیراهنم را نگشوده بودم که (نه گلین) بدون اجازه و بدون در زدن وسط اتاق خواب من پرید و دشنام‌گوییان چنگ انداخت و موی سر مرا گرفت و در حالیکه جیغ میکشید و هر چه سخن زشت و رکیک میدانست بر زبان میرانند دور خود میچرخید مرا نیز میچرخانید تا جایی که سرم گیج رفت و بیهوش‌نقش زمین شدم.

موفقی بخود آمدم که دکتر بالای سرم بود. (عیدی) با چشمان پف کرده و اشک‌آلود، مضطرب و نگران ایستاده بود و خیره بصورت من نگاه میکرد. وقتی بهوش آمدم دکتر تبسی کرد و گفت:

— الهی شکر. هوش اومد. اگر خون دماغ نشده بود خطر خونریزی مغزی داشت خطر رفع شد.

کیسه یخ روی سرم بود. از سرما میلرزیدم. وقتی دکتر رفت ماجرا را از عیدی پرسیدم، او گفت:

— خواستم تورو از جنگش دربیارم موفق نشدم. بالاخره پرتش کردم روی تخت ننوست خودشو نیک‌داره ناچار موی تورو ول کرد. توام که سرت گیج میگرفت تولاتو خوردی و افتادی گوشه اتاق، سرت محکم خورد بدیوار. مثل توپ صدا کرد و بیهوش شدی. شانس آوردیم که دکتر خونه بود. تا تلفن کردم اومد.

دکتر از همسایگان ما بود و دو خیابان دورتر خانه داشت. خوشخانه آتش از خطر مرگ جسم ولی چند روز در بستر ماندم و هر روز دکتر از من عیادت میکرد. روز سوم که حالم بهتر شد و سر گیج‌دام برطرف گردیده بود، تصمیم گرفتم و به عیدی گفتم:

— عیدی. گوش کن. هنوز طور که بهت گفتم تورو خیلی دوست دارم اما امروز وضع ما طوری شده که دیگه این محبت داره تحت الشعاع رنج و غم و غصه من قرار میگیره و بزودی از بین میره. من بهت به پیشنهادی میکنم.

— چی میخوای؟ بگو.

— یا منو از مادرت جدا کن یا طلاق بده. این آخرین راه حلیه که بنظرم میرسه. چاره‌ای جز قبول یکی از این دو راه ندارم.

رنگ عیدی مثل گچ سفید شد و زبانش به لکت افتاد. خیلی حرف زدیم و بالاخره برای دادن جواب یکشب مهلت خواست. انتظار داشتم درین معامله مرا انتخاب کند ولی چقدر متأسف شدم وقتی که فردا شب در پاسخ سؤال من گفت:

— خیلی متأسفم سوسن. من نمیتونم مادرو از خونه بیرون کنم.

— بفرت پیش خواهرت سنج.

— نمیتونم. با خواهرم نمیسازه.

— پس معنی‌اش آنه که میخوای منو طلاق بدی.

— نه. تورو دوست دارم. نمیتوام ازت جدا بشم. به راه حل دیگه فکر کنم.

— راه دیگه نداره. اما چرا .. من خودمو میکشم که ننگ طلاق روم نمونه. باز خندیدم. هر گاه صحبت از خودکشی بمیان می‌آوردم میخندید و مرا مورد استهزاء قرار میداد. شاید همین خنده‌های تمسخرآمیز بود که عزم مرا در خودکشی راسخ‌تر کرد و فردای آتش مقداری سم فراهم کردم که بزندگی تکت‌بار خویش خانم دهم. شبی که بانهی حرف می‌زدم محضاً (نه گلین) پشت در ایستاده بود و استراق سمع میکرد زیرا از صبح زود که برای نماز برخاست میخندید، زیر لسی دشنام میداد و در حالیکه از کارم میگذاشت میگفت:

— زودتر. راحتون کن. تو توی این خونه زیادی هستی. پس چرا کارو به سره نمیکنی؟ چرا خودتو نمیکنی؟ نازمیکنی؟ خیال میکنی نازکش داری؟ فوتینا

یکبار، دوبار، ده‌بار، صدبار؟ نمیدانم. بارها به بیانه‌های مختلف از چپ و راست من گذشت و همین کلمات چگرسوز را تکرار کرد. سرانجام طاقت تمام شد و گفتم:

— چشم نه گلین. چشم. همین امشب. هو! اتاریک شد برای خوردن سم آماده بودم. نیم بیشتر از لوله دوائی را که تهیه کرده بودم در يك فنجان قهوه حل کردم و آنرا روی میز تواتر گذاشتم. عیدی خبر داده بود که ساعت هشت و نیم الی نه شب بخانه باز میگردد. من تا ساعت نه تقریباً سه ساعت وقت داشتم و درین فاصله هر سه کم اثری تأثیر خود را می‌بخشید.

وقتی فنجان قهوه مسوم آماده گردید فکر کردم بهتر است نامه‌ای نیز بدادستان و به شوهرم بنویسم تا مسؤول مرگ من معین باشد و بی‌پرونده گریبان این روان را بگیرند و احیاناً برای عیدی مزاحمت ایجاد نکنند.

بقیه در صفحه ۹۶

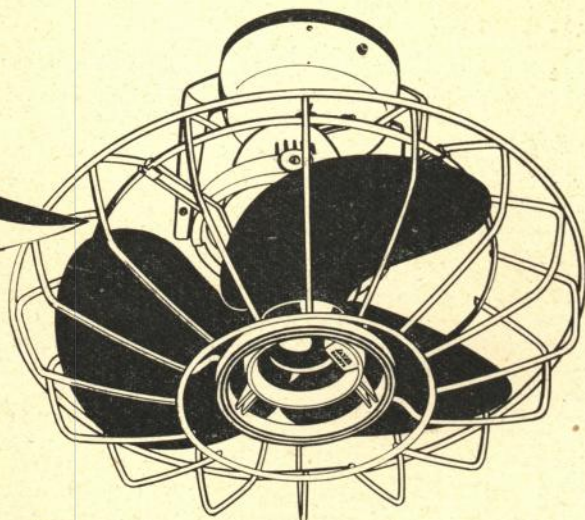
بادبزن سقفی

EF-8YC

مدل ای اف - ۸ وای سی

داینا واید

این بادبزن بزرگ سقفی با پره‌های ۱۶ اینچی و با سه سرعت مختلف شما را از گرمای رنج آور تابستان آسوده می‌سازد.

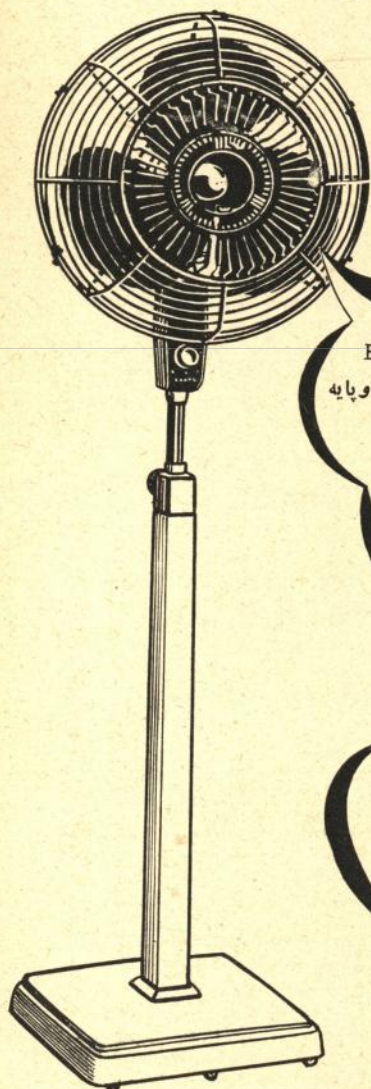


DYNALAWIDE

بادبزن پایه دار

مدل ای اف - ۸ وای جی EF-8YG

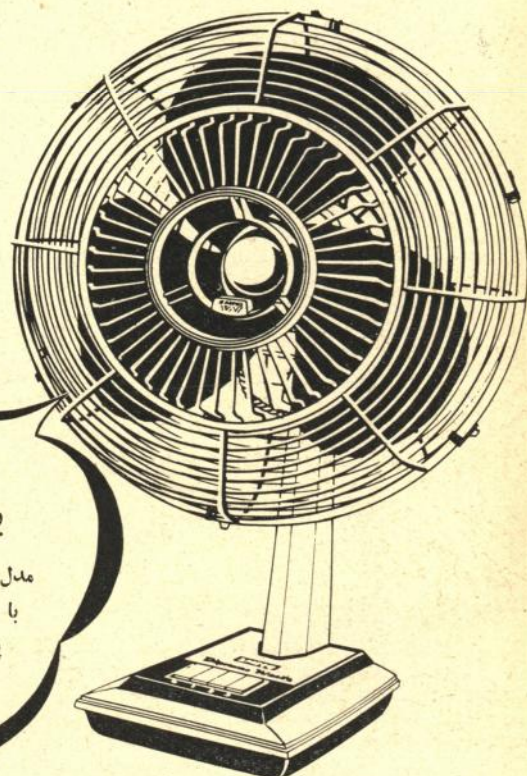
با پره‌های ۱۶ اینچی و با سه سرعت مختلف و پایه قابل تنظیم برای کوتاه و بلند کردن پنکه. این پنکه تابستانهای گرم هوای خانه شما را چون ییلاق خنک میکند.



بادبزن رومیزی

مدل ای اف - ۸ وای اس EF-8YS

با پره‌های ۱۶ اینچی با سه سرعت مختلف و کلید کنترل پیا نویی و قابل تنظیم درجهت بالا و پایین.



با این پنکه ها روز های گرم تابستان برای شما دلپذیر خواهد بود.

زندگی بهتر با **سانئو**
SANYO ELECTRIC CO., LTD. OSAKA, JAPAN

سانئو الکتریک کمپانی - لیمیتد - اوزاکا - ژاپن

الهه در دنیا اول شد بقیه از صفحه ۱۲

زیبایی دختران شرق و غرب. خدادادوست دارد و میگوید: «هرشب برای پیروزی دعا میکنم!» بایانیه خودش امیدچندانی به پیروزی ندارد. حجب و آرم فراوان او مانع خودنمایی اوست. اگر دعاهایش بکام او نیاید، حتی ماهم آمیدی به موفقیت او نداریم!

دختر اکوادور، مهمان ناخوانده!

موسه «پاجنت»، برگزار کننده مسابقات تین پرنس جهان، در انتظار دختری از سرزمین اکوادور نبود، اما مقدم «پلوتو کلان» را که خیلی فافگیرانه وارد شد، روی چشم گذاشت! «پلوتو» زیبا و خوشگرم و باطراوت است و درسال دوم دانشکده معماری کنکورش تحصیل میکند. هجده ساله است و میگوید: «عمر از اعداد تشکیل میشود، اما جوانی در قلب و تبسم آدم نهفته است!» و پلوتو، پیوسته متبسم است. پدرش از آلمانهای مهاجر است اما خودش در اکوادور بدینا آمده است.

دختر اسپانیا، متکی بنفس و فیلسوف!

دختر اسپانیا که «ماریاخوزه» نام دارد و ۱۸ ساله است، اولین دختری است که در اینجا شناختم. چون تقریباً همزمان با ما وارد شهر شد. «ماریا» دانشجوی سال دوم دانشکده فلسفه و ادبیات مادرید است. مانند همه اسپانیولی‌ها پرشور، خوشگرم و جذاب است. مجله «تلوا» او را از میان هزار شرکت کننده و فینالیست انتخاب کرده است. پدر «ماریا» روانشناس معروفی است و در ماه سپتامبر آینده، برای شرکت در کنفرانس روانشناسان بایران خواهد آمد. «ماریا» تنها کسی بود که خیام شاعر را بخوبی می‌شناخت و می‌گفت: «خیام» تنها کسی است که به فلسفه‌زیست آگاه شده است! «ماریا» یازده خواهر و برادر دارد، مطالعه‌ای وسیع در زمینه‌های گوناگون دارد و بالاخره متکی بنفس و فیلسوف است و عجیب آنکه کمتر از سنش نیز نشان میدهد! او یکی از مهره‌های اصلی مسابقات و از رقبای سرسخت الهه است.

دختر ژاپن، یک تین ایجر مودب!

تاکیکو ناکاباما، ۱۷ ساله و اهل توکیو است. مجله «ویگوری میوجیو» نشریه‌ای که او را برای شرکت در مسابقات تین پرنس جهان انتخاب کرد، مجله مخصوص «تین ایجرها» است و با یک میلیون تیراژ در توکیو منتشر میشود. تاکیکو، نماینده دختران جوان سرزمین افسانه‌ای آفتاب تابان، اندکی شبیه ریکو او شیداست، باهات تعظیم فروتنانه و لطافت‌های دلنشین در برخورد با بیکانه‌ها. او یک تین ایجر مودب است. میگوید: «بزرگترین آرزوی من اینستکه در امریکا تحصیل کنم و همسر و مادر خوبی باشم!» تاکیکو در کلاس دوم دبیرستان تحصیل میکند و به پیروزی خوش بسیار امیدوار است!

دختر کره‌ای، یک عروسک کوی قشنگ!

دختر کره‌ای که ۱۷ سال دارد، از بین ۵۰ نفر شرکت کننده و ۱۸ فینالیست

انتخاب شده است. چهارم‌ای گردو ظریف و چشمانی ریز و جذاب دارد و شبیه یک عروسک کوی قشنگ است، مخصوصاً هنگامیکه لباس محلی سرزمین کرم را میپوشد و با قدمهای ریزو تند، بایسو و آنسو میرود چشم‌هیدرا بخود جلب میکند. نام این دختر ظریف و قشنگ «جونگ می‌کیم» است و آرزوش اینستکه روزی مهماندار هواپیما شود، چون بگفته‌خودش «پرواز در آسمانها از رویاهای منوسه انگیز منست!» جونگ، از طرف مجله «توئکا ایلنو» انتخاب شده و میگوید: «دختران کره‌ای چشم براه منند. ما کره‌ایها معتقدیم که دست خالی نباید بخانه بازگشت!» جونگ میخواهد تاج و شل تین پرنس جهان را برای دختران کشورش بارمغان ببرد، اما اگر پیروز شود!

دختر فنلاند، دختر همیشه خندان!

اولامایا تامینن، دختر ۱۸ ساله‌ای که از سرزمین فنلاند آمده است هیچگاه خنده از لبش ترک نمی‌شود. او بجای هر پاسخی خنده تحویل میدهد و هنگامی که از او پرسیدید «راز اینهمه تبسوخنده در چیست؟» فقط با تبسم بیا پاسخ گفت! او بسیار شبیه کریستینا کان‌کانیا، تین پرنس زیبای سال گذشته و هشت‌هشتری خوش است، اما از او کمی بزرگتر و درشت‌تر نظر میرسد. موهایش سیاه است و چشماش سبز که حالتی دلپذیر به چهره‌اش بخشیده است.

مجله مشهور «می‌ناست» او را از میان ۱۲۰۰ شرکت کننده با ۲۰ هزار رأی موافق خواننده‌گانش برای این مسابقه بزرگ برگزید تا افتخار سال گذشته کریستینا کان‌کانیا را تجدید کند و میگوید: «مسافرت دور دنیا آرزوی من است!» شاید بدین خاطر که سفر دور دنیا یکی از آرزوهای کسی است که عنوان تین پرنس جهان را تصاحب میکند!

دختر زلاند نو، قد کوتاه اما جذاب!

بی‌بلی‌جر، دختر ۱۶ ساله‌ای از زلاند نو که از میان ۱۷۰ نفر شرکت کننده و ۱۰ فینالیست انتخاب شده‌است. قدی کوتاه، موهای بلوند و چشمان کهربایی رنگ جذابی دارد. خنده‌اش بسیار شیرین است و نگاهش بسیار جذاب و آیدو اسلحه‌ایست که «بی‌بلی» میخواهد بکام آنها نظر هیات ژوری را بفرستد و جلب کند. و میگوید: «برای تسخیر قلبها، باید بخود متکی بود و به پیروزی ایمان داشت!»

دختر امریکا، با روح و سربلند!

دختر امریکا روز شبیه اول ژوئن (دهم خردادماه) طی یک مراسم هیجان انگیز انتخاب شد و ما نیز در این مراسم حضور داشتیم. برای انتخاب دختر امریکا رقابتی پرشور بین یک دختر اهل شیکاگو، محلی که مسابقات تین پرنس نیز در آنجا برگزار میشود، و یک دختر که از میان تمام دختران شرکت کننده ایالات متحده انتخاب شده بود و «ترزا تامسون» نام داشت، در گرفت. امتیاز هیات ژوری که از سه نفر تشکیل میشد (نماینده یونایتد پرنس - سردبیر مجله

«این» - نماینده روزنامه شیکاگو زامبرین که یک خانم بود) مدت ۱۵ تا ۲۰ دقیقه، با تفاوت، با هر یک از دختران جداگانه مصاحبه کردند. پرسش‌ها از مسائل سیاسی، اجتماعی، خانهداری و آداب معاشرت بود. چند نمونه از این پرسش‌ها را در اینجا میخوانید: (نظر شما درباره اعتصاب دانشجویان کالیفرنیا چیست؟ - اگر قرار بود که شما هم در انتخابات ریاست جمهوری رای بدهید، بکدامیک از کاندیداها رای میدادید؟ - آیا هیبها را دوست میدارید؟ - پسرهای موبلد را دوست دارید، چرا؟ دستور یخن یک کیک را بدهید! - لطفاً ازما باقی‌بوه پذیرائی کنید! - لطفاً بروید با این خانم و آقا سلام‌وعلیک کنید!) این مراسم در نهایت هیجان در حضور پررنگ از تک‌تک روزنامه‌نگاران داخلی برگزار شد و بالاخره «کارین پیت» هجده ساله و اهل شیکاگو، بعلم امتیازات و شایستگی‌هایش، عنوان دختر شایسته امریکا را ربود.

«کارین» دختری است با موهای بلند و خرمایی رنگ، بسیار با روح و با نشاط و مهربان. او بسیار مورد توجه روزنامه‌ها و مردم امریکاست و سوژه دانی‌آنان که هر روز مطالب جالبی درباره‌اش انتشار میدهند. «کارین» از میان دوازده فینالیست، پس از گذراندن سه هفته‌سابقه هیجان‌آمیز، عاقبت پیروز شد و کریستینا کان‌کانیا، دختر شایسته جهان در سال گذشته، تاج پیروزی را بر سرش نهاد و نوار تین پرنس امریکا و دست‌گل باو هدیه کرد. پدر کارین برای موسات فروشنده تربیت میکند. و دو برادرش در ونهام می‌جنگند.

«کارین» می‌گفت: «اگر جنگی در میانه نبود و برادرانم اینجا، در امریکا بودند، از پیروزی من خیلی شادمان میشدند. ولی دریغ که در کشور ما امروزها بردان شایسته بیشتر نیاز است، با دختران شایسته!» بی‌بی شک «کارین» رقیب خطرناکی برای الهه خواهد بود چرا که او از آوانژ تماشاگران هشت‌هشتری خود و آشنایان با محیط و حمایت روزنامه‌ها برخوردار است.

دختر مجله «این»، عاشق سرعت!

ترزا تامسون، اهل میسوری، هجده ساله و رقیب «کارین» دختر شایسته امریکا، همیشه یک آل‌بوم از عکهایش را زیر بغلش آماده دارد تا به مردم نشان دهد. میگوید: «عکسهای خیلی قشنگتر از خود من هستند، کاش مسابقات فقط با عکس انجام میشد!» «ترزا» عاشق سرعت و اتومبیلرانی است این‌روزها خود را برای شرکت در مسابقات اتومبیلرانی آماده میکند. اندام تراشیده زیبایی دارد.

دختر آلمان، در کنار پسر شایسته، اما فعال‌تر از او!

طریف، ملوس، زیبا، خوش ادا و خوش لباس خانوین شایسته‌ای است که باید بدیربخ به «آنینا گیلبرت» نثار کرد، اما او شایسته خانوین دیگری است که آن «فداکاری» و «ازخودگذشتگی» از آن جمله‌اند. «آنینا» واقعا فعالترین و انسانی ترین چهره‌ها را در میان تین پرنس‌های ممالک مختلف دارد، زیرا پدر «آنینا» که از مصدومین جنگی است قادر بکار نیست و «آنینا» سالیات که با خیاطی

کردن متخرج خانواده اش را نامین میکند و درس هم‌میخواند. او میگوید: «خانواده‌های آلمانی بدانشن فرزندان پسر افتخار میکنند، اما پدر من هرگز بچشم حقارت در من ننگریسته است. آخر من، بتنهائی نان‌آور خانه هستم!»

آنینا بهرام یک پسر جوان تین ایجر به شیکاگو آمده‌است که هردو آنها از طرف مجله «براوو» نشریه‌ای که اختصاص بجوانان آلمانی دارد بعنوان دختر و پسر شایسته انتخاب شده‌اند. آنینا از میان ۵ هزار شرکت کننده و ۲۳ فینالیست بسا ۱۰۸۲۹ رأی تاییدی خوانندگان «براوو» برای شرکت در مسابقات شیکاگو انتخاب شد و دختر شایسته آلمان گردید.

آنینا دارای شخصیتی استوار و ممتاز است. آرزوش اینستکه روزی صاحب یک «بوتیک» باشد. عاشق بچه‌هاست و اوقات بیکاریش را اغلب با بچه‌های همسایه می‌گذراند. میگوید: «در ۲۲ سالگی ازدواج خواهم کرد و مرد ایده‌آلم بلندقد، موشکی و باوقاست. دلم میخواند یک مدرسه بچه داشته باشم!»

بی‌بی آنکه مشخص باشد از پوستیش استفاده می‌کند. عاشق رنگ سفید و آبی آسمانی است و لبهایش هم اغلب به همین رنگ است. میگوید: «اگر بعنوان دختر شایسته دنیا انتخاب شوم از تمام دختران جهان خواهم خواست که فرزندان‌شان را برای جنگ تربیت نکنند و هیچگاه عسکین نباشند!» آنینا از اینکه بچه‌های بی‌خانمانی در میانه‌های خونین جنگ وجود دارند که بدبخت و تنها و عسکینند، از فرط تأثر گریه‌اش می‌گیرد.

دختر پرتقال، الهه حسن و جمال!

الهه حسن و جمال مسابقات، بی‌تردید دختر پرتقال است که «ریتارومیناماتوس شادین» نام دارد چشمانی جذاب و نگاهی عسکین و موثر دارد. با آنکه از پوستیش استفاده میکند، اما هیچ‌بظن موهایش ممنوعی نمی‌آید و برارزنده زیبایی چهره و اندام اوست. اندامش کشیده و لاغر و چهارمشت، بخصوص کتیکه‌ای آرایش میکند، سخت فریبنده و دلرباست. گهگاه حالت چهره‌اش او را بسیار شبیه «آن مارگرتر» ستاره مشهور امریکائیش نشان میدهد. «ریتارومیناماتوس شادین» از میان ده فینالیست برگزیده شده و در کنکورش کاش یک فروشنده یک بوتیک است و آرزوش داشتن یک بوتیک شخصی است. ژولی کریستی، آنتونی کوئین و استیو مک‌کوئین از ستارگان مورد علاقه‌اش هستند. زیبایی امتیاز بزرگ اوست.

دختر ونزوئلا، زیبا و آتشبار!

در نخستین جلسه‌ایکه ساعت ۶ بعداز ظهر روز یکشنبه هفت‌هفته گذشته بمنظور آشنائی دخترها و اعلام و توضیح برنامه در حضور رئیس موسسه «پاجنت» و چند تن از اعضای هیات ژوری برگزار شد، ناگهان بی‌ی منتظر شد. این بب را «جنت دونزولا» سانسج «دختر شایسته ونزوئلا» متفجر کرد و این زمزمه در میان تماشاگران در گرفت که «دختر شایسته دنیاخود اوست!» جنت، دگر مارگرتر جلد در حالیکه نامبولینی بدست کلاه‌های لی‌داز بر داشت، به سبک عاشقان کهن امریکای جنوبی، وارد شد. ناگهان همه ساکت شدند و نگاه

مژده به بانوان و دوشیزگان

ساکن خیابانهای ایران مهر - اقبال - صفا - شهنار
آموزشگاه آرایش فیروزه
بامتياز رسمی وزارت آموزش و پرورش
بزودی در این محل افتتاح میشود

مطب دکتر عباس باقری

جراح متخصص بیماریهای زنان و
زایمان و نازایی از امریکا
سه راه شاه کوچه سیمرخ افتتاح شد
تلفن ۸۴۴۴۴۴ پذیرائی ۵۸۰ بعدازظهر

کلینیک اعصاب**دکتر احمد اسلام دوست**

تخصص: جراح مغز اعصاب

خیابان مای - شماره ۱۳۹

تلفن ۶۱۳۲۲۲-۳۸۳۲۲۲

پذیرائی ۳ الی ۵ بعدازظهر

اطلاعيه**مؤسسه عالی آموزش آرایش فتن**

بدینوسیله با اطلاع میرساند خانم فتن مدیر آموزشگاه آرایش فتن که بنابعد فدراسیون بین المللی و سازمان بزرگ جهانی I.C.D از ایران برای شرکت در کنفرانس بزرگ آرایش زیبایی با تین عزیمت نموده بودند این هفته بایران مراجعت ننمودند.
خیابان بهلولی نرسیده به چهارراه تخت جمشید شماره ۱۰۴
تلفن ۶۱۱۳۲۸

وطرز فکر و معنویت وحالا سرافرازم که بعنوان يك دختر از کشور ایران توانستم زوری و مردم را متقاعد کنم که نسل جوان ایران در حال سازندگی مادی و معنوی هردو باهم است و ما هرگز باطن را فدای ظاهر نمیکیم زیرا تمدن باستانی ایران باید بدست همه ما بار دیگر در عرصه جهان زنده شود.

دیگر عرضی ندارم. دست همه شمارا می فشارم وآرزو دارم هرچه زودتر بایران باز گردم.

الهه عضدی**آخرین خبر**

الهروز یکشنبه (بوقت شیکاگو) عازم واشنگتن شد تا مدت سه روز در این شهر اقامت کند و از نقاط دیدنی پایتخت امریکا بازدید بعمل آورد. پس از آن مدت سه روز نیز در نیویورک بگردش خواهد پرداخت و سپس روز پنجشنبه سیام خرداد (پنجشنبه آینده) از طریق لندن به بیروت خواهدرفت و پس از چند روز استراحت و گردش باتفاق پدر و مادر و برادر خود از بیروت عازم تهران خواهد شد.

ساعت و روزورود الهه به تهران بوسیله روزنامه کیهان و یا در در شماره آینده مجله زن روز بهموظنان عزیز اطلاع داده خواهد شد تا از او استقبال گرمی بعمل آید.

در شماره آینده عکسهای تازه تر و رنگی و همچنین جریان سفر الهه به واشینگتن و نیویورک درج خواهد شد.

همیشه سر بلند و موفق زندگی کنند. بنظر خودم علت موفقیت من در سه چیز بود: ۱- اولاً لحظهای خودم را در این هشت روز نباختم و همیشه بخود میگفتم که باید با صبر و خودداری برنامه را اجرا کنم و سعی کنم که در هر حال خودم باشم نه يك دختر مصنوعی و متظاهر.

تأثیری سعی کردم بهمه نشان دهم که دختر امروز ایران گرچه متجدد و مترقی و اجتماعی است ولی هرگز بی بنیاد نیست و به آئین و رسوم انسانی و اخلاقی صدرصد پایبند است و از افراط کاری های بعضی از جوانهای امروز اروپا و امریکا کاملاً بدور است.

تأثیری که از صلح و دوستی حرف زدم و بهمه گفتم که اگر بخواهیم مردم دنیا خوشبختتر از امروز باشند باید به سلاح محبت و صلح دوستی بین ملل و مردم عالم متکی بشویم.

وقتی پرسیدند، «بعقیده تو صلح را چگونه میتوان در دنیا تعمیم داد»، گفتم: - بوسیله مادران و در خانه ها زیرا آنچه را که مادر، در خانه بفزند خود می آموزد نقش و اثر آن در ذهن فرزندان ابدی و ازل است و به همین جهت ما دختران امروز که مادران فردا هستیم باید معنی صلح و دوستی و محبت را با قلب خود درك کنیم تا فردا بتوانیم عین آنرا بفرزندان خودمان بیاموزیم که صلح، دوستی جزو معتقدات روحانی آنها بشود.

بهر حال، من این حرفها را که بسیاری از آن انکار الهام بود، از قول همه شما بمرم امریکا، به اعضای ژوری، به سایر دختران، به روزنامه نگاران و خلاصه همه و همه زدم و خیال میکنم که همین باعث شد که من برنده بشوم زیرا در غیر این صورت اگر فقط زیبایی شرط بود دختران زیباتر از من بسیار آمده بودند (مثل دختر ونزوئلا، پرتقال و آلمان) و در روزهای اول وقتی خودم را از لحاظ شکل و قیافه با آنها مقایسه میکردم از برنده شدن خود نا امید میشدم. ولی از روز چهارشنبه بعد یعنی سه روز قبل از اعلام رای دریافتیم که اشتباه میکنم. ژوری امریکائی هم جنابیت و قیافه می خواهد و هم شخصیت

یکی از این ده نفر بود. مراسم انتخابات نهائی در سالن شهرداری وین و در حضور ۵ هزار تماشاگر برگزار شد و جالبترین قسمت سابقه، درست کردن يك لباس از کاغذ کشی بتن يك مانکن بود.

روز شنبه که روز انتخاب تین پرنس بین المللی است، اینگرید کولگر جشن تولد دارد. و آرزویش اینست که: «کاش بجای هر هدیه تولدی، تاج و شل تین پرنس را بمن بدهند!» اما خود «اینگرید» نیز میدانند که این هدیه، سخت گرانهاست!

دختر هند، چشم و ابرو مشکي!

چاند نالوا، دختر ۱۸ ساله ایت که از شهر امراتر هند، نزدیک دهلی نو آمده است. او از میان ۲۳ دختر شرکت کننده پیروز و سر بلند آمده و عنوان تین پرنس هند را از برای خویش کافی نمیدانند. میگوید: «ما زنان هند نمونه های برجستهای از زنان واقعی و سرشناس داریم که میخواهیم راهشان را دنبال کنیم. ایندرا گاندی، یکی از آنهاست. من هم میخواهم روزی نخست وزیر شوم و «مادر هند» لقب گیرم!»

چاند، دختر هند، چشمانی سیاه، موهائی شقی رنگ و لبهائی باربک و کشیده و زیبا دارد. خال قرمزی درست وسط ابروهای اوست که بسیار مورد توجه است. پیش از آنکه او اینفورم بپوشد، با ساری های زیبایی که بتن میگرد، ایت جلال خیره کننده ای داشت.

دختر استرالیا قد بلند، درشت اندام و مهربان

«اولگا براون» ۱۸ ساله، از میان دو هزار دختر داوطلب استرالیائی انتخاب و بعنوان تین پرنس این کشور به شیکاگو آمده است. سال اول کالج است و می خواهد در رشته ادبیات لیسانس بگیرد. دختری مهربان - کم حرف و گوشه نشین است. از نظر معیارهای زیبایی مشرق نشین قدری زمخت و درشت است اما نگاه و لبخندی شیرین دارد. این دختر خیلی زود از نظرها افتاد زیرا روحا آدمی منزوی بنظر می آید.

يك پیام برای همه دختران

بنا به خواهش مجله زن روز الهه دختر شایسته جهان، روز دوشنبه گذشته قبل از اینکه شهر شیکاگو را به قصد واشنگتن ترک کند این پیام را خطاب بهمه دختران ایران بوسیله دستگاه تلکس ارسال داشت:

خسبتم همه سلام عرض میکنم و مشتاقانه آرزو منم که هرچه زودتر بوطن عزیز بازگردم. آتقدر خوشحالم که حد ندارم. نه فقط برای خودم، بلکه برای همه دختران و جوانان ایران که ناشان در دنیا بلند آوازه شده است. اکنون که ۴۸ ساعت از مسابقه شیکاگو میگذرد هنوز احساس میکنم که این پیروزی چنددبرایم غیر منتظره بوده است. انگار که خواب دیده ام.

من و مادرم هردو خیلی دعا کردیم که از این مسابقه سر بلند و سرافراز بیرون آییم برای اینکه نمیخواستیم نزد شما دختران عزیز که من فرستاده و سفیر شما بودم خجل بشوم و این خواست خداوند بزرگ بود که نام زن ایرانی و کشور عزیزم ایران در عالم سر بلند شد و امیدوارم که مردم و مملکت ما در هر رشته ای از زندگی

اعضای هیات ژوری، روی صورت او ماند! خدا میداند که او چه آفتی است! چهاردی چون چهره سوفیالورن، ستاره مشهور دارد، اما از او ظریفتر است. چشماش چیهوای پر رنگ و لباش گوشتی و بسیار خوش فرم است. از زیبایی چهره اش که بگذریم، خوش اندام، شاد و خوش برخورد است. اصلاً انگلیسی نمیداند، او اصلاً بزبان احتیاج ندارد، زیرا بکلمت خنده واداد حرفش را حالی میکند. «چنت» از میان ۱۵ فینالیت انتخاب شده است.

شانزده سال دارد و در سال سوم دبیرستان درس میخواند. دلش میخواد سیاستدار شود و میگوید: «سیاست هیجان انگیز است!» اما گمان نمیرود که مردان زیبا تر استودیو های فیلمبرداری باو چنین فرصتی بدهند! او نمونه ای از جوانی و نشاط است. حالش و لطافت پوست صورتش آدم را بیاد يك غنچه گل رز میاندازد که همراه باد میرقصد. وقتی با ایماء و اشاره از او پرسیدم که «ماندولین مینواری؟» با اشاره سر تأیید کرد. از او خواستیم که کمی ماندولین بنوازد. او مدتی را برای كوك کردن ماندولینش گذراند، بعد ناگهان چرخي زد، خنده ای کرد و گفت «چاو» و رفت! روز بعد در لباس مجلسی کشورش با يك كلاه بلندار پهن بر سر، در میان دختران بیش از همه مبدرخشید. اما هیچکس از آنچه که در قلبهای اعضای هیات ژوری میگذرد باخبر نیست! ..

دختر آفریقای جنوبی، ملوس و آرام!

کارولین نان هیرون، پروفیسور بارنارد جراح مشهور پیوند قلب، ۱۶ ساله و دانش آموز سال دوم دبیرستان است. کارولین سه دوره سابقه را پشت سر نهاد تا عاقبت بعنوان تین پرنس آفریقای جنوبی تاج بر سر گذاشت. او که از میان هفت هزار دختر آفریقای جنوبی انتخاب شده، میگوید: «آرزویم اینستکه روزی ستاره ای مشهور شوم!» او حالا نیز ستاره ای ملوس و زیباست. چهره ای آرامش انگیز دارد و هر چیز هیجان آلود و پرهیاهو در برابر سیمای مالت جویا نداشت آرام میشود. خوب حرف میزند، خنده هایش شیرین و دلرباست و بسیار مورد توجه. میگوید: «دختران کشور من دیگر از شگفتیهای قلبی هراسی بدل راه نمیدهند!» با اینهمه وحشت او از شکست در مسابقات نهائی است.

دختر اتریش، وهدیه جشن تولد!

از اتریش دختری آمده است که «اینگرید کولگر» نام دارد، ۱۶ ساله است و سال اول دبیرستان درس میخواند. تشریه یومیه «نویه» او را از میان ۳۵۰ نفر انتخاب کرده است. روش انتخاب از طرف این تشریه کاملاً ابتکاری بود. بدینگونه که شرکت کنندگان با ارسال يك قطعه عکس خود و پاسخ به چند سؤال در زمینه های موسیقی کلاسیک، موسیقی عامه، جاز، اپرا، سیاست و معلومات عمومی که در روزنامه مطرح شده بود، پاسخ دادند. از میان ۳۵۰ دختر داوطلب ۴۰ نفر انتخاب شدند که عکس آنها در روزنامه بچاپ رسید و از میان اینعه بود که خوانندگان روزنامه ده نفر را بعنوان فینالیت تشخیص کردند. اینگرید کولگر،

راحت بمیر، عزیزم

بقیه از صفحه ۸۹

گلادی، شینگ آرب را باز کرد و آنرا بدون آنکه متوجه باشد چه میکند بطرف چپها گرفت. تمام حواسش متوجه وقایعی بود که در خانه میگذشت. تمام ترش از آن بود که نقشه‌اش کامل اجرا نشود. هنوز بیش از چند دقیقه نگذشته بود که صدای فریاد دردناک شوهرش را شنید.

هربرت که ظاهر متوجه بسته بودن در سمت جلو ساختمان شده بود خودش را پشت در آشپزخانه رساند و فریاد میزد:

«گلادی... گلادی... کجائی؟...»
گلادی از شدت ترس می‌لرزید، ترسید همسایه‌ها صدای فریاد هربرت را بشنوند خودش را به پشت در رساند، نمیدانست با چه کلماتی هربرت را آرام کند، می‌ترسید در را باز کند. اما هربرت زیاد دوام نیاورد، بلافاصله پادشاهش ضعیف‌تر و ضعیف‌تر و بعد قطع شد. دیگر صدائی از داخل خانه بگوشش نمیرسید، خانه‌اش ساکت شده بود، ساکت و خاموش.

گلادی احساس کرد خاتاش سکوت و هم‌آورد قربستانی را پیدا کرده. او چاره‌ای نداشت چنانکه برای رسیدن به بهشت آرزوهایش قدم به درون این قبرستان بگذارد. با قدمهایی لرزان و سریع آذر مداد هربرت نقشه شیطانی او را قبل از اجرا شدن باطل کرده باشد.

گلادی مثل جوجه‌ای پرنده‌میلرزید. وحشت‌زده با صدای خفنی که همسایه‌ها را متوجه کند فریاد زد:

هربرت... کجائی...
جوابی بگوشش نمیرسید. هراسان وارد اتاق پذیرائی شد. هربرت آنجا

میشد پافشاری عبیدی در فرستادن مادرش شدیدتر میگردد. فردا که آفتاب طلوع شد در حقیقت آفتاب سعادت من بود که از افق سر بیرون کشید زرا (نه گلین) سوار اتومبیل شد و در حالیکه من سیلاب اشک پیرفقاش میفرستادم بوی سنجرج رهیار گردید. نامه عبیدی را که سروز بعد به خواهرش نوشته بود خواندم. او خواهرش کرده بود:

«خواهر جان، نه را بهر قیمتی هست نزد خودت نگهدار. هرچه بخوای میدهم. هرچه خرج او میکنی خودت بده تا فوراً حواله بانکی بفرستم. فدایت شوم. کاری کن که او دیگر قدم به تهران نگذارد چون علاوه بر همه بدبختی‌ها داشت زخم را نیز از دست می‌گرفت. اتاق او شده بود پایگاه فرار (سوسن) هربس با من میگردد میرفت بغل من میخواست. اگر او را برآی همیشه نزد خودت نگهداری مرا عبدو عبید و بنده ز خرید خودت کرده‌ای.»

نه رفت. نامه عبیدی نیز خیال‌ها را بازگشتش راحت کرد. حالا من یکی از خوشبخت ترین زنهاي عالم هستم اما خوشبختی خود را مدیون ترجمه‌نامه آن جامعه شناس خارجی میدانم.

این بود یکی از فوائد نعل وارونه زدن. حالا شاه‌ها اگر مشکلی از این نوع دارند می‌توانند از نسخه من استفاده کنند. نسخه (نعل وارونه) ■

بریم. ناچار تسلیم شد و همراه من آمد اما مثل برج زهرمار شده بود. آن چند قواره پارچه را خیلی دوست داشتم. وقتی بقیه را جلو آن پیرزن کره‌المنظر گذاشتم خون در دلم میجوشید و غصب و لکهایم را داغ کرده بود، دندانها را بهم میفشردم ولی چاره‌ای نداشت. ناگزیر بوم با فدا کردن بعضی چیزهای مادی معنویات زندگی خانوادگی خود را از گردن او نجات دهم.

این فداکاری ضروری بود. آخر شب که باتاق خواب خودباز گفتم برای اولین بار من و عبیدی دعوا کردیم لیکن من چون جانب مادرش را گرفته بودم و از آن پیرزن فداخ می‌کردم درالهیث و جلد را نگرفت و خاموش شد. از فردا بر نامه من معلوم بود. چندشب بعد بدنامم آمد که بایستما برویم اما من دخوتی را نپذیرفتم و گفتم:

«تا مادرت نباید منم نیام.

«فردا کسید و پرسید:

«سینما؟ اون بیاد سینما؟ با اون چادر نمازش؟ با اون ریختش؟ با اون تبسب و کتشیای لاسیکی چطور من اونو همراه خودمیرم سینما؟»

پس منم نیام. دلم راضی نمیشه اونو توی خونه تنها بذارم. داد و بیداد و مرافعه راه افتاد بطوری که نه گلین هم دخالت کرد. خودش متضرعانه از من خواست که بدون حضور او همراه عبیدی بروم. بازیکندگی نشان دادم و قبول نکردم. بالاخره عبیدی لباس را عوض کرد با اوقات تلخ و چهره‌ای عبوس که خانه نشست و تا صبح پشش را بسن گرفت و خوابید.

قدم بقدیم پایان راه نزدیکتر میشم. حالا بیروزی نهائی را مثل خورشید درخشان مقابل خود میدیم. شب بود، من و عبیدی آشپزی کردیم. دوسه شب دیگر که گذشت باز بر سر موضوع دیگری دعوا راه انداختم و باقهر باتاق نه گلین رفتم و شب همانجا و کنار او در بستر او، خوابیدم. (عبیدی) نسبت باین موضوع حساسیت زیاد داشت و هیچ شی نمیتوانست دور از من بخواهد دیوانه شده بود. فریاد میکشید و حالا این و مادرش یکجا بدو بیراه میگفت. خلاصه میکنم. مدتی باین منوال سیری شد. بر نامه زندگانی آرام عبیدی بخاطر وجود نسنه و تعارفاتی که باو میکردم و هدایائی که البته از کسه خلیفه باو می‌بخشیدم طوری بهم خورد که یکشب پس از گفت و گوئی منصل بن گفت:

«دیگه خسته شدم. نه باون شوری شور نه باین بی نمکی. نه اونکه شما ها شب‌روز باهم دعوا داشتن نه اینکه باهم برای بیچاره کردن من دست بیکدی کردین. نمیتونم. نمیتونم دوتا هورتی به خوده نیکر دارم دوتا هورتی که باهم ساختن تا منو بکاش سیاه بشون. فردا نهر و میفرستم سنجج پیش خواهرم. پریروز بهش لنگراف زدم جواب اومده که فوری نهر و روونه کن. فردا همین فردا.

ظاهر از کسه دوری نه ولی درباطن از شادی پیروزی گریه راسر دادم. موی سرم را کندم و شیون کتان باتاق نه گلین رفتم و مثل فرزندی که میخواست با مادرش وداع کند دستهارا دور گردن چروکیده پیرزن حلقه کردم و بوسیدمش. او مرا نوازش میکرد و دل‌داری میداد و من زاری میکردم التماس میکردم که مقاومت کن و نرو. باز شب دراتاق اوماندم.

کار تمام بود. من هرچه بیشتر مصر

از فوائد نعل وارونه بقیه از صفحه ۹۲

خودشو برگردوند. ازش پرسیدم مگه منو دوست نداری گفت: نه. واه اینکه تو حرف مادر شوهر تو گوش نمیدی و اذیتش میکنی.»

او ابتدا با تردید حرکات و گریه‌های مرا تلقی میکرد ولی بعد که خواب را تعریف کردم و چندین بار دیگر دست و ورش را بوسیدم باورش شد.

«حالا منو ببخشین. ازین بعد من کتیز شام. می‌ترسم خدا غضب کنه. هر چی بگین اطاعت میکنم. هر دستوری بدین انجام میدم. فقط بگین که منو ببخشیدین. او نیز متقابلا مرا بوسید. بوسه‌ای که صمیمانه نبود و فقط میخواست موقتا در مقابل مانور من ترک مخصوصه را اعلام کند. شب که (عبیدی) بازگشت نزدیک بود از تعجب دوشاخ بلند روی سرش سبز شود زیرا برخلاف همیشه من و مادرش را دوست و صمیمی و شاد و خندان میدید. این دوستی البته از جانب من ادامه یافت تا اینکه چند روز بعد او نیز مجبور شد عکس‌العمل نشان دهد.

هر بار زیر لب غر میزد من برایش شربت درست میکردم و لیوان را بدستش میدادم و آنقدر قربان صدق‌اش میکردم و بایستهای او لیاقت‌گوشتش میدادم تا بنوشد. تا ایستاده بودم طبعاً غر نمیزد بعد هم شیرینی شربت مانع میشد به غریدن ادامه دهد.

هر دفعه نازا میگفت جلو میرفتم دستهارا بدور گردنش حلقه میکردم و دهانش را می‌بوسیدم و میگفتم:

چقدر شما مهربوین. چقدر شمارو دوست دارم. صداتون بمن قوت قلب میده. نیگا کردن بصورتون قلبمو روشن میکنه.

این جملات را که می‌شنید سرمنده میشد و یکی دو روز از فحش دادن دست میکشید. یک هفته فکر کردم که آیا عبیدی شوهرم را در جریان تصمیمی که گرفتم بگذارم یا نه. خیلی اندیشیدم. سود و زیان گفتن و نگفتن را محاسبه کردم و سرانجام مصمم شدم که همه چیز را از همه کس حتی از عبیدی پنهان کنی تا نتیجه قطعی عاید شود.

قدم بقدیم بمقتضود نزدیکتر میشم. وقتی بهر سکوت بر لب مادر شوهر خوش زدم تیغه‌شمشیر را بسوی (عبیدی) برگردانیدم ابتدا در حضور خودش چند قواره پارچه‌ای را که بمناسبتی مختلف برای من خرید بود در بقیه پیچیدم و گفتم:

«پاشو بریم اتاق مادرت. چشمه‌های گشاد شد. نگاهی به‌بنیچه

کرد و پرسید:

«وااه چی؟ این چه ورداشتی؟

«پارچه‌اس. بیچاره مادرت دلش میخواد لباس خوب بپوشه. من که لباس زیاد دارم. این چند قواره رو میدم به‌ت.

گوشتی سوت کشید. از جای جست و دستهای مرا گرفت و گفت:

«مگه دیوونه‌ای. یه قواره از اینس پارچه‌هارو چهارصد تومن خریدم. اون یکی دانتل پارسی‌اس. نه دانتل میخواد چه

کنه. متری صدو دوتومن پول اون دانتلو دارم. اون قواره شش متری (ساری) واه لباس شت‌تو است. قاچاقه. از پاکستانی‌ها به قیمت گراف خریدم. چرا میخوای منسو بیچاره کنی. کی نه لباس سی‌تومن بپوشیده که تو میخوای یه جاهرار تومن پارچه بهش بدی.»

جواب دادم:

«نه گلین از بس خوبه از بس مهربونه اینا ارزشی نداره. گدا بازی درنیاور. پاشو

قفص به عبیدی فکرمیکردم. سوگند میخورم که حتی بفکر مادر و پدر و خواهران نبودم. چشم پوشیدن از دنیا، جدائی از زندگی و ترک این عزیزان در نظر آسان جلوه میکرد اما دوری از عبیدی؟ آه. این سخت و دردناک بود. بغش گلویم را گرفته بود میخواستم گریه کنم ولی حیف دانستم که بوقت مرگ ضعف نشان دهم. قصد داشتم مثل قهرمانان بمیرم. خوب. حالا کاغذ و پاکت از کجا بیآورم. عبیدی همیشه کاغذ داشت. سراغ جعبه مخصوص لوازم التحریر او رفتم.

همین که خواستم جعبه را بگشایم چشم به میله‌ای افتاد که از یک صفحه تا خورده بود. تیر درشت یک مقاله توجهم را جلب کرد و نظرم را گرفت. چه اتفاقی. یک روانشناس آمریکائی نوشته بود، قبل از خودکشی این مقاله را بخوانید. و سوسه‌ای در من پدید آمد که ابتدا مقاله را بخوانم و بعد نامه را بنویسم و فتنان قهوه مسموم را سر کشم. همانجا روی قالی نشستم و بطلعه مشغول شدم. ترجمه مقاله مفصلی بود که تقریباً یک صفحه‌نیم میله را اشغال میکرد. نویسنده علایم مختلف خودکشی را طبقه بندی کرده و برای هر طبقه‌ای از سوسه‌های هشتگانه نسخه‌ای نوشته بود. من کتچکاو شدم و نوع ناراحتی خوش‌تر را یکی از طبقات گرفته بودم. در این قسمت شش علت را ردیف کرده بود که یکی از آنها (نازگاری با اطرافیان و تحمل عداوت مادر زن و مادر شوهر) با تقریب کم همان غم بزرگ من بود. غمی که مرا تا سرحد خودکشی کشیده بود. نشان‌ش را خواندم و بجای نوشتن نامه وداع آنرا یادداشت کردم. از حوصله این ماجرا خارج است که نقل کنم او چه نوشته و چه نسخه‌ای تجویز کرده بود همینقدر قابل ذکر است که وقتی مطلب را خواندم و یادداشت برداشتم بکلی عوض شده بودم. خود را انسان دیگری می‌دانم. یکدفعه چشم‌هایم را بسته و پیش خود گفتم:

«مگه دیوونه‌ای زن؟ دنیا که تنگ نشده. چرا تو خودتو بکنی اما بعد از تو اون پیرزن تکیه زنده باشه و بالای جون به زن بدبخت دیگه بشه. نه. برو بجای خودکشی روح و اعصاب دشمنم بکش. طبق تجویز همین روانشناس نعل وارونه بز و حرفتو از میبون بیرون کن. از همان دقیقه دست بکار شدم.

فتنجان قهوه را دور ریختم و یکسر باطاق (نه گلین) رفتم. از بوی او، از دین قیافه‌اش، از شنیدن صدایش نفرت داشتم ولی بنابستور نویسنده لیخند بر لب آوردم چهره‌ای بشاش و نگاهی درخشان بخود گرفتم و وارد شدم و گفتم:

«سلام نه‌نه گلین. خدا منو بکشه. بعد از ظهری رفتم توی اطاقم خواب برد. نمی‌بویین چه خواب وحشتناکی دیدم. منو بخشین از تقصیرم بگذرین. ای خدا. من مقصرم.»

و گریه‌ای دروغین سر دادم. تجربه داشتم و میدانستم که از نیمه رل بازی کردن می‌آیم. اشکم نیامد. فقط تقلید گریستن را در می‌آوردم. برای اینکه چشم بدون سرشک مرا ببیند برگردنش آویختم و سر و رویش را غرق بوسه کردم. هه‌ه‌ه‌ه که سر داده‌ام دادم:

«خدا رحمت کنه همه امواتو.

الان مادر بزرگو خواب دیدم. چند ساله که همه هنوز بخواب من نویلمه بود.

امروز بعد از ظهری اومد. اما سلامش کردم جوابو نداد رفتم جلو دستشو مچ‌کم روی

هالن - کله بقیه از صفحه ۱۵

میدانید که باران از ابرها میبارد، و باران دلپذیر است و مفید! .. عشق را هم نمیتوانید لمس کنید، ولی میدانید که در عطر گلها، در پرواز پرندگان، در رقص باد، و در گامای آفتاب، عشق هست.. بدون عشق، هرگز شادی را نخواهید شناخت .. اینست عشق! اینست دوستی!

فهمیدی؟! هالن بجای هرباشی دست بر گردن معلمه اش انداخت و او را بوسید و با همان کلمات شکسته بستانش گفت:

— من شما را دوست دارم!

اکنون او با مفهوم دوستی و عشق نیز آشنا شده بود. خود خانم هالن کلردر شرح حال خود مینویسد: «حقیقت درخشان، ذهنم را روشن ساخت: در آن لحظه دریافتم حسی که مرا بدیدگران پیوند میدهد، چه نام دارد: عشق! دوستی!»

این طرز احساس و اندیشه هالن کلر درباره عشق، هرگز تغییر نیافت. بعدها وقتی کسی از او پرسید: «عشق چیست؟» هالن جواب داد: «اوه، چه سؤالی ساده! میکنید! عشق همان احساسی است که هر یک از مادر بر این دیگری دارد!»

دنباله بیوگرافی هیجان انگیز هالن کلر را در شماره آینده مطالعه فرمائید.

او احساسی بود که نمیتوانست آنرا بیان کند: **عشق: دوستی!**

یکروز صبح معلمه برای تشکر از گلهای بنفشه ای که هالن از باغچه چیده، برای او آورده بود، هالن را دوستانه روی سینه خویش فشار داد و در کف دست او نوشت:

«(من هالن را دوست دارم!)»

هالن پرسید:

— «(دوست داشتن) چیست؟»

سولیوان دست خود را بآرامی روی قلب کودک گذاشت. هالن در زیر فشار دست معلمه اش، برای نخستین بار تپش قلب خود را حس میکرد. سولیوان گفت:

— عشق اینجا است!

هالن که از این توضیح راضی نشده بود پرسید:

— آیا عشق عطر دلپذیر گلی است!

نه! ..!

هالن با دست خویش آفتاب گرم و مطبوع را نشان داد و گفت:

— پس عشق آفتابست؟

نه! ..!

هالن سخت گیج و اندوگین شده بود. چطور معلمه دانا و مهربانش نمیتوانست

عشق را با سانی درخت و کوه و چشمه و باو تقسیم کند؟ سولیوان بهر بانی گفت:

— عشق تقریباً مثل ابرها است: شما نمیتوانید ابرها را لمس کنید، ولی

را نشان داد و گفت:

— از این کیک توت فرنگی ... این باقیمانده آنت است. شاید این کیک توت فرنگی او را مسموم کرده. آنرا امروز

بعدها زهر خوریم. کیک توت فرنگی ساخت کارخانه ژارویس بود.

مامور پلیس با تعجب به گلادی نگاه کرد و زیر لب گفت:

— کیک توت فرنگی، ساخت کارخانه ژارویس؟

— بله، میتوانید برچسب آنرا نگاه کنید. برچسب را توی سطل آشغال دانی

انداختهم ...

گلادی با عجله بطرف آشپزخانه دوید، برچسب کیک توت فرنگی را که میدانست

کدام طرف سطل انداخته آنرا باز کرد و بمامور پلیس داد. مامور پلیس نگاهی

کنجکاوانه به برچسب کیک انداخت و گفت:

— بله، درست است ... کارخانه ژارویس ... من جنس میزم شوهر شما

با مرگ موش مرده باشد. البته تشخیص قطعی با آزمایشگاه است.

— بله، ممکنست. هرچی هست در همین کیک توت فرنگی است. خوشبختانه

قطعه ای از آن باقیمانده و آزمایشگاه میتواند تشخیص بدهد.

— البته، اگر نوع سم موجود در این کیک با سمی که شوهرتان را کشته یکی

باشد بدون تردید مسمومیت از همینجاست. گلادی میتوانست نفس راحتی بکشد

خوشحال بود از اینکه توانسته است پلیس را بچینی بکشد که در نظر داشته.

مامور پلیس لحظه ای طولانی سکوت کرد. گلادی از این سکوت او میترسید.

میترسید باز هم سؤالات گیج کننده تازه ای مطرح سازد، اما مامور پلیس سکوت را

همچنان حفظ کرد. گلادی کلافه شده بود. نمیدانست آن پلیس جوان به چه چیز

فکر میکرد.

بالاخره مامور پلیس بطرف گلادی برگشت، نگاه کنجکاوش را به چشمانی

مضطرب او دوخت و با لحن خشکی پرسید:

— شما گفتید در خانه مرگ موش ندارید

— بله، نداریم.

— مطمئن هستید؟

— بله، میتوانم خودتان بگردید.

— نه، میخواهم حرفهای شما را باور کنم.

خوب، که گفتید مرگ موش در خانه ندارید ... راستی خانم گلادی شما

امروز بعد از ظهر به رادیو گوش داده اید.

گلادی قلبش تکان خورد. اما بلافاصله جواب داد:

— نه.

مامور پلیس دستش را روی رادیو گذاشت و پرسید:

— مطمئن هستید؟

گلادی نسبت به این پلیس جوان احساس نفرت میکرد. با اینکه میترسید

مبادا هنوز رادیو گرم باشد با عصبانیت جواب داد:

— بشما گفتم که نه. چرا میخواهید

با این سؤالات بی مورد مرا در این وضع نامساعد ناراحت کنید.

— معذرت میخواهم خانم، مناسفم.

مناسفم از اینکه شما دروغ میگوئید.

شما رادیو گوش داده اید.

— فرض کنید اینطور باشد. چه

ربطی به موضوع دارد.

— خانم محترم، شما از رادیو اطلاعیه

نمود، صدای هربرت کف اتاق پرت شده بود، گلادی نگاهی روی میز انداخت. قسمت بیشتر کیک توت فرنگی را هربرت خورده بود. گلادی کمی خیالش راحت تر شد. اما هنوز میترسید.

جد هربرت پشت در ساختمان افتاده بود، گلادی وحشت زده جلو رفت، باید

جای هیچگونه شبیه و سوء ظنی باقی نماند.

کلید را با احتیاط در سوراخ قفل فرو کرد، بیچاند تا زبانه قفل آزاد

شود. شوهرش را اصلاً نگاه نکرد، میترسید قیافه یک مرده را ببیند. اما یقین داشت

که او مرده، چون کمترین حرکتی نمیکرد

مامور پلیسی که بعد از اطلاع تلفنی

گلادی بخانه او آمد خیلی جوان بود،

آفتاب جوان بود که گلادی را بیاد جیمی

میانداخت. با دقت و حوصله حرفهای

گلادی را شنید و پرسید:

— اینطور که فهمیدم شما بلافاصله

بعدها آنکه صدای ناله شوهرتان را شنیدید،

آبانی چمنرا رها کرده بخانه برگشتید.

— بله، و متوجه شدم او مرده.

— و بدون معطلی به پلیس خبر دادید؟

— بله، بدون معطلی.

— خانم گلادی، مرا میبخشید که

چنین سؤالی میکنم. چرا قبل از آنکه

به پلیس اطلاع بدهید یک دکتر خبر

نکردید

گلادی انتظار چنین سؤالی را نداشت،

اما بدون آنکه اضطراب خودش را آشکار

سازد جواب داد:

— برای اینکه شوهرم مرده بود

— خانم مطمئن نیستید آفتاب زود

بتوان مطمئن شد کسی مرده، حتی یک

پزشک هم بزودی در باره مرگ کی تصمیم

نمیگیرد.

گلادی نتوانست جواب قانع کننده ای

بدهد. ناجار سکوت کرد. مامور جوان

پلیس در نگاه گلادی یک حالت غیر طبیعی

میدید، بهمین دلیل در چشمان او خیره

شد.

گلادی برای آنکه خودش را از

نگاه کنجکاوی پلیس نجات بدهد. سرش

را پایین انداخت و گفت:

— من آنقدر دستپاچه شده بودم که

نمیفهمیدم چه باید بکنم.

— من نمیخواهم وارد جزئیات بشوم،

اما با یک نگاه سطحی میشود جلس زد

شوهرتان مسموم شده. شما در خانه سم

کننده دارید؟

— نه.

— یعنی حتی مرگ موش هم

ندارید؟

— هان ... نه، شاید، نمیدانم ...

اما نه، بادم نمیاید هیچوقت مرگ موش

خریده باشیم.

— امشب شام چی خوردید؟ شما و

شوهرتان با هم شام خوردید؟

— بله، اما غذای ما نمیتوانست مسموم

کننده باشد. من هنوز میز شام را جمع

نکردم. هر کدام یکقطعه بیفتک خوردیم.

— همین ...

— بله ... یعنی ... آهان بادم آمده،

شوهرم قهقهه اش را با کیک توت فرنگی

خورد، اما من کیک توت فرنگی نخوردم.

گلادی میخواست توجه پلیس را به

کیک توت فرنگی جلب کند ولی با تعجب

میدید که مامور پلیس بیشتر به فوجان

قیوه نگاه میکند. گلادی باقیمانده کیک

آموزشگاههای خیاطی - آرایش - ماشین نویسی موزون

دوره های کامل خیاطی بامتدگر لاین دوره های کامل آرایش و زیبایی، ماشین نویسی را زیر نظر دبیران میرز در کوتاهترین مدت بیابان و دوشیزگان میآموزد. بفرهنگیان و افسران تخفیف کلی داده میشود. خیابان شاهرز پل چوبی تلفن ۷۵۱۲۳۶

مزون شه نو - CHEZ - NOUS

از روز شنبه ۲۵ خرداد

لباس های تابستانی خود را بنمایش میگذارند

از خانمهای محترم:

برای دیداری از مدل های جدید دعوت می شود

چهارمتری ایران شهر - خیابان شاه عباس کبیر - کوچه سعدی

شماره ۶ تلفن ۶۲۹۸۴۱

دیگری داد که «با تحقیقات کافی که بعمل آمد روشن شد خبر دایر به مسموم بودن کیک های توت فرنگی کارخانه ژارویس بی اساس است. شتوندگان گرامی بجای فرستادن کیک های توت فرنگی بداره پلیس آنها را با شکیهای کامل بفرمائید.» گلادی نزدیک بود چشمهایش از حلقه خارج شود، بهت زده به مامور پلیس نگاه میکرد. کلوش خست شده بود. نفسش بالا نیامد، زانوان لرزانش دیگر قدرت تحمل سنگینی بدن او را نداشتند، بیحال روی یک صندلی افتاد و زیر لب با لحن تسلیم شده ای گفت:

— بنظر شما چه کسی شوهر مرا

مسموم کرده.

— فکر نمیکنم پیدا کردن قاتل کار

مشکلی باشد. مگر بجز شما و شوهرتان

شخص دیگری هم اینجا بوده؟

پلیس را در خصوص مسموم بودن کیک های توت فرنگی کارخانه ژارویس با مرگ موش شنیده اید. اما تا ف من از این است که چرا وقتی اطلاعیه دوم پلیس منتشر شد شما پای رادیو نبوده اید.

گلادی وحشت زده پرسید:

— اطلاعیه دوم؟ ... کدام اطلاعیه؟

— اطلاعیه ای که نیسماعت بعد از

اطلاعیه اول پخش شد.

— موضوع چی بوده.

— پلیس وقتی یکی از کارگرهای

کارخانه ژارویس خبر داد کیکهای توت

فرنگی را با مرگ موش مسموم کرده،

از نظر احتیاط بلافاصله آن اطلاعیه را از

رادیو پخش کرد. اما نیسماعت بعد، وقتی

تحقیقات کامل تر شد و پلیس فهمید که

کارگر بمنظور مخالفت با کارفرمایش و

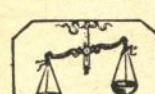
بدنام کردن کارخانه ژارویس آن خبر بی

اساس را در اختیار پلیس گذاشته اطلاعیه

ستاره‌ها چه میگویند؟

این هفته از شنبه
۲۵ خرداد تا جمعه
۲۱ خرداد به شما
چگونه خواهد
گذشت؟

متولدین خرداد



سوء تفاهم‌هایی که سد راهتان شده‌اند برطرف می‌کنید. اگر پیشرفت در کار مورد علاقه‌تان با کندی صورت می‌گیرد خوش‌بینی و دلگرمی خود را از دست ندهید. در این هفته با علاقه زیاد به دیدن چهره‌های جدید و اماکن تازه می‌روید. با اشخاص جالبی روبرو می‌شوید و عقاید خود را با آنها ردوبدل می‌کنید. دوستان قدیمی خود را ملاقات می‌کنید. افراد خانواده را در عملی کردن آرزوهایشان کمک کنید. ساعات خوشی کنار متولدیان می‌گذرانید.

متولدین شهریور

پرتوقع نباشید، زیرا ناراضی فعلی شما در اثر همین پرتوقعی و حالت تهاجی که دارید بوجود آمده است. تحت‌تأثیر دیگران قرار نگیرید، وگرنه در آینده شخصیت شما درهم شکسته می‌شود. موفقیت شما روز بروز بهتر می‌شود. در این هفته تصمیم‌مهمی می‌گیرید. در خانواده آرامش دلخواه برقرار است. ملاقات‌های مهمی با متولدین فروردین‌ماه خواهید داشت. روزهای آخر هفته مشکلاتی در کار شما پدید می‌آید.

متولدین آذر

انرژی کافی برای از بین بردن هرگونه مانع و مشکلی خواهید داشت و درآینده نزدیک شاهد موفقیت رادر آغوش خواهید گرفت. فرصت خوبی است برای عملی کردن نقشه‌های بزرگی که در سر دارید. انتظار نداشته باشید که همه‌چیز صددرصد بروفق مراد شما عملی شود. بعضی از متولدین آذرماه باید تصمیم مهمی بگیرند، بعضی دیگر باید خود را با موقعیت جدیدی وفق دهند. در خانواده برای تعویلات تابستانی نقشه‌هایی طرح می‌شود.

متولدین اسفند

با سختی فراوان تجربه‌های گرانبهایی بدست می‌آورید که درآینده باعث پیشرفت و موفقیت شما خواهد شد. زود از میدان مبارزه خارج‌نشود صبور و با استقامت باشید. احساسات شما جریحه‌دار شده است، اما بزودی آرامش خود را بدست می‌آورید. اجازه ندهید دیگران در مسائل شخصی و بخصوص احساسی شما دخالت کنند. در خانواده برسر عملی کردن نقشه جدیدی مشاجره می‌شود. با سیاست نرمی از عقاید خود دفاع کنید.

متولدین اردیبهشت

دوره پرجنب و جوشی شروع می‌کنید و بخود و دیگران وعده‌های فراوان می‌دهید. امکانات مناسبی در اختیارتان قرار می‌گیرد که هرچه زودتر باید مورد استفاده قرارشان دهید. به دیگران فرصت دهید تا احساسات خود را بیان کنند. حالات روحی و عکس‌العمل‌های خود را کنترل کنید. در خانواده کمتر بحث کنید و برای به‌کرسی نشاندن حرف خود بافتاری نکنید. با متولدین مردادماه رفتار توأم با سیاستی داشته باشید.

متولدین مرداد

قبل از هرچیز به مسائلی توجه کنید که احتیاج به‌راه حل فوری دارند. اگر نقشه‌ای در حال حاضر دارید که عملی بنظر نمی‌رسد امیدواری خود را از دست ندهید. کوچکترین چیزی باعث می‌شود که حادثه شما تحریک شود، اما احساسات خود را کنترل کنید. بخشنده باشید و کمتر از دیگران عیب‌جویی کنید. در خانواده کارها را مطابق میل شما انجام ندهند و کلی باگشت باشید و پیشنهاد آنها را بپذیرید.

متولدین آبان

علی‌رغم گرفتاریهای کوچک و بزرگ دوره موفقیت‌آمیزی در پیش دارید. کارهای دلخواهتان را با آزادی عمل انجام می‌دهید، همه جا مورد تقدیر و ستایش واقع می‌شود. اجازه ندهید که حادثه و سوء تفاهم آرامش زندگی خصوصیتان را درهم بریزد. ناراحتیهای فعلی بی‌دوام و زودگذر هستند، اجازه ندهید که در روابط شما با دیگران اثر منفی بگذارند در خانواده بر سر یک مسئله مالی بحث می‌شود.

متولدین بهمن

حسایه‌های غلط و نداشتن اعتماد بنفس، شما را با مشکلات فراوان روبرو می‌کند، خود را با موقعیتهای گوناگون وفق دهید. بطور غیرمنتظره شما ابراز محبت می‌شود. در خانواده رفتار توأم با سیاستی داشته باشید، وگرنه در وضع حساس فعلی هرآن ممکن است جنجالی بیا شود. روابط خوبی با متولدین فروردین و شهریور ماه خواهید داشت. مراقب طرز تقاضیه و زیبایی اندام خود باشید. برای عملی کردن نقشه‌ای از کمک اشخاص برخوردار می‌شوید.

متولدین فروردین

عوامل مختلف شما را در تنگنا قرار می‌دهند، پس از تفکر منطقی عکس‌العمل نشان دهید. با مردم و بخصوص دوستانان بیشتر معاشرت کنید و به اتفاق آنها دوره‌های دوستانه تشکیل دهید. روزهای پنج‌شنبه و جمعه ساعات فوق‌العاده دلپذیری در کنار دوستان و بخصوص متولدین تیرماه می‌گذرانید. خوسری باعث می‌شود که آرامش خانواده شما بهم بخورد. یک نفر از جانب شما انتظار محبت و توجه بیشتری دارد.

متولدین تیر

عصبانیت خود را کنترل کنید، وگرنه منتهی به‌ضرر شما می‌شود. جنب و جوش، بی‌صبری و تردید شما را رنج و شکنجه می‌دهد. با ناراحتی منتظر نتیجه کاری هستید. دوستانان با مشکلات شما آشنا هستند. عناق در این هفته از شادی و نشاط بهره‌فراوان می‌برند. در خانواده نقشه‌ای رامشترکا انجام می‌دهید. با متولدین اردیبهشت و شهریورماه تفاهم و توافق خواهید داشت. کمتر به ناراحتیها و غم‌های گذشته خود بیندیشید.

متولدین مهر

باید کمی هم به مسائل شخصی خود رسیدگی کنید تا بزودی موفقیت دلخواه در زندگیتان پدیدار شود. زندگی خصوصیتان جالبتر و آرامتر می‌شود. ملاقات‌های سرتانگیزی با دوستان و بخصوص متولدین اردیبهشت ماه خواهید داشت. تمرین‌های ورزشی سلامت جسم شما را بیمه می‌کند. از زحمات گذشته خود نتیجه خوب و دلخواه عایدتان می‌شود وضع بعضی از متولدین مهرماه بهتر می‌شود.

متولدین دی

تمرکز فکری و کارهای باقاعده و اصولی شما باعث می‌شوند که نتیجه دلخواه عایدتان شده موقعیتتان بهتر شود. در این هفته ملاقات غیرمنتظره‌ای خواهید داشت. زندگی خصوصیتان مطابق دلخواه پیش می‌رود. یک مسئله خانوادگی با کمک شما حل خواهد شد. یک نفر شما احتیاج مرم دارد. تفاهم کامل با متولدین اردیبهشت‌ماه خواهید داشت. با اطرافیانان صمیمانه رفتار کنید. بعضی از متولدین دی در کارهای اجتماعی با مشکلاتی روبرو می‌شوند.

۳ محصول ارزنده از گروه تولیدی

مانسکو



کاغذ دیواری امپریال

درهز ارهاتش و رنگ مدرن و کلاسیک
صد درصد قابل شستشو ساخت آمریکا
ازمتری ۴۵ تا ۸۰ ریال



با ۷ امتیاز جدید و منحصر بفرد که عمر کرکره را سه
برابر افزایش داده است فقط ۵٪ گرانتر از پرده کرکره
های معمولی است.



درب کشویی مدرن فولد

امروزه در ساختمانهای مدرن بجای هر در و
هر دیواری در و دیوارهای کشویی مدرن فولد
جایگزین شده است.
بامدرن فولد در یک لحظه میتوانید فضایهای
مورد لزوم را در اطاقها یا سالن از یکدیگر
جدا یا متصل کنید.

مانسکو - نمایشگاه مرکزی: خیابان شاه جنب یفما ۴۷۱۲۵

مانسکو - خیابان پهلوی شمالی پارك ساعی ۶۲۱۳۴۹

مانسکو - خیابان قدیم شمیران بالاتر از تخت جمشید ۷۵۳۱۶

کاپشن

نمایندگان فروش در شهرستانها: اصفهان فروشگاه فطوری چهارباغ جنب سینما ایران - شیراز بنگاه مستجابیان خیابان داریوش
گرمگان فروشگاه مانسکو مقابل بانک ملی - اهواز فروشگاه تقوی خیابان پل سفید شماره ۱۵

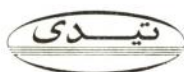


زیباترین رنگ
آخرین مد
همیشه از
کیوتکس



برای سال ۱۹۶۸
روژلب و لاک ناخن ساده و صدفی

کیوتکس
در رنگ های متنوع و جدید



CUTEX

Get more e-books from www.ketabton.com
Ketabton.com: The Digital Library